۵۲۳۵ ن ـ ن

۴۵۰۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب شرح بوستان

مؤلف مصطفی بن شعبان (سروری)

موضوع

شماره نفیس ۴۰۹۸

شماره ثبت کتاب

۶۲۹۲۱

بررسی شد
۴۳ - ۱۲

بازدید شد
۱۳۸۲

فعلی - فهرست شده
۴۰۹۸

۵۲۴۵ ن-ن
۴۵۰۷
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شرح بوستان
مؤلف مصطفی بن شعبان (سروری)
موضوع
شماره قفسه ۴۰۹۸
شماره ثبت کتاب
۶۲۹۲۱
بررسی شد
۳۰ - ۱۲
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۰۹۸

۳۱۶

شرح بوستان فارسی

۱

۲

۴۵۰۷
شماره ثبت ک
۶۲۹۲۱
فعلی فهرست شود
۴۰۹۸

هذا کتاب شرح بوستان

حمد خوب بعدد انفاس دریاس و شکر مکسوب بشمار قطرات حیاض آن خالق الوان
بهارستان عالم را و صانع اشکال نگارستان آدم که گلستان جنان
رضوان و بوستان روان خاکفان باز بهار خار آراسته است و بنفوا
عوارف پیراسته است و صلوات و تسلیمات بر معلم عادل تقلین و مبسل
جداول دین هادی اهل کواه محمد رسول الله یا و صلی الله علیه و علی اتباعه
و علی اصحابه و اتباعه اما بعد چنین میگوید بنده ضعیف سرور شریف
که چون در خدمت شهزاده سروبا دولت و کل کلبن روضه سلطنت
و گزیده ریاحین کل شش رفعت و زبده ازهار حدیقه سعادت اقبال
بن سلطان معظم بن السلطان سلیمان نصر الله ازهار وجود مراد اجرای انهار
جود مجابو دم آن جناب معارف نشان و حضرت عوارف دثار را زین
بنده گمینه و چاکر دیرینه تالیف کتابی چند و آثار دلپذیر طلب فرمود
و از جمله تالیفات یکی شرح گلستان بود چون وقتی از بعضی تصنیفات
مامور بعبارت فارسی گشته بودم و پیش آن حضرت عالیه برزانوی
ادب نشسته اشارت بتالیف شرح بوستان کردند واقع آنست
که بنایت خوب فرمودند از انکه مصنف این دو کتاب قدوه تالیف
اکابر زبدة الرجال الاجانب شیخ سعدی شیرازی گفته از گلستان
گلستان و زبوستان بوستان و چون کتاب گلستان را بلغت
عربیه شرح کرده بودم و در ان شرح تفاصیل قواعد آورده

تا اینجا

تا انان که بلغت فارسیه انسی ندارند بدان لغت آشنایی آرند و
مناسب آنست که کتاب فارسی بلغت فارسی یه شرح شود تا که بر
غایت تجانست و مناسبت مشروح گردد و این نیز معلوم است که اختصار
در هر جا مطلوبست و سخن مختصر مفید نزد هر کس خصوص لاجرم شرح بوستان
را بدین لغت اختیار کردم و در تقریر و بیان بمهمات اقتصار پس
فارسی را بعبارت روشنتر تفسیر کردم چون مراد بدان پیدا باشد
تبرک بتیمن و الله الموفق للصواب و الیه المرجع و المآب چون مصنف
کتاب شیخ مذکور عملا بالحدیث المشهور تسمیه کرد پس از ان در مقدمه شروع
کرد که مقصود از و لفظ الحمد لله نیست بلکه اظهار صفات کمالیه است
و اتیان ما یشعر بالتعظیم و لهذا گفت بنام یعنی ابتدا کردم یا ابتدا
می کنم بنام خداوند مراد فی صاحب است جان آفرین وصف ترکیبی است
مفیش بمعنی که جان پرداز چی بدانکه لفظ آفرین کلمه تحسین است و امر است
از آفریدن و وصف ترکیبی شده در بعضی تراکیب و کلمات در افواه
نیز وصف شود چنان که در آخر مصراع آخر سخن گفتی اندر زبان
آفرین مضمون این مصراع وصف ادست در بعضی نسخ حکیم سخن در زبان
آفرین و در بعضی نسخ این بیت چنین واقع شده بنام خدایی که جان
آفرید سخن گفتی اندر زبان آفرید خداوند بدل است از خداوند
اله مخففه اسم فاعل است از مخشیدن دستکیر وصف ترکیبی است گریبان
یاور و حدست و در بعضی نسخ حکیمی حاجتی وصف ترکیبی است و پذیرش

اسم مصدر است یعنی پوزش یعنی عذر پذیرا این با آن وصف ترکیبی است
عذر فارسی که ایرانی است هرگز در اصل که از تو دا این لفظ که اسم است و
کان مکسور بود اکنون بحرکت همزه از مفتوحه گشت در شش خیم راجع بغیر توی
سر خافت ماضیست از تا فتق یعنی اعراض است در بن جا بهر در که شد عفو
رفت است پیچ عزت یافت زیرا عزت از ان اوست و از ان بندگانش
چنانکه فرموده و لله العزت جمیعا و لرسوله و للمؤمنین سر بادتا ان
کردن بکاف فارسی است فراز یعنی بالاست در بن جا بدین قید تقیید کرد
زیرا فراز لفظ مشترکست میان معانی متعدده بتر کی یوقرو دیو توشی
داوست و در بنجا نیز وصف ترکیبی است کردن فراز بتر کی بیوتی
یوقرو بدر کاه از بزرگان یا زدر اصل یعنی حاجتست و یعنی
تقرب شایع شده نه نفس مقروضت بدین معراج کردن مجرد سابق است
کشاز ابکیر د بعورد در اصل یعنی جوشیدن است و یعنی استیلا شایع
شده یعنی متکبر ازا بردوج استیلا می کیرد نه مجرد اوست عذر آور
ازا براند مضارع است از زا ندن بجز بجیل از عذل مراد ا ملامت
که عذر اینجا از مقبول کرد اند و کر خشم کیرد بر تو بکرد ارزشت
یعنی بسبب عمل قبیح چو باز آمدی بدر کاهش و استغفار کردی ماجرا
در نوشت یعنی کناه کذشته را عفو کرد بخط کشیدن در دفتر معاف
دو کوشش یعنی هر دو جهان نیکی یاد ثانیه زاید است از بهر وزن
شو قطره در بحر علم یعنی در بحر علمش و تقدیم صحیح از بهر نظم است کنه

رجلا قال لامراته ان وطئک ضرات
معن فانت طالق ثلثا شمرا راد
بحیلة قال محمد رحمه الله تع
یطلقها واحدة بائنة ثم یتزوجها
من ساعته ضبطها لاکبخت
معلم فاضلان

مخفف او کناه است از بهر وزن بیند و پرده پوشد یعنی رسوائی کند خلم
حلم او از حد بیرونست خلاف حلم مردمان چنانکه می فرماید اکر بابد
چنکه جوید کی یعنی پسری که با پدرش جنک و خصومت کند پدر بی کمان
بغم کمان بخی است ختم کیرد بسی و بسیار و بجان و کر خویشی مراد قریب
است در بن جا بدین قید تقیید کرد زیرا معنی دیکر دارد بتر کی کندو
راضی بباشد خویشی از بهر زشتی کردارش چو بیکانکانش خیر راجیاست
بخویشی دوم بر اند خیر بهتر را جیاست بخویشی اول زیبش یعنی ویرا رد
کند و کر بنده چاپلک یابد بکار و در خدمت عزیزش ندارد خداوندکار
صاحب عمل و خواجه و کر یار رفیقان یاش شفیق فعیل بمعنی فاعل است
از شفقت بمعنی سنکک مراد فی فریخ است بتر کی اوه ایکی آدم یر ؟
بکریزد از تو رفیق و از تو دور شود و کر ترک خدمت کند لشکری
و سپاهی شود شاه بکمر ناست از بهر اضافت کردن کشن وصف
ترکیبی است مجرد کردن فراز از وی بری و دور کردن او را رد کند
بس احوال مردمان چنین است و لیکن فراز و بر بالا و پست صاحب
آسمان و زمین یا مالک فیح و وضیع بعصیان بسبب آن در
بعنی باب بکمر راست برای اضافت رزق بتر کی رزق قپوسی کمر
او دسته بغلدی بر کس بنست بلکه رزق عاصیان نیز بر قرار می دارد
ادیم نخستین زمین این اضافت اضافت مشبه با لی المشبه است
سفره دعام اوست لاجرم بر بن خوان میان و اد و ا لی می باید خواند

یعنی با نون جمع نعت است در بعضی نسخ با یکست و غنی بحرم را این مناسبت
چه دشمن چه دوست یعنی تفاوت نیست در رزق دادن و کریم جفا نیست
وصف ترکیبی است بشتاقتی حکایت است یعنی کسی که جفا پیشه است اگر در قهر
و هلاک او شتاب کردی که اسم است از دست قهرش مخور اجوع است
بجزاو ندا ماه یعنی زنهار است درین جا یافتی حرف یا مجزا اول است
یعنی که خلاص نشدی جانکه فرمود و لو یؤاخذ الله الناس بما کسبوا ما ترک
علی ظهرها من دابة بری ذاتش از تهمت ضد و جنس یعنی ذات او را تعلق
ضد و جنس نیست تکلیف کرد او را ضد و جنس عبارتست غنی ملکش از طاعت جن و انس
که بطاعت ایشانرا احتیاج ندارد پرستار امرش یعنی خدمت کار فرمان
اوست عم جز و کس عطف خاص علی العام است بنی آدم و پریان و مورو
ملکس بیان حصراء اول است جان بهمن بفتح باء مجمی است و سکون هاء و نون
یعنی جان عزیز خوان کرم گستر بکاف فتح حصاریء است از گستردن
و گستریدن که سیمرغ در فلان قسمت در بعضی نسخ روزی خور دو مجتن
لطیف و کرم گستر و کارساز هر یکی از دوم و سوم وصف ترکیبی است
که دارای صیغهٔ مبالغهٔ فاعلیت از داشتن در نسخ بدین قید تقیید
کرد زیرا معنی دیگر دارد که نام پادشاهیست کم در دست اسکندر
هلاک کرده است خلقت و دنیای را از جانکه فرموده ما یعلم السر
و یخفی مرا و را لفظ مر بمعنی لام جاره است درین جا احتراز است
از معنی دیگر است که بمعنی شمار است مرد در بعضی نسخ رسم واقع شده

کبر

کبر یاد و منی یاد مصدریه است که ملکش قدیمست در بعضی نسخ که دیرینه است
و دانش غنی از جمیع ما سوایش یکی را از بندگانش سر بر نتابد مخیر
مسترزاجیه است بجزاو ندتاج بخت مفعول اوست یکی را از ایشان
بخاک اندر آرد زتخت که بیراند کلاه سعادت و تاج نیکبختی یکی
یعنی یکی را بر سر شی نهاده است کلیم بتفاوت و لباس بدبختی یکی در پرش
لفظ بر بمعنی علی است درین جا احتراز است از معانی دیگرش چانکه فرمود
قل اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و کلمات
کند آتشی بر خلیل یعنی ابراهیم ع چانکه قصهٔ او معروفست که وی
یاوه دوستست مراد فرعون و قوم اوست با آتش یعنی بدوزخ برد
زآب نیل یعنی پس از غرق کردن این قصه نیز مشهور است که آنست
اشارت بحضوه حصراء اول است منشور نامهٔ پادشاه و حرف را
مکسور است از بهر و اضافه احسان اوست و حلم کوشش و رامینست
اشارت بحضون حصراء ثانی توقیع نشان پادشاه است فرمان اوست
که مالک الملک است پس پرده طرف بلند خمیر اجیه است بجزاو ندعلیها بد
مفعولست محو اصلش هم او بود پرده پوشد با آلای نعمای خود
بفتح خا می باید خواند از بهر قافیه بتواند یدترسانیدن اگر بر کشد
خمیرش مجهول خمیر بلند تیغ حکم مفعول است بجانند کو بیان و ملایکه
مقربون هم جمع اصم یعنی کرست نکیم جمع انکم یعنی گنگ است و گزلة
یعنی بهره است بخشندهٔ خوان کرم یعنی اندک کرم نمایند و در بعضی نسخ

نام ابلیس است چ

وکرد در هر یک صلای کرم تا از یکی گوید نفسی خود نفسی یاد و حدست دم
بفتح یا و در انفس متکلم است از بردن بدرگاه لطف و بزرگیش بتقدیر
کلام بدرگاه و لطف و بزرگیش است و بر معنی خدا است درین جا بزرگان
نهاده بزرگی سر جهانگیر شاه کمال گفته در حریم ملکوتش نبود جای نشست
پادشاهان جهان را بجز از صف نعال فرومانده کار اچیو فرومانده است
بمعنی عاجز بر حمت فریب دیجی ان تقرع کنان را لفظ کن بالفظ تقرع
وصف ترکیبی است و با الف و نون جمع شده است بدعوت تجیب معنی مقرا
بترکی تقرع ادیجیارده دعوت ایله اجابت ایدیجی در براحوال با قوه
بترکی ادمکمش احوال علمش بغیر از انکه نسبت باعلمش ماضی و مستقبل یکیست
بر اسرار ناگفته بترکی سوبلمیش سراره لطفش جبیر که هیچ چیز از و پوشیده
نیست بقدرت نگهدار بالا و شیب بترکی ایشش و اشاغ مراد از
بالا اسمانست و از شیب زمین خدا و ند دیوان روز حسیب اصل حساب
بود الف بیا معلوب شد از بهر قافیه نه مستغنی از طاعتش پشت کس بترکی
مستغنی دکلدر انگ طاعتده کمآ بر قوس قافیه در بعضی نسخ حسن است
نه بر حرف او جای انگشت کس که چیز را بر مقتضای حکمت نوشته است
مقرا پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت قدیم نگوکار نیکو پسند هر یکی از
دوم و سوم وصف ترکیبی است بقلم قضا در رحم نقش بند و وصف تر
کیبی است چنانکه فرموده هوالذی یصورکم فی الارحام چومی کند اندر
حکایت حال ماضیه است بترکی چون دوشمدی کیتی مراد حرم ارض

بکلکم

است

است بر آب در اول خلقت چو جاده بیگ بردان مراد او بیاست در آب
در بعضی نسخ بجای این بیت واقع شده زمشرق غرب هم و آفتاب هم هوست
روان کرد و کشتر دکشتی بر آب زلو جرم در آن حالت زمینی از تب لرزه
آمد سنوه عاجز گشته فرو برده در بعضی نسخ فرو کوفته بر دامنش هیچ کوه
درین محل اضافت مشبهة الی المشبه است یعنی در اول خلقت زمین را قرار
و سکونه نبود کوهسار را بروی نهاد آرام کرفت چنانکه فرموده الم نجعل
الارض مهادا و الجبال اوتادا دهد لطف را صورتی مفعول ثانی فعل
مذکور است دکر حرف تا برای اضافت چون پری مراد حسن صورت
است چنانکه فرموده لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم کم کردست
استفهام انکاریست بر آب صورت کرهی نقاشی فارک اعم احسن
الخالقین نهد لعل و فیروزه پروزه نیز فارسیست هر دو در بحانه
کورست در صلب سنگ صلب درین جا بمعنی میان است کل لعل یعنی نهند
کل لعل زنگ را در شاخ پروزه رنگ یعنی در شاخ سبز را بر انگیزد
فقره دسوی یم یعنی در ریاست ز صلب مراد اکنوان پشت بدر است
آور د لطف در شکم مادر رحم مادر است این مرهونست از ان
فقره مشار الیه مذکور است لولوی للالا یعنی درخشانست کند بیان
مقرا ع اول است از بیت سابق و درین اشارت است بلفظ صور
یاد و حدت سر و بالا کند بیان مقرا ع ثانیست بو و علم یک ذره
پوشیده نیست این را علت بیان کند که می فرماید که بداد و پیمان

بزدش یکیست درمیان این دو تفاوت نیست همه آحاد حاضر کند روزی
مار و مور را هر یکی را دگر چند معنی خواد تبرکی و اگر بند کلوخی و دست
و پا بند دزد و دریغ عاجز نند چون این معنی را بیان کرد که بعضی خواص
ذات مخلوق خدای تعالی است اکنون آن معنی را بیان میکند هم
موجودات مخلوق اوست یا مرشی وجود از عدم نقش بست یعنی
بسبب فرمان خدا و ند معدوم موجود گشت که دانند بجز او کردن از
نیست است استفهام انکاریست و این معنی را بیان میکند که چنانکه
ایجاد کند و بار ایجاد کند دگره دیگر بار یکتم عدم در بر دیعنی
موجود را معدوم کند در ایجاد بیچ این شرط بود از بهر جز اجمالی
متفق بر المیتش یعنی اهل عالم متفق گشته بر الوهیت او که هیچ کس
درین قضیه خلاف نیست فرو مانده از کنه ماهیتش عاجز گشته اند
از معرفت کنه ماهیت او بشر یعنی خلق است ماورای جلالش یافت
یعنی خلق همان جلال او را می داند بقدر نام و حاکم رو نیست خرد که
پایان جمالش یافت درین بیت صنعت ترصیع نه نفی حصر و فست بدین
مصراع بر اول مقابل حضیض است ذاتش پر در مرتبه دوم یعنی
اوج ذاتش چنان بلندست که مرتبه دوم بر آن نمی پر د نمی رسد
نه بر ذیل یعنی دامن وصفش رسد دست فهم درین ورطه کردابی
دریا گشته بکاف عربیه و یاء اصلیه است فرو شد یعنی غرق گشت
هزار و بسیار که بدلشته خشته و بر کنار یعنی کشتیهای عقل درین

ورطه

ورطه هلاک و نا پیدا کشته اند که اثری پیدا نشد یعنی بسیار نشسته
درین بحر کم بحر کان بحی است که دهشت و حیرت گرفته آنستیم که قرد بعضی
نسخ بجای این بیت این بیت واقع شد چه شبهه درین فکر بود م سبز و خنجر
کشته که چیست گفت آنستیم که جز از ین فکر که مشرط علم حادی بشرن
عالمست بر معلوم یا ساوی بشرن با و اما این شرط از جانب موجود نیست
محیط است علم ملک و ملک لام است سیاق او برین قرینه است و بعضی مود
مان بفتح لام خوانده اند بر بسیط یعنی بر بعین قیاس تو بر دی اشارتست
بملک نگرد و محیط که قیاس عقل عاجز است درین جانه ادراک در کنه ذاتش
رسد که عقل انسانی از ادراک کنه ذات باری قاصر است نه فکرت
لفظ فکر و لفظ فکرت مترادف اند و جایز است که حرف تا برای خلاف باشد
بغور بحثی بن است صفاتش رسد که صفات او بیچ صفات مخلوق نیست مثلا
علم او محیط ظواهر و بواطن است و نسبت با علمش ماضی و حال و مستقبل
یکیست و جمیع معلومات در فتره واحده نزد او حاضر است و علی هذا القیاس
توان در بلاغت بحثی بن بفتح یعنی نام شاعر فصیح است از شعرای عرب
رسیده یعنی رسیدن است نه در کنه ی چون با عالم است یعنی بی کیف بحثی ان
رسیده که این مقدور بشر نیست چنانکه می فرماید که خاصان درین ره
فرس رانده اند و قصه اطلاق کرده بلا احص از نکته این لفظ
بر بیچ معنی مستعمل است یکی تبرکی انکه بیچ ادنی دوم تبرکی یعنی کمک و ملک
سوم تبرکی دیب چهارم تبرکی قوشن بورنی پنجم امر است از لفظ

یعنی شبهای

کلام بسیاق م ا

تکیدن دواد در بنی من ادل است یا دوم فرو مانده اند درین بیت
اشارت میکند بآن حدیث شریف که رسول الله علیه السلام فرمود لا اُحصی
ثناءً علیک انت کما اثنیت علی نفسک نه هر جای مرکب توان تاختن
مرکب اگر پرده مرکب چاپوک زد مگر که جا مابین جا بیما است که الخ پس باید
اندا حتی و کرمختی یعنی در کنه خدای تعالی فکری نیاید کو دجانکه در
خبر است تفکروا فی اللہ ولا تفکروا فی ذات اللہ درین معنی چنین تمثیل
کرده اند که کسی که انوار آفتاب را نگاه کند نور و ظهور آفتاب را
در یابد و اگر بذات آفتاب نگاه کند چشمش خیره و تیره شود همچنین
هر اگر که بآثار حق تعالی نظر کند داند که صانع عجایب است فکرتی
عجایب اما اگر خواهد که ادراک کند ذاتش کند عقلش تیره و خیره
گردد و گر سالکی یا دو حدیث فحرم را رنگشت و از خدای تعالی
دریافت به بند بردی در بگیر است از بهر اضافت یعنی با بست
باز گشت یعنی رجوعی است یعنی رخصت نمی دهند که سخن هیکو بید چانکه
در خبر است من عرف الحق کل لسانه که را درین بزم ساغر دهند
واز ادراک خود چنان زنند نمی توانند که راز بگوید زیرا که دارکی
پیمانه بیش در دهند از و جرم بی عقل گردد و نمی توانند که سخن بگوید
تر سد خرد مند از بن بحر خون و جای خطرناک در بعضی نسخ این مصراع
جنبی واقع شده بردم درین موج دریای خون گر دگر از ان بحر خونی
کسی بر دست کشته برون بلکه غرق شده یکی بار را مراد از بار سالک
است

بگیر هم آخرم

حضرت دیده بر دوخت تبرکی طوطی نگ کوزن دگر بدیده ریگ دیده ها بار و گشاده
اما بر سر خست نمی پرد انه لا جرم بر بین جانب نمی پرد که پرده سوی کعبه قاروین
بر دو اصل نگشت و گر پرده باز پر دن بر دو خلاص نیافت
اگر طالبی یا د خطابست کین اصلش که این بود در زمین حل کنی تبرکی طوطی
خست بفتح نون و خاست یعنی اول است کسب بار آمدن و رجوع نمی کنی
تبرکی سکر یه پس تامل در آینه دل کنی از بهر تصفیه او صفایی یا د و خرشت
بتدریج حاصل کنی که این حال علی الفور حاصل نیست مگر بوین یا ء
ثانیه برای وحدت است ارخش خست کنه تا ء تانیه از بهر خطابست
در خبر است جذبت من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین طلب کار
عهد الستم کنه اشارتست بمضمون آیت سورهٔ اعراف که خدای تعالی فرمود
و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم
الست بربکم در بعضی نسخ این مصراع واقع نگشته زخود نیست کردی
هستت کنه بیای طلب و سی ره مفعول مقدم است بدانجا به رکاه
حق تعالی بری خطابست از بردن و زانجا ببال محبت پری خطابست
از پریدن بدرد بتشدید راست یقینی فاعل فعل خود راست پردهای
خیال مفعول اوست نماند سراپرده تبرکی الوجاد رد کونلک الاجلال
وعظمة خدای تعالی که مرکب عقل را بپویه یعنی پوییدنست نیست و اگر
پوییدن خواهد عنانش بگیرد دیگر که بیست تبرکی دور درین بحر
دریای الهی جو مردی راهی چو پان زخت مراد رسول الله

علیه السلام است کم یعنی کافی نجم است آن انکس شد که دجال را می دید
بن عوف کنده نرفت قافیه در بعضی نسخ منکس واقع گشته کسی یاد
وحدت نوعلیه است کز این راه برگشته اند یعنی رجوع کرده اند از
اقتدا و رسول الله علیه السلام برفتند و بسیار سرگشته اند و حیران
مانده جانکم فرمود خلق پیغمبر که ره گزیدند بخود را می که هرگز بمنزل
نخواهد رسید یعنی کسیکه خلاف پیغمبر راه گزیند هرگز بمنزل نرسد چندان
نهی است از پیروی شهوتی در بعضی نسخ هاست سعدی گوید راه صفا و دوست
توان رفت یعنی رفتنی است جز بپیروی بر کی از مصطفی صلی الله علیه
وسلم چون مصنف از تحمید فارغ گشت شروع در تفصیل کردن گرفت
در نعت رسول علیه السلام کریم النجا یا جیم بجیم است یعنی خوی که آدمی
بران مطبوع باشد جمیل الشیم بکسر الشین و فتح یا جیم شیم است یعنی خوی
میکو بین البرایا جیم بر یه است یعنی خلق شفیع الامم جمع امم است امام
رسل مراد آنست که شب معراج امام گشته بود و اورا انبیاء و رسل
بوی اقتدا کرده بودند یا مراد آنست که مقدم پیغمبر است
جانکه فرمود انا نبی و آدم بین الماء و الطین پیشوای سبیل
پیشرو راه امین خدا که از وحی الهی خبر داده شده است مهبط
بفتح میم و کسر با جبرئیل یعنی جایی که جبرئیل علیه السلام بروی نازل
شده شفیع الوری شفاعت کننده در آفریدگان خواجه و بعث
و نشر یعنی برانگیختن روز قیامت امام الهدی مقتدای هدایت صدر دیوان

حمد

حمد صدر نشین دیوان تحمید کلیدی یاد و حدت است که چرخ فلک طواف
جانکه گفته اند موسی بطور رفت تا چه سخن گفت با خدای چرخ برین
پایه طور تحمید است هم نور ما پرتو نور است و همچنین بیتی پی بردن
که ما کرده قرآن در دست یعنی وحی قرآن هنوز تمام نشده بروی
کتب خانه چند ملت بشست و خرد کرد چو خوش برانگیخت فاحلتش
صبوخرم است تخییر یم مفعول است یعنی وقتی که رسول ندا برکشد
بجمع قرا حیان رد دویم یعنی شرح قرکرده مجزه در اوایل نبوت
واقع شد در حکم چو حیتش در افواه چه فزه دینی جان بکسر یا
خوانند و الف را در صورت یا نویسند فتاد که خبر ولادت
او در زبان نامای اهل عالم شایع شد تزلزل در بنیان ایوان
کسری پادشاه فرس فتاد از جمله از هر است رسول الله صلی الله
علیه و السلام است بلا یعنی بلا آله الا الله قامت لات نام
صخره بشکست خرد هبضم خا و سکون را بر کی او اق باخرا
دینی آب سوی بضم سین و تشدید نا نام صنم دیگرست بیرد که آب رویتی
نمانده نه از لات و عزی برآورد کز بکاف تحکم است یعنی خبر است
که تو ربیت جان بکسر را خوانند و انجیل تمسوح کرد و مجان
بشر یاد و حدت بر نشست بر براق از فلک بر گذشت و جای
در رکز یعنی بگیرین و جاه یعنی بقدرت و عزت و منصب و دولت
از ملک در گذشت جان که فرمود جان گرم بکاف تحکم است در قیمه

چرا ای قربت براند فاعلتی حضور رسول الله علیه السلام که در سدره ما یغشی
در آسمان یفتم که او در السدره المنتهی گوینده که فرشتگان از و تجاوز
نمی کنند جبرئیل از و بازماند ترکی گیرد قالدی بدو اشارتست
بجبرئیل گفت مالا ربیت الحرام یعنی رسول الله علیه السلام که بزرگوار
کعبه است که ای حامل وحی خطاب بجبرئیل است بر تو حرام ترکی یوقود
رق صالین چردر دوستی یاد مصدریه است خلقم یا فتی ترکی بن تخلف
بولدوکی خانم زحمت چرا نافتی تقدیر کلام اینست خان از حمت
چرا نافتی این خطاب در شب معراج و واقع گشت بلکه فاعل اش ضمیر
جبرئیل است فراتر بالاتر مجالم قالمادی ازین بالاتر نمی توانم پریدن مجاز
کو پری قوة پرو بالم نماند در جبرائیل گفت لو دنوت
خطوت لاحرقت جانکم فوجود اگر یک سر موی بر تر پرم مستلزم است
از پریدن قوة یا تجلی بصور دیگر هم تخییلی است پس ازین مصنف بروح
سیدکاینات خطاب کند نماند بفتح دو نون بعصیان کسی در گرو
عجز و بین است یعنی کسی بسبب عصیان در حبس نماند که دارد چو تو
سیدی پیغمبر و پس کسی که بتوانند کند حکم من تمسک بستی وجبت له شفاعتی
بلکه بحبت شفاعتی لاجل الکبیر من امتی از حبس عصیان خلاص باید چه
نعت پسندیده گویم ترا ازین نمی توانم که نعت مقبول گویم بخیر تا تو
علیک السلام گوا ای نبی الورای و رسول خلوج درود سلام
ملک بر روان تو باد دعا و لست بر اصحاب پی روان تو باد

در

نخستین ترکی او کی ابوبکر بر مرید بفتح تیم است
درد کی پرو مرید لطافتست ترجمه بر پیچ از پیچیدن است دیو مرید
بفتح تیم است یعنی زود رمنده فرد منه حیوان شب زنده دار احیا کننده
لیل چهارم علی شاه دلدل نام کهترست سوار لفظ دلدل سوار وصف
ترکیبی است خدایا بحق بن فاطمه رض الله عنهم که بر قول ایمان کنم
خاتم یعنی خاتمه دهی بر قول ایمان کنی در جرست من کان آخر
کلامه لا اله الا الله فقد دخل الجنة اگر دعوتم رد کنی در قبول
ارجاب منی ترک حضرت نیست منی و دست دامان آل رسول
پس ازین خطاب بروح رسول الله علیه السلام کند چه کم بفتح کاف
عربیت یعنی ناقص کرد و بفتح چیم است ای صدر و صاحب قدر فرخنده
وصف ترکیبی است نیز کی مبارک از نوز قدر رفیعت بدرگاه حق
یعنی قدر بلند تو بدرگاه خدای تعالی کم نکرد و اگر با شفاعت
کنی چنانکه فرمایه که باشد مشتی گدایان خیل تبرکی که او لار بر آوچ
دلیجار بولکی بهادران دار السلامت طفیل بترکی او یندی کلمن خدایت
نا دخالت ثنا کفت و تجیل و تعظیم کرد زمین بوسن قدر تو جبرئیل کرد
یعنی جبرئیل پیش قدر زمین بوسید بلند آسمان پیش قدرت چو جل یعنی
قدر تو چنان بلندست که از بلندی از چو خ بلند تر مسارت که بلندی
آن نسبت با قدر تو پست است تو مخلوق آدم اهنوز آب و گل در بین
مصراع اشارتست بد و حدیث شریف یکی قول رسول الله است که خود

یاد دارم است تولای بجنت مردان این خاک بوم یعنی مملکت و شهر
درینجا اشتر از زست از معانی دیگرش درینجا برانگیخت خاطر یعنی
قطع نجنت کردم از شام و روم لاجرم عزم بشیراز کردم و در انجا
عکس و قرار کردم بدل لفتم از معرفت آورم از بهر ارمغان
یاران برنرد یکان دوستان از معانی برم و تحفه کنم درینج اقوام
زان مرز بوستان یعنی اقالیم جهان تماشا کردم تهی دست رهی سوی
دوستان پس قصد تالیف کتاب کردم تا دیرا ارمغان کنم مرا
کر تهی بود از ان قند دست از قند مصر دستم تهی بود دستخهای شیرین
تر از قند است پس اسمارا در بین کتاب بوستان در ج کردم
نه قندی یاد و حوشت نوعیه است که مردم بصورت خورند بلکه آن
قندست که ارباب معنی بکاخر برند و از روی معنی خورند چو این
کاخ دولت بپرداخت تمام کردم بدو بین در روی ده در یعنی بنیت
از تربیت ساخت و ترتیب کردم یکی باب عدلست و ده بر دران
و یجان نکهبانی خلق یعنی حفظ رعایا و ترس خدای یعنی ترسیدن
از روی دوم باب احسان نهادم متکلم از نهادن اساس بنیاد
که محسن یعنی مردم غنی کر احسان کند فضل حق را سپاس کر شکر نعمت
آنست که صاحب نعمت احسان کند سوم باب عشقست و مستی و شور
این لفظه یعنی مستعد وده می آید بکیش اضطرابست و مراد درینج
شوریدن دلست نه عشقی یاد و حوشت که بنده بر خود بزور

اول باب اقلیم دوم یعنی دوم قول صابق است کم یکبار بیان کردم اما بی در آور
بیت الباء و الیاء تو اصل وجود آدمی از نخست اشارت است بجنون حدیث
اول ما خلق الله روحی یعنی پس از نوشته نرانم کرا همی کوشت
بغم سیمی و نیخ خاست از بهر قافیه تا دخلا بست و الا تو کی یعنی بالا است
زا بحر من کو بیشتر از همه چیز و دنیا تو اخر نوالک یعنی ترا اخر از ان حدیث
قدسی کم در حق تو وارد شد لولاک لما خلقت الدنیا خلقت
تمکین جای وجاه دادن بس است مجان نثاری تو طه و یس بست این کلام
بران تقدیر است کم مراد از طه و یس رسول الله علیه السلام باشد چنانکم
بعضی اصل تفسیر بران داهب شده چم وصفت تا دخطا بست یعنی چون وصف
تو حضرت خداست جل و علا چگونه وصف کند سعدی نا تمام خود را نا قص
تمر در یرا تواضع از اخلاق بزرگانست علیک الصلوة ای نبی و السلام
در سبب تالیف کتاب در اقصای دور اطراف عالم بگشتم متکلم است از
کشتی بفتح کاف فارسی ترکی دونگ و دو لا نغوی مراد سیر و سیاحت
کردنست بسی در اصل بسیار بود اما کم کرد نبشته شد بر دوم یعنی
تمام کردم ایام یعنی زمان یا هر کسی یاد و حوشت تتبع فایده زبر
کوشش همزه برای وحدتست یا فتم در سیاحت خود فواید خوشی یاد و حوشت
خوشه دیا فتم اگرچه در عالم بسیار بگشتم چو پاکان شیراز خاکی
یا دلنیست کسی یاد در اصل یعنی اصل و بنیاد بدنست مراد خاکی
طبیعت و خاکی مزاج و اصل تواضع نشانست نه بدم کم رحمت بی خاک

یعنی مراد حق پاک و حقیق دانیست چهارم تواضع یعنی باب چهارم
در تواضع است رضا پنجمی یعنی باب خامس در رضاست ششم در ضعف
عود قناعت گزین یعنی باب سادس در ضعف و قناعت گزین است
چهفتم در یعنی باب سابع از عالم توبیت و در بیان آنست هشتم در
یعنی باب ثامن از شکر بر عافیت در بیان آنست نهم باب توبه است
در راه صواب و راست دهم باب دهم در مناجات و ختم کتاب بدین
بین تاریخ کتاب را بیان کند بر دور همایون و سال سعید لفظ همایون
و سعید و فرخ بیک معنی چار کی از بتاریخ فرخ میان دو حرف ان سال
را بیان کند زشش صد فزون بود پنجاه و پنج یعنی زیاده از شش صد پنجاه
و پنج بود که پر در نیغ دال و تخفیف رسته شده نیز لغت است شد این
نام بردار و صف ترکی است ترک آدقالدوجی گیچ جزینه مراد این
کتاب بوستان است بجا نشست مراد معنی استقبال است باد امی یاد و خوشست
کو هم اما هنوز از نجاست شرمنده کی سر از زیر بوم ترکی باشم کو گنده
در یعنی سر بری دارم از شرم از ان جهت که در سخن چنانکه نیک است
بد نیز باشد که در بحر لولو صدف نیز هست هر چیز در دریا در نیست
درخت بلند است در بایو پست هر درخت بلند نیست پس سخن نیز چنان
است که هر یکی بلند نیست الا ای خرد مند فرخنده خوی و صف ترکی
هنر مند یعنی اهل هنر انشنیده ام حنکلم است عیب جوی معقول او ست
قبا کو جویست و کر پر نیان خوی بنا چار یعنی خوری خوش بود

بینه بالکه در میان سخن نیز چنانست تو کر پر نیانی یا در خطابست با ندا
ملکوشی یعنی بر بخانیدن من سی ملکی کرم کار و مایین لطف را کار کن
و خشوم بیهوشی که من بیدی اعتراف میکنم ناز نم بر جایه و فضل خویش
یعنی تقاضا نمی کنم بکمال خود بلکه بر یوزه آورده ام دست بیش
کری میکنم شنیدم که در روز امید صید بر شدید بیم است و بیم خوف
یعنی روز قیامت بدا ز ابه نیکان بخشه کریم پس تکلم تخلقوا باخلاق
الله تو نیز اربری بیم در سخن در سخن من خلق نغم خاست جهان افرین کلام
که بد را به نیک بخشه و عیب را بپوشه چو پیش یا د کرد نست پسند آیدت
تا د خطابست در هزار از ابیات من بردی یا د قصیده یا د مصدریه
ترکی ارلک حقیقی که دست از تنت زلت حبشی بدار یعنی ارعیب
حبشی دست بکش عیا تا د رین جا ترکی صنعتی که در پارسی ولایت بخم افشاندن
مرهونست چو شکست بی قیمت اند رختی اما د ر ولایت دیگر شهرت
و اعتبار دارد چو بانگ دهل یعنی طبل هوم از دور بود که صیت
و صدا دارم بهیبت درم یعنی در غیبت من عیب مستور بود عیب من
دوران نمی دانند کل آوردن سوی بوستان یعنی آوردن این
کتاب سوی دستان بجز اوردن کلست ببوستان که اوکان کل است
بشوخی قید اورده است و غلغل عطف است بر کل سرو بلند و ستان یعنی چون
آوردن غلغل است سرو بلند با وجود که سخن من خلو طست چو خوانیترسی
یا د مصدریه است انوده اسم مفعولست از اندودن پوشیدن یعنی مستور نیست

بآن چو بازش کنی انگشت فانی در دست تخی من نیز خیلی است

شاه ابوبکر بن سعد بن زنگی حواطیه از بین نوبه حوامان صفحه

مشبه است از خواستی نبود اشارت بازین نوبه بعضون حمراء ثانیست یعنی

سرحت پادشاهان خرد دعوی پادشاهان می کردم و لی نظم کردم

بنام فلان یعنی بنام پادشاهی مکرم باز کوید صاحب دلان تا روش بکوشند

اهل دلان که سوی که کوی بکان بخی است ملاحت ربود ماحیست از ربودن

در ایام بوبکر بن سعد بود بنام شاهنشاه ابوبکر است این خطه وی شده از بهر وطن

وکاهی بجان در نثر نیز حرف کفته سر دکر بده ورش یعنی لابعشت اکر در نثر نشان

بنارم متکلم است از نازیدن مراد تفاخر است جنان مرهونست که سیده

یعنی رسول الله علیه السلام بدوران نوشیروان کان قال علیه السلام ولدت

انا فی زمن ملک العادل جهان بان اول ادات تشبیست در بخی تبرکی

دو بخی یعنی جهان بی مثل در بان وسکبان و شتربان و دین پرور

خطف است بران تبرکی دین پیلیچی و داد کی لفظ کر ادات فاعل است

در بخی تبرکی عدل ایده بی مضون این بیت حمراء بقعه است بنا بده چو بکر

نام پادشاه بعد از عجر رضی الله عنه مضون این حمراء جراست سر سر

فراز ان تاج جهان جمع هم بمعنی کبیر است بدوران خطه نشی بنا ای جهان

تبرکی انک عدلی دوران نده تر بی ای جهان کر از فتنه آید کیه در

پناه یعنی اکر کیا از فتنه بعلی آمدن خواهد ندارد جز بین کشور از فکاه

یعنی نمی یابد جز بین مملکت موضع قرار فطوبی فعل است از طیب اصل

طیبا بود یارا قلب کردند و الفتحه ماقبلها لباب متعلق است بطوبی

کیت التعلیق صفت باب است حوالیه بفتح لام است یعنی ساکنان دارالعلم

می آیند من کل فج عمیق یعنی بعید اشارتست بمضمون آن ایت

کر بکه در سوره حج است و علی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق ندیدم

چیزی در بعضی نسخ بنام جزین ملک و بخ و سر بر حمراء ثانی قلیل است

که دفعتست بر طفل و برنا جوان و پیر جانکه یابد بزشی نزدا و درد

ناکی از بخی تبرکی بوخم درد دلوس کر نهاده بر خاطرش مرهمی تبرکی قوحمش

اولا انکه خاطری اورده بر وهم طبکار خیر است و امید بر نشده میخ است

و ار یعنی حیاست در بچی احتراز است از صفی دیکرش که ادات تشبیه

است مثل شاه و ار خدایا کر امیدی دارد بر ار یعنی مراد ش حاصل کی

کله کوشه یعنی کوشه کلاه او بر آسمان بر بین حلقه حالیه است یعنی حالیا بر آسمان

اعلی رسیده است با وجود این حال صفور از تواضع سرشی بر زمین دارد این

فضلت نیکست لاجرم بدین تقریب پند و موعظت فرماید کر اکر تواضع

کند خوی اوست ولایق حال آنست تواضع زکردن و ازان نیکوست

بین تواضع از بزرکان و بلندان خوبست اکر بزیردستی رعیتی و فقیری

بیفتد و تواضع کند سزاست در بعضی نسخ چه خاست زبردست افتاده

یعنی قوی و غنی که افتاده باشد و تواضع نماید بر و خرد است اصل الله

است نه ذکر جمیل اش نهان می رود و نیز ذکر جمیلش نهان نمی رود کر

صیت کرم در جهان می رود آوازه کرم او در جهان مشهور کشته

جوانی خود مخور فریاد مرا خواهد نزارد جهان تا جهانست یاد جهان را
جهان جوان نشد تا جهان خود کوشد نه بینی در ایام او رنجه در اصل
یعنی بیماری و زحمت اما تو در رنجیده و زحمت دیده است بین در ایام
عدل او نه بینی یک رنجیده که نالد نه بیداد سر بجور که نالد از ظلم سر
یا از ظلم خود تو کسی این رسم و ترتیب و آیین ندیده از پادشاهان پیش
دیده دان باز شکوه و هیبت که داشت این حالت ندیده در بیغوله نشیند
بآن شکوهش این ندیده از آن جهت پیش خود و ترا خدای تعالی پایگاهی
مرتبه داد تو نیست و حکم که دست ضعیفان بجا پیش نیست دولت او
تو نیست که کسی بر ضعیفان ظلم نتواند کرد جهان سایه گستر د بر عاجی که
یاد و حوشست و مراد اصل عالم است که زالی پیره زنی و پیر نیشیند
غم نخورد از کسی و از شاهی هم وقت مردم زود و زمان بود چه عاد
جهان بنالد از کردش آسمان اما در ایام عدل تو ای [illegible] پادشاه نه ارد شکایت کسی زروزگار زیرا از کمال عدل تو ظلم
نیست عهد تو می بینم آرام خلق در زمانه تو قرار و سکون دارند پس
از تو نرانم سرانجام خلق و آخر کار ایشان هم از بخت فرخنده
فرجام تست لفظ فرخنده فرجام وصف نیکی است صفت بخت است
بتر که هم سنگ اخوی جهار که بخنگرن در کرتاریخ سعدی در ایام
تست از انکه مرا یاد تو در صفحای عالم املاکنون جهان میگوید که تا باد
فلک ماه و خور رشید است و تا جهان باقیست درین دفتر ذکر جاوید
است

هست درین کتاب بوستان ذکر ابدی هست ملوک ار نکو نامی اند و خنده
پادشاهان که کسب نیکو نامی کردند زپیشینیان سیرت از پادشاهان پیش
طریقت آموختند اما تو در سیرت پادشاهی خویش و سلطانی خود سبق
بردی از پادشاهان پیش تو صیف چیز بجز در درین زبان جایز نیست
سکندر سکندر نقیض ذوالقرنین است بدیوار رویین لفظ روین
در بنجا با امالہ است بتر کی تو چ و حرف با و نون از بهر افادة نسبت است
و سنگ معطوف است بر و بنای بکرد از جهان راه یا جوج سنگ حاصل
کرد سکندر است معقول اولش راه و معقول ثانیش تنگ تراست یاجوج
کفر در بنجا اضافت مشبه به الی المشبه است از زشت در بنجا مبالغه
بلیغ است نه رویین چو [illegible] یعنی مثل است دیوار سکندر است
میان زروی نفاوت فاحشه است زبان آوری حرفیاد از
هنر و حرفه نوعیه است و زبان آور و سخن ور انکس است که سخن را نیکو
خوب ادا کند مراد انجا مداح و ثناخوست کاندرین امرو داد
عدل سپاست شکر تو نکویه طرفش کاندرین امن و داد دست زبانش
عباد و دعا علیه است نه ای کلمه دلچسپی است بجز بخشایش و کان
جود تو بی که مستظهرست بتر کی ارقه لنجی در از وجودت وجود پس
ازین صدق و مبالغه دیگر بار مبالغه بلیغ کند که میگوید ز رون
بلیغ اوصاف شاه از حساب چون بی حاجت نگنجد درین تنگ خیدان
کتاب که مختصر است کر آن جمله اوصاف شاه را سعدی املا کند درین

کتاب نگنجد مگر دفتری دیگر انشا کند پس ازین اظهار عجز کند که همیگوید
فرو ماندم عاجز کشتم - از شکر چندین کرم مراد نیکی مائی شاست یا
احسانات او خان بر که دست دعا کشتم منکلم است مراد شروع
در دعاست و لکد اکفت جهانت بکام و فلک یار باد معروفست
بهره و یعنی جهان بکام تو باد و فلک یار تو باد جهان آفرین است
نگاه دار با د جهان آفرین که حضرت خداست حافظ تو باد
بلند اختر ت عالم افروخته اختر بلند تو عالم را منور ساخته زوال
اختر ت دشمنت سوخته از سوق کلام ظاهر است که هر یکی از دو جمله
دعا باشد و جایز است که خبر باشد یعنی از گردش روزگار ت مباد
ترا از گردیدن روزگار یعنی مباد و زاندیشه از فکر یعنی بر دل غبار
مباد مجوا د لست و تعلیل این دعا کند که بر خاطر پادشاهان یعنی یک
غم که با خاطر ایشان بگذرد پریشان کند خاطر عالمی باز بدعا خود ت
خود دل و کشور ت جمع و معمور باد یا الف و نشر مرتب است یا هر
دو بهره و قید است ز مملکت بعنی هیم یعنی مملکت است در پنجا پراکنده
کی دور باد این دعا خاص است بکشور تلت باد پیوسته چون دین
درست تن تو مجون دین تو هم متصل صحیح باد بد اندیشه را دل چو دیم
سست بد اندیشی ترا دلش مجوا تدبیرش ضعیف باد در رنت بتابید
حق باستوا ر کردن حق تعالی شا د باد یعنی ن دل و دین و اقلیمت
ابا د باد چون دعا د نیوی کرد پس ازین دعا اخروی کرد

جهان

جهان آفرین بر تو رحمت کناد در اصل کناد بود یا الف زایده در دعا
مستعمل شد د کاهر چه گویم ف است تخفیف از اف نه است و باد و لغو
همنت پس اینک نقط است از گردگار کان اول حربی و کاف ثانی حرف است
جمله بزرگوار تر کی سکا همان بو تیر الو الله دن که تو فین خیرت بود بو خرید
شار الیه اینست رفت از جهان سعد زنکی یعنی سعد بن زنکی بد انکه نام پادشاه
ابو بکر بود چنانکه گذشت و نام پدرش سعد و نام پدر او زنکی و حرف
لفظ این در جهان دو نام شایع است درین لغت نشد د زیرا که چون
تو حلق بفتح حا و لام فوز ند نیک است نام پدار و صفت ترکی است
مراد نامدار است کرد ضمیر فاعل را جمع سعد است تعجب مینیست این قوم که تو می
از ان اصل پاک که پدر تو سعد است که جانشین پدر او جست کرد از
واج مؤمنان در اعمال حسنه بکنند و جستن هر یکی از دو ضمیر را جمع با
اصل است بخاک مدفون خدایا الف برای خطاب است بران تربت
نامدار که قبر سعد است بفضلت که باران رحمت بیار بر تربت فضلک الهی
رحمت بغور بن یا غور کرا زسوی زنکی مثل ماند یاد کرا و بر فت تا خرت
فلک یاد رسعد بو بکر یاد نام پدر پادشاه سعد بود که او را مجد سعد گفتندی
[illegible] اتابک قبر کی سوز لوکشی مراد ازینجا است
که سخن از ان او باشد مجد بدلست شر ملک بخت وصف ادست خدا و ند تا ج
خدا و ند بخت خبر است یا صفت دیگر جوان بخت روشن ضمیر یا
خبر بعد خبر است یا صفت بعد صفت است بدولت جوان و تدبیر پیر چنانکه

بدانش بزرگ و بهجت بلند و جهان بیاز و دیم و بدل هوشمند ترکی یا
زوایل بیاد رکو کل ایلم عقللو زاهی دولت یاد زروز کار زمانزا
یاد رشتیه میکند که فرزند دارد چینی در کنار در بعضی نسخ که زاده
چینی پرورد در کنار پدرست کرم آب دریا پرد ترکی کرم ایلیه دکرکن
یوزی صویین کیدر دی بوقعت تحلق ترپا پرد تحلق اورار بود زاهی چشم
دولت پروی توشاد در بعضی نسخ قافیه بازاست سرشهریاران روشن
نهاد در بعضی نسخ قافیه کردن فرازست بدانکه شاه یک پیرداشت
در سترآن یکی معنی خوب فرمایه که بدریکه انه تشبیه می کند صدف را که معنی زر
دانه پرین صدف که در دانه اوبسیار پشه نه ان قرر دار دکه یک
دانه در شاه دانه بزرگ تو خطاب پادشاه زاده است آن در مکنون
پوشیده یکدانه دقیمت دار که پیرایه باضافت است سلطنت خانه و
زینت سرای سلطانی نگهدار یارب بلطفه در بعضی نسخ بحفظ و در بعضی
بچشم خود شی بفتح خای باید خواند وضمیر راجع بشاه زاده است پرهیز
ترکی بظلمه روصقلو از السیب یعنی فتنه و ضرر چشم بدش چیچکلو است
خدایا در اخلاق مراد هم چنانست ناصی یا از نام است یا از عمو
ترکی آدلو یا بیدیکی کنش ترکی قل آنی بتوفیق طاعت کرامی عزیز
و محترم کنش چنانکه مقیمش در اضافت تقوی بدار ین شاه زاده
عدل و تقوی دارد و اورا در ان مقیم کی مراد شی بدیا و حقا
یار حاصل کی غم از دشمن باپسندت مباد در بعضی نسخ بجای تا خطاب خدیو

غایب

غایب واقعه است یعنی از دشمن ناپسندش غم مقبول ترا یاد راغم مباد
زدوران کپتی کز نه شی مباد مراد از دوران کردیدنست یعنی از گردشی
جهان ترا یاد راضرر مباد بمشی درخت آورد چون تو بار درختی
کم بمشی بالشد مثل تو آورد پسر نام جوی و پدر نام دار یعنی پسر نامدار
خدا بهدرشد و پدر گمنون نامدارست از ان خانه ان یعنی اهل بیت
است خرسله بسکون رسست بیگانه دان هر هوسنت که باشد بهر کوی
این خاندان انان که خیر را شر کوشند خیر بیابند زهی دین و دانشی
زهی عدل و داد خطی نقیر است زهی ملک و دولت که پاینده باد
باقی باد باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهان داری نکتی کرمهای
حق در قیاس که قابل احصا نیست چنانکه حق تعالی فرماید وان تعدوا
نعمت الله لا تحصوها چه خدمت کند ارد ادا کند زبان سپاس یعنی شکر در نجا
اقرار اجمالست از حق دیگرش که یعنی منت است خدایا تو این شاه
اشارت است بشاه خود درویش دوست وصف ترکیبی است وصف
شاه است که اسایش خلق راحت ایشان در خلل اوست این مصراع
در محل وصف است بشاه پس پر خلق پاینده دار خطاب بخدمت
خدایست بتوفیق طاعت دلش زنده دار ترکی بردمدار دیشی
درخت امید یعنی درخت امید اورا مرشی بزرگ درویش بضمت در بعضی
نسخ معوشی بفتحت سعید این وسپید یک معنی است براه تکلف مرد سعد یا
بخرد را خطاب میکند اگر صدق داری بیا و بیار مقتضای صدق

یا هیچ کس از فرمان تو روی نگرداند چو حاکم یعنی پادشاه در بعضی نسخ
چو فرمروا قع شده بفرمان داور بود لاجرم خواهشی یعنی داور که خدا
نهفته است او را نگهدار و نگهبان و یاور ترکی یار دچی بود زیرا که
گفت چون دوست دارد ترا یعنی حضرت خدا که در دست دشمن گزارد
ترا ترکی دشمن الده تو یه سنی ره ابست در روی از طریقت صواب
اعراض مکن بنه کام بکاف بچ است ترکی آدم دکامی بکاف عربیست
ترکی مراد که خواهی بیاب پند من اینست نفیس که سود مند آید شی
پند کی را سود مند آید که گفتار سعدی پسند قبول آید شی
که در وقت زوال یعنی در حالت زوال هر چیزی گفت تو شیرین
پسرشی اچینی پند داد که خاطر نگهدار درویش باش یعنی خاطر نگهدار فقرا
را تو در بند آسایش خویش باش ترکی گند دراختکک قید کردن را یعنی
نیاساید او در دیار تو کسی ای هر چه آسایش خویش جوی و بس
نه اسایش دیگران بنیاید تبزو یک دانا پسند قبول شبان چوپان
حفته دکرک در کوکسفنه لاجرم تو خفته خنک در روم یعنی روز ترکی سن
بخشی ایرمشی او لاسی حون دختلو و عمره اوپلی غریب ارپرون
کوبکه مایعنی اسی بسور این انصاف نیست بر دپاس درویش بشناس
دارین رعایت خدا کسی کرد که شاه از رعیت بود تا صدا ارزیرا رعیت
چو بیخند پنج ترکی کوکث و سلطان درخت تنشیده بهر دو عمر و نعمت درخت
ای پسر باشد ار پنج خصلت که قوة از و گیرد مکن تا توانی دل خلق ریش

ارشاد بخیر کن که تو منزل شناسی و شاه راه رو تو مرشدی او راه

تو حق گوی و خرد حقا بین شنو حق ضد باطل است و حقا بین چو حقیقت

است که ضد مجاز است لاجرم ای سعدی چون تو حق گوی و شاه قبول

کنندهٔ حقا بین است بخیر شاد ایشا دکس چه حاجت که نه گوی آسمان

مراهوست نهی زیر پای قزل ارسلان نام پادشاهست که متکبر بود

وکوتاه قامت شاعری از هر کبر شی این معنی را که مصنف گفت در قطعه

او نظم کرد او بنده نشست که از هر کوتاه بینش مکو یا مجو کرد لاجرم

او را ایکشت مکو یای عزت بر افلاک نه شاه را این چنین مکو بلکه

بکو روی اخلاص بر خاک نه لاجرم بطاعت بنه چهره بر استان

بر استان خدای تعالی که ایلست سر جاده راه بزرگ ر استان

پس ای شاه اگر بنده یی خطا بست شاه سر بر بی در بنه بر باب

حق تعالی نه کلاه خداوندی از سر بنه درویشی سیرت باشی بدر

گاه فرمان ده امر کننده یی ذو الجلال و عاجز اکبر باچو درویشی

پیش تو انکو جا لد تو نیز مجان نالد و زاری کن چو طاعت کنی

لبس شاهی یعنی لباس پادشاهی مپوشی نه بست از پوشیدن چو در

درویش مفلس بر او رو خود شی فریاد بر آر که پروردگار را

خطا بست تو انگر نعمتی تو بی نه من تو انایی درویش پرور

قادر مرتبی فقیر تو بی اما من نه کشور خدایم نه صاحب مملکتم

در بعض نه کشور کشایم نه فرمان دهم بلکه یکی از گدایان

تو بی

این درگهم مراد درگاه خداست جل و علا چه چیز دارد دست گرد ارمن

بر حاصل شود از دست عملی من مگر دست تطاول شود و دامن گه بیاری آن یار

از دست من خرد تو برچرو نیکی دهم دست رسی نیکی مراد دست رس بده

وگرنه چه آید از من بکس نیکی کدای حاجرم خدایا تو بر کار خویشم دار

تو مرا بر کار خیر بدار وگرنه بجایی نرسم بهیچ کار از انکه حاجرم دعا

کس بشب چون گدایان بسوز از تضرع نیست پادشاه آگهی کسی پادشاهی بروز

یعنی روز چنانی باشی و شب چنان گرسنه گردن گشان بر درست گرسنه نامه

گردن گشان بود در تو تو بر آستان عبادت سرت یعنی تواضعی باید بود

پس از این تجربی کند پادشاهی را که مطیع حضرت خدا باشد نه بندگان را خدا

در کار نیک بندگان نشست باشد که خداوند را بنده دوست گیرد چنانکه در این

حکایت کند از بزرگان دین یعنی حقیقت شناسان حق الیقینی

مراد مردیست که صاحب دلی بر پلنگی نشست که یکی از اصحاب طریقت بر پلنگ

سوار شده می راند رهوار بتر کی یورغه ماری بدست بجای تازیانه یکی

گفت ای مرد راه خدای کسی پرسید شی بدین ره که رفتی مرا زه نمای و هوا بیت

کن چه کردی از افعال گر دنده بتر کی بر پی رام تو شد مطیع تو گشت

مجو سلیمان علیه السلام حاکم سبا یا کشتی نگفت ار بلنگم زبو نشت و مار

و مچانی و گر پیل و گر کسی شگفتی مدار تجب مکن تو هم گردن بکان تجب است

از حکم داور یعنی حاکم است مراد حضرت خداست هیچ تهی است از پیچیدن

گردن نه تجب از حکم تو هیچ یعنی تو از فرمان خدای تعالی روی مگردان

مگذر یعنی رعیت زشاه که ضیق القلب یعنی رعایا را از پادشاه رحمگر ان
دلاور مترس او بوبخی بیاد کردن تو رقم کیکان نترسد زداد و مترس
یعنی کیرا از حاکم حقیقی حضرت خراست نترسد از و ترس چنانکه گفته اند
مترسد از کسی که نمی ترسد از خدا دل کشور باد بیند بخواب خاصل بیند خیر
شاه است چه دارد دل اهل کشور خراب یعنی شاهی که دل اهل مملکت
خراب دارد دل کشور را معمور بخواب بیند نه در بیداری خوابی دید
نامی هر دو چون مصدریه است آید زجور و ظلم رسد پیش بینی این سخن را بخود
کسیکه پیش بیاشد به بین و نهایت این سخن بر سد لا جرم رعیت شاید به
بیدار گشت بفرکان عربی ماضیست اما در بین جا بمعنی مصدر مراد است
یعنی رعیت را مظلم کشتی نمی باید که تو سلطنت را بپناه هند و بشت لفظ مر
بمعنی لام جاره است مراعات دیهقان کن از بهر خویش مراد از دهقان
در بیت اهل قریه است که مزد و رنجم میدهی تا برکی ارغاد خوش دل
صفت اوست کند فاعلش ضمیر مزد و رست کار پیش مفعول اوست معنی
بیت تا برکی کو بیلور عایتی قبل کندکه او تو رو که کو کل خوش ارغاد
ایده را بیش زیاده بین چون ایشان اشارت دولت باشد بدی باکی خود
من نیست بدی چاکردن باکی کز و نیکوئی دیده باشی کیست بین لباس ما فرباد شان
وطعام بقیس ایشان و دیگر تذکرات ایشان از کسب دهقانست
از بهر پادشاهان از دهقان چندین نیکو تا بیند پس لابد نیست که بدی
و ظلم کند بدیشان [illegible]

بنزدیک بگریشی و سکون یا و را و بکسر او و بفتح یا دشاه و ما و اصلیه
خبر و است کفت از جهت پند دادم که چشمش زدیدن بخت خوش چشم
از و بدن کنایت است از مردن و آن باشی تا هر چه بیت کنی مقول قبل
اینست و ما بعدش یعنی بران حال باشی تا در خیری که قصد و نیت کنی نظر در
صلاح رعیت کنی یعنی نظر تو در صلاح و نفع ایشان باشد الا تا نرسی بر
از عدل و رای اکاه باشی تا اعراض نکنی از عدل و تو بر که مردم زدست
نه چند پای که خود مان از دست تو در از حکمت پای اطاعت را نه پچند
که زود رعیت نه بیداد کریعنی از ظالم کند فاعلش ضمیر رعیت است نام
زشتش مفعول اول او است و ضمیر را چون است به بیداد کر بکنی در حال
تو حکایت مفعول ثانیست بیا بر بیاید که بیاید و خود بفتح خاست
از بهر قافیه بکند سکون نون و دال انکه فاعل او است و مفعول اش
بنیاد خود است بنیاد فاعلش ضمیر انکه بنیاد به مفعول اینست معنی بیت
تر کی چون زمان بچز که کند و بنیاد نی قرار اول حکم که تو بر بنیاد
فرا بی کند ضم در بعض نسخ مرد و اقع شده شیشه زن وصف زشتی است
وصف خصم است یعنی خصم شیشه زن اگر چه ملک و دولت را خراب کند اما
نه چندانکه دود دل پیره زن یعنی خراب کردن و دود دل بچز و زه
از ان میشتر است در بعض نسخ بجای پیره زن طفل زن واقع شده چرا ی
که بیوه زنی بر فروخت تر کی بر چرا غ و بر بعضی طول عورت با نکله زنی
دیقدی بسه دیده باشی که شهری بسوخت تر کی بچه کوشش او لباس کو بشهری

یا قوی دود دلش نیز چنان است از آن بهر یعنی نصیب است در آداب نصیب است
تر آداب تفضیل است در اخلاق مراد هم حمامست کیست استفهام انکاریست
بتر کی اندن نصیب بورق کدر جانده که در ملک رانی وصف تو کیس است
وحوش با حصه ریست با نصفا نیست ماضیست از زیستن چو نوبت
رسد زین جهان گزیستن یعنی چون اجل برسد که از بین جهان بدر یا رحلت
و آخرت رود ترحم فرستند بر تبستن یعنی خلق جهان رحمت و دعاء
خیر هدیه گسنه بقبرش بدو نیک مردم چو من بگذرد نه بیرند جان به
که ساحت به نیکی برند نام تو بخیر گویند خدا ترس را وصف تو کیس است
بتر کی الله دن قورقی او لانی بر رحیت کمار اوست از نگاشتن بتر کی
حوالهٔ ایلمک و قوی و پرهنگ و طبرستق که حمار ملکست پرهیزکار
کیه که پرهیزکار باشد او حمار ملکست به اندیشتست آن حکم خوار
خلق بتر کی سنگ بدندیشنگ در اول خلق چکرس بچی که نفیر تو جو بدر
از ارخلق بتر کی که سنگ نفنگ است خلق اجتمکده ریاست سروری
بدست کسانی حفاظت یعنی سروری و سری دادن بدست امان حفاظت
کردن از دست شان دستها بر خواست یعنی از دست تطاول ایشان دستها
خلق برداشته بحرمت خواست به بد دعا کردن نگوکار پرور وصف
تو کیس است نه بد بدی یعنی که نیکو عمل را پرورنده باشد بدی نه بیند
چو بد پروری خصم جان خود ی بفتح خای باید خواند یعنی چون ای
پادشاه بد را پروری جان خود را خصمی در بعضی نسخ این بیت

خالی

بجنی در قفا شده نیکو کار پرور نباشد بدش چو بد پرور دخصم جان خود ش است
نیکا فات موذی خوض و باداشی از اد کننده را بجا شش نیکر لام اسم حنده
یعنی مایه دن بفتح لام است نیکی یعنی جزا دادن موذی را بنکو شمال و زدن یا
بقصاد ره کردن نکی زیرا که بخشش بر آورد با بد بزین بتر کی که از نیکو کنی
چقرمق کر که دیندن نکی صبر بر عاصل در بعضی نسخ حاکم ظلم دوست وصف
ترکیست چو از قوبمن یا دمصدریه است با بد شش گنه پوست چون از
قوبمن پوستش کندن می باید سر کک باید م اول بر بد مراد اینست
که ظالم را کشتن می باید بیش از ضرر رسانیدن نه چون گوسفندان بنکوان
لون است مردم یعنی مردم را با نگیر لون است که معضاف باشد و بد بعنی
در بدن است نکلت چو هوش گفت باز ارکان کمیر فیضی باز ارکانست
چو گردش نیکر کان جمع است که فتنه در دان تیز معقول قول بلیت نا بلیست
چو مرد انکی آید از زه زنان که لشکر سلطان ایشان را دفع نکنند چو
مردان لشکر چو خیل زنان یعنی مقصود از مردان لشکر این بود که زنان
نان را دفع کنند تا ایشان مردانگی نکنند ی چون لشکر چنان نکردند
پس چه تفاوت میان ایشان و جماعت زنان بفتح از بین کلام اینست
که شاهر الازم است که بازارکان و سپاهیان را رعایت و حمایت
کند شمهٔ تفقد از شاهنشاه است چو بازارکان از بخت ماضیست
از خشتی بتر کی پاره کلوخ در خیر باب خیر را بر شهر مراد اهل شهر یعنی
رعایت و لشکر بهست زیرا بخلوخیا نه بند لا بوخ برکت و خیر در

کشور بنگاله پس باب چهارم گشود چنانکه می گوید که ترکی قچی ایجا این بدان کشور در ترکی دختی هوشمندان رونده استغنام انکار است یعنی دیگر هوشمندان ایجا زود زود چه آواره در رسم آیین بد بشنود این سخن از جمله پند خرد است به پسرش باز میگوید بنگر باید ت نام نیکو قبول ترکی اگر سکا ایدکه کسه ایدآد و قبول تکمد ار بازارگان و رسول ترکی ایجی بزرگان مسافر بجان پرور نه زیرا که نام نیکوی جاهل بر نه مراد از ساوجی سخن گفته است از آن جهت صیغه جمع آورد بنه مخفف از تباه است کرد یعنی باطل و خوار شود آن مملکت حق تو یب بزودی کرد و خاطر آزرده کرد و غریب لفظ کرد در معراج اول از کشتی است یعنی صیرورت و در معراج ثانی از کشتی است یعنی رجوع کردن در بعضی نسخ این ابیات است و فادار که جوید ترکی وفایی کمیده آر در چه بجان و عمد کمیخ ماضیست از کمیختن و این جا متعدیست فاعل بی شمرنده است و در بیتی تبنیه است که پادشاه بجان شکن و در روی کوی می باید چنانکه رسول عام گوید

ولا تبلوا هم و فادار کمیده و کمیخ ایرا بشتر زانی و حاصل معنکر و ملک که اب و فادار آنکه خواهد چو دهقان کوکنت زیرا او قادر سلطنت و قوار شوکت بدهقانست چه نیکو ظلم دارد ان بی صفا مرهوسست که بکشد و عاد بدش و رقعا در پیش پسر این ارشاد باعتراف کرده نه کوتاه دستی و بیچاره کی بیزبخ و ضعف نمی باید نه زجر تطاول دست درازی

بیکبار که ترکی براد خود ن پس ازین بعبرت ارشاد خود ن چه یاد ایرتسا نام شاهان پیش چون بیاید نام بادشاهان پیشین بجان نفتشی بر خوان پس از عهد خویش بین چون نیکی نام ترا یاد کنند جهان کام نازو طرب داشتند در حوت حیات با آخر بفتند و بگذاشتند و ترک کرده چون ابیات که در بعضی نسخ بود تمام شد با صل نسخ آمدیم که ضرور به پسرش گفته غریب آشنا باش و درویش دوست ترکی غریب آشنا سرادل و درویش دوست که سیاه سبکون جاین خرد سیاه جلاب کشنده و فاش کننده نام نکوست لا جرم نکوداد ضعیف و صاف خزینه ترکی ایدطوت قونقی و صاف خزینه زور آسیب شان بر خزرباش یزاز فتنه یا محان و صاف بر خزرباش که گاهی از یشان خزرخی رسد این پند دیگرست زبیکاره پرهیز کردن نکوست زیرا که دشمن توان بود در زی نیکمرد او تشنه پدیاست در بعضی در روی دوست مراد اینست که گاهی دشمن باشد که دوستی نماید بدان و نفتد نباید بود و بند دیگر گفته قدیمان خود را بیغزای قدر ایشان که یاران قدیمند قدر ایشان را زیاده کن که هر گه باشد زبرد رده خوردنی و فادار چو خدمت کند اریت کرد دکهن چون شکیبی که خدمتکار تو بود دیرشود حق سابقش بیکبار لام فراموش مکن پس روزیش بر قرار دار کاورا هم پری دست خدمت ببست خرد دارد ترا برکرم بجان دوست است پس ترا اخر زیست حکایت نوادر فی خدمتکاران

شنیدم که شاپور نام شخصی است دم در کشیدن کنایت است از آه کردن چو خسرو
برشمش قلم در کشید ترکی گوید قلم ایلو چکدن چو حاجتش شد از پنهای
مراد اینجا از نواخا و رونق حالست تباه باطل و خراب نوشت این
حکایت این سخن که اکنون می گوید نیز دیگ شاه یعنی پیش خسرو چو بدل
تو کردم چو آنی خویش که در خدمت تو حرف کردم بهنگام پیری مرا م
پیش ترکی پرنکان و فتنده سورم بن او کوکرن یعنی وظیفه دهی قطع مکن یار
پند دیگر گوید ۵ خربی که پرفته باشد سرش یعنی خربی که بکشور تو اید اما
آنکس اهل فتنه باشد جایز از بیرون کن از کشورش یعنی اذا تمکن بوی رفتی
کن از مملکت تو تا بکشور دیگر رود تو گر خشم بودی نگیری روا نیست زیرا
که خود خوی بد دشمن در قضاست چنانکه گفته اند احسن للمحسن فان
المسیء کفته اساءته خلاصه این پند آنست که خربی که اهل فتنه باشد
چنین می باید کرد یعنی راندن از مملکت اما اگر پارسی باشد شرا دیدم
یعنی اگر کسیرا اهل فتنه باشد و جایی که او زاده شده بصفات نقص بکون نوان
می باید خواند از بهر وزن و صنعان نام شهرست مغربیست نهی است
از فرستادن و سقلاب این نیز نام شهرست و روم نا جرمان
اهل فتنه که از دیار تو رسته بدیار دیگر مران هم اینجا اما نشی حرمه
تا نچاشت ترکی هم اینده امان و بر هم الکا قوشلغه دکی نشاید بیکبار بر
کس نکاشت یعنی اینجا نکیش بجای دیگر مران که بلا را بر سر کس نکاشتن
نشاید زیرا که گویند برگشته باد آن زمین ترکی که در او بفرود و

اولسون

اولسون اول بر ینی اکثم بی یوز دکلوب خراب اولسون که در مردم ایشد
بیرون چنین یعنی مردمان آن دیار برگشته تو دعا کنند و گویند خراب
باد آن زمین که از و چنین پیرون آیند باز پند دیگر گفته عمل کردن کار
اگر فرمایی مرد منجم شناس مرد سخنی را بچوی و بیاب که مفلس ندارد سلطان
هرا س از شاه تر سد بلکه چو مفلس فرو برد گردن بدوشی ترکی
چون مفلس طالعه ردی بود یعنی او خود نه دک از و بیاید که جز خوشی
حمل کردن و خر رسانیدن چو مشرف این آنکس است که اهل روم ایمنی
گویند دوست از امانت بد است پر خیانت شود در بعض نسخ این حرف
واقع شد چو مشرف طریق خیانت گذاشت یعنی ترک کرد بیاید بر و مخرای
برگاشت تا مانع نشود خیانت کردنش را و راه یعنی ناظر نیز در ساخت
موافقت کرد با خازنش ضمیر را جع بعشر و است زمشرن حمل برکس بعض نسخه است
در بعض نسخ بجای برکس لفظ کیر واقع است و ناظرش در بعض نسخ ناظرشی
یعنی هر دو را خزل کس خزانه و صفه ترکیبی است باید امانت گذار
آنکس که امانت را ادا کند امینی گر تو ترسنده نه از خدای تعالی در بعض
نسخ امینی گر نترسد امینش مدار نصب مکن یا خزل کس امینی باید از
داور یعنی خدا ترس و جل اندیشناک یعنی ترسان نه از رفیق دیوان
و زر جهلک اندیشه دغی باید از ارتفاع دیوان و خراب
و مرگ بیفشان امراست از افشاندن و بیشمار امراست از شمار یدن
و عاقل نشنی مراد بترکی اکلمه سای و فکر قل که از صد یکی را نه پس امینی در خراست

کرده چو زنی کنی ضم کردد دلیر بیاد ر لاجرم خواهد کرد بوسنت کند
و کر تند باشی نخواند از تو بیر مکبره ۱۲ جهول بترکی قوقه درشتی و زنی هم
در بهست این بیت را در کلستان در باب اشتم نیز آورده است جوزکی
زنی در کلستان چه قاصد آورده است اما آنجا دو بیک معنی است که 21
کرکر را جز و چ کند و مرم کلست لفظ مرم نه وصف ترکیبی است
چه اغزه خوشی چوی هر دو وصف ترکیبی است و کشنده باشی بوخلق
چو حق بر تو پاشد بباید بخلق است مضایقت از پاکیزه تو بر خلق پاشی
امر است از وجنانکه حق تعالی فرمود احسن کما احسن الله الیک نیاشد
کسی نه در جهان کو جاوید بلکه بیت هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود
انکه پاینده و پاقیست خدا خواهد بود مکر آن کز دنام نیکو بجاوند آن
کس در جهان جاوند که از و نام نیکو بجاوند زیرا مقصود از بقاء کی
خیر است چنانکه کوید عمر د ماضیست منفی از مودن انکه انکس ماند از
پس وی بجای بخایش پل و مسجد و خان و مهمان سرای فاضل ماند
امما بهست هر انکو بماند از پسش یاد کار بترکی هر کلک قالیه انک آوزنده
یاد کار درخت و جوی دش یاد کار بعنی جیوه است در نجاد کر
رفت اما ز خویش نماند در جهان نشاید پس مرکش اکر خواند بالف
می باید خواند از بهر قافیه باز پند دیکر کفته چو خواهی کز نامت
بود بقیه تو و جاودان ابدی در بعض نسخ چنین واقع شده
چو خواهی که نامت رود در جهان مکن نام نیکت بزرکان نهان که هر کس

 دوم جنس دیر بنه راهم قلم هوست
باید فرستاد یکجا بهم ترکی ایکی مخنث قدیمی که هم قلم اولا ز پره کو
نه رمک او کمز پره یله چه دانی کم هم جنس دست کرد نه بکافه بخ یعنی
موافق نیست و یا رچنانکه یکی زن دیکشد یکی پرده دار نکاهد
لاجرم اتفاق زنان مشکلست اما چه زنان زهم باک ندارند
و بیم ترکی او خرو از برزنان نخفته لوو قورقلو او لا زرود در میان
کاربانی سلیم ترکی کیدر او رته ده کاربان سلامت او لمش باز
بنده کی کفته یکی را که معزول کردی زجاه بخیم عزل منصب است چه
چندی بخیم کمی است یعنی زمانی بر آید و بکذرد و بخشش کناه کناهش بخو
کس برادر دن کام بدو اضافت امید وار یعنی حاصل کردن
مراد کسی امید وار باشد به از قید و بندی باضافت شکستی
هزار بهست از شکستن قید هزار محبوسی نویسنده کاتب را کر
مسئول عمل مرهوست نبیفتد بزرد به تشدید راست انجا طناب اصل
ترکی کمز امید چادر ایپی بفرمان بران او است از راندن
باشد داد کر یعنی بفرمای شاه عادل پدر وار خشم او ردکه
یعنی چون ترکی خشم کند چنان کند که پدر به پسرش کند مراد انست
که مقصود او حاصل چ باشد کهشی مخفف است از کاهش
می زند از بهر تادیب تا شود دردناک و حتما کهی می کند آیش
از دیده پاک کردن مراد ترکی کاه کز یکشی سله باز باخته ان آرد
کرده

بکار خود جزا یابد چنانکه عرب گوید کما تدین تدان یعنی نقش هر چون
پسار نخند خویش بعد از مرگ خود که بر خواند ری از عهدهٔ شاهان پیش در
بعضی نسخ که دیدی پس از وگشاهان پیش و نزد یکیا این بیت بیش گوشته است
یکی نام نیکو بر از جهان هیچ نو خبر از ان یکی رسم بد ماند از وجاودان
از شاهان یا زپند دیگر گفته بسیج جاهشنو اینه ای کس مراد اینست که
کسی سخن بد گوید بسیج قبول مشنو و گفته آید معنی مراد بتر کی اگر دنله
بعد رشی بنهایت ادبر سی او است از رسیدن با زپند دیگر گفته کنهکار را خبر
نسیان نبه اگر کنهکار نسیان عذر آرد و گوید باین خصوص سبب نسیان و خطا
و اقع شد عذر شی قبول کن که رسول الله علیه السلام فرموده رفع عن امتی الخطاء
و النسیان یعنی ای رحمتها چو زنهار خواهد تو زنهار ده چون از امان
خواهد امانش بده گر آید گنهکار در پناه مراد اینست بتر کی اگر کنهکار
سکا صفتی بکله نه سز طست کشتی بضم کاف عربی است باقی گناه مفعول مر باید
چو بار کی یکبار بگفتند و شنید پند بیا یدچی است و این جا تنازع فعلین
است یعنی چون گنهکار را یکبار پند گفتند او قبول نکرد ان پند را دوم
در بعضی نسخ بدهٔ گوشمالش لفظ مال بر نخورد او لا امر است از مالیدن و گوشمالی
مفعول مقدم است معنی مراد بتر کی اکنی دفعه قولاغنی بور و لفظ
گوشمال لفظ واحد است بر نخورد ثانیه و عجبی بهر نقد عجمی خایب است یعنی
مراد بتر کی دیر قولاق بور یعنی قولاغنی بور بر بندان و بند
بها و عربی است لازم اول پند باید پس ازان بند و گر پند و بندش

بها یه بکار یعنی قبول نکند درخت جبت است بچی درخت بر است پشتش را ر بتر کی کوکن
چو باز پند دیگر گفته چو خشم آید ترا گناه کسی مراد اینست که چون خشم آید ترا
بر کسی بسبب گناه تا مل کنش در عقوبت بسی در عقوبتش فکر بسیار کن یعنی زود عقوبت
مفرمای که مهلت است تعل بود خان شکست یعنی شکستی است شکسته نشاید دگر
باره بست یعنی مکسور را میتر نیست باز درست کردن حکایت ز دریای
سخن بر آمد گویند مراد ازین کس مصنف است سفر کرده دریا و ماموران
بحر ابیچی بیچیا ؟ عالم بود چنانکه میگویند عرب یعنی دیار عرب دیده و ترک
و لایت چپی و تاجیک خطای و ختی در روم و اکثر عالم بود چنانکه می گویند
زهر جنس در نفس باکشی خلوم اشارت است که هم جنس تجربه از زمانی حاصل کرده
بود هم تجربه بفضائیل جهان گشته بکار فجی است و دانش اسم مصدر است
بمعنی دانستی اندوخته اسم مفعول است از اندوختی سفر کرده و صحبت
و مصاحبت اموخته اسم مفعول است از اموختی بهیکل یعنی هیأت است
در بیچاقوی مراد فی بزرگست چون تناور درخت بتر کی بیوک کودل
اغاچ کبی ولیکن فرو مانده بی برگ سکون کاف در بعض نسخ در کار
در بعض نسخ لفظ کار مضافست بخن چنانکه دو صد رقم یعنی پارهای بسیار
بالای هم دو خته بتر کی بویی اوزرینه دکشی زاغراق اورده ریا
سوخته اتفاقا شهری در آمد زدریا کنار ظرف شهر است یا آمد
بزرگی دران شهر یا پادشاه که طبع نیکو نام اندیش داشت بتر کی ایو
اولوغ فکر ایدردی طبع وار دی سر بخ دریای درویش داشت

ناحیت م

بود درویش را تعظیم بلیغ می‌کرد و الحق مرد آنکس که بدان شهر یا رسید نشست
خرمت گزاران شاه فضل و فاضلست سرو قتش معقول فضلست کاتش
از کرد راه یعنی سرو قتش را بجای آم از جاده راه چرکه در بیابان کرد و دند
چو بوستان ملک سرمادین یعنی پس از شستن بدرگاه پادشاه اورد ند
و بوستان داد و سرمادستایش کنان چلو خانه است دست بر سینه
نهاد چنانکه معتاد است در آمد با یوان شهنشاهی و در ان محل گفت
که بخت جوان باد و دولت روی بیا و اصله یعنی بنده است این معنا
دعا دلست شهنشاه گفت از کجا آمدی بدین دیار رجه بودت
که نزدیک ما آمدی ظاهر است که انگیزش این سوال جواب داد دیار
پادشاه پرسید چه دیدی در ین کشور از خوب و زشت مراد
شاه پرسیدن خطا و ظلم است بگوا ان مکو تمام نیکو سرشت خوب طبیعت
بگفت ای خداوند روی زمین مبالغه است در خطاب خرایت یعنی باد
دولت قرین این بنده دعا دلست فتح در ین مملکت منزل و جای
کرا آسیب فتنه از رده ایم محصول است از اردن یا شد ولی یعنی هیچ کس
از فتنه و ظلم در مملکت تو از رده نیست ملک را بفتح میم و کسر لام یعنی
ملک نعیم بفتح نون در دو ی العقول و بر ایه زینت پس جا و حرفی
کو راضی نباشد ملک باز ارا سم محصورست یعنی از ردن که متعلق است
کسی فاعلست بترکی راضی او نمی گفت بنکا بخنجه سنه ندیدم کی سرکران
بکبر کافخری است یعنی تفضیل آدر ین جا از خراب یعنی در مملکت تو خر

نی خورند نگرم خرابات نیخانه دیدم خراب یعنی هر جا معمورست چو نخانه
نمی گفت انکس دامان کو هر فشانده ما صلست از افشاندن در اد انی
ترکی صاحبجه بلفظ فشاند که شد آستین پر فشاند بر اد انی
ترکی صلمق یعنی نمیجی گنان آستین پش فشانه پسند یعنی پسندیده است
آمدش خیمه راجع پادشاه است حسن گفتار مرد مساو نیز خود ش خیمه راجع
بر دست خواند فاعلش شاه است و اکرام کرد چنانکه عادت کرام
تکریم اهل فضل است زرش داد و کوهر نثار قدوم و امون او پر سیدش
خیمه نیز که فاعل است راجع پادشاه است و شبی که خیمه مفعول است راجع بآن
کسی از کوهر نیز اصل اشتقاق و زاد موضع ولادت و بود سرمود لالت

بگفت جواب داد انچه از پیچ پرسیدش از سرگذشت چون خود دکی دان
بود بقربت زدیگ کسان در گذشت یعنی جان التفات کردش گرا از
دیگران مقرب شد ملک با دل خویش در گفت و گو کهتر ترکی پادشاه
کند و گو کلیه سوزساده ایست که صورد زارت سپارم بدو یعنی
او را و زیر کرد انم و لیکن بنده پیچ تا انچی ترکی دیرنگ بستی خذند
فاعل بش خیمه انچی بهت زیرا مرد مساعت بطریق دکر الحال وارا
ده الحال برای می یعنی مردمان مستی و فکر می نخند ند یعنی مرا
بستی فکر طعن نکنند بلفظش بیا یه نخست از خود بترکی ان حقل ایراد
کند یعنی عاقل کرا نیفتد رهبر درین قبیله است که پادشاه را بیا ید
که هر کسی دا ند و بعقوا رهبر ش مرتبه او افزا ید و لمذا کوید

چو نام دستوری دو صورت که گفتی یکی نیست پیش ترکی ایکی صورت ایدی
کو دیه دکی یعنی صورد که دکو بودن آرتق دکلور خوده در آیه هنای
خویش ترکی کو رنمش آیده پر بنیکه رنکی حیلی تخمی دانای یعنی بیم خانه
کو فته اند ران هر دو شمار دین یعنی تخمی آن و زیر دانا اثر کرد
در ان هر دو شمار قد چو دیه نه ان دو غلام که او صاف خلقتش
یعنی خاصت نکو سست و خوب بطیعتش هوا خواه بود نه و دست بطبیعه ان
هوا خواه کشند و محبت چنانکه حافظ غلام طبع جوام
پیاله تا پچ حرم می کند تخمین در دو م اثر کو دمیل بتر یعنی و زیر نو بتر
خلقتش را بتر یعنی مایل این دو غلام شد نه میل که کو تاه بینان بتر ترکی
او میل دکل که ایچی کو رپچاه شر ایله در پنی تجسس چنانکه در ین بیت
کو چو فرزند اد مند بتر میل بعضی پیچ در بعضی بتر از آسایش انکو خر یافتی
یعنی ان و زیر نو از رافت آن وقت خبر دار شدی که در روی ایشان
نظر دیافتی که این دو غلام را دیدی پس از ین پند و معرفت کوید
چو خواهی که قدرت بیفزاید خاست بای نه بلندی و اعلا دل ای خواجه
در ساده رویان جنبه یعنی تعلق مجو یا ان مکن و کو خود جنا شه
غرض در میان یعنی اکر چه غرض نفی باشد حذ رکن کو دارد
بجایت زبان یا زنقطه خودت خود و زیر اندرین شیوه راه
بود خود زیکدیکر ین در ین حال یک شیوه راه بود یعنی اکاه شیوه
بخست نسبت جانست خود یا بزشی این حکایت بو بکرست از بهر اضافه

مستقاض باید زیرا بر آفاق اکو سر بر پاشاست مخلف از پادشاه است
یعنی نیکی کو جهان را پادشاه باشد چو حال از تو انکر شاند و طبع حال
غیر کند که است از انکه گفته اند فقر کلی ذی حرحی خلق کل من یقتنی
مرد حاضر خلقیست بلکو ناهش زنده ماند آن تهی دست یعنی فقیر اداده
مرد بین کسی کو از بنده کی حب حال باشد در بعضی نسخ بود حاضر معلوم است
از تهی دستی و فقیری از اد مرد حاصل بود دست نه بلدی مردم
شکم پر نکرد بترکی کمسه یا سنده قرین دولت دو دی حکایت در ین
بیت نشیند کو خواجه ندای حاکمی یعنی پادشاه ین داد کو عادل قبا
داشتن هر دو ری کمتر بحد الف فاعلیست و نقبر ش ترکی یکی کفتش
ای ضرد کی کفتش ای پادشاه بنکه روزه خوشی ایا آم نه دیبای چین
قبای قبای آن جام را کمی بنده کو پیش او کشاده باشد بدو نه
او است از دو ختی بگفت آن پادشاه این قدر جام ستر و آسایش
است یعنی مقصود از جام ستر خورست و راحت در ین بکه ری یعنی
از ین ما حد از یب و ا رایش است من طالب زینت نیستم نه ارا یش
آن می شنام فرا یچ و هو سست که زینت کم بر خود دوخت و نا یچ یعنی
فرا یچ را از بهر انا می شنام اکر چون زنان حلقه در تش کم یعنی
اکر چون زنان حلقه پیش بر دی یا دلبستم یا سبیه کجا دلچسپ
کم که این را چامه مرد انه می با یه مرا هم رصد کو نه این سپا ر
از حرص و هو است می خرام که حرف مال کم بدان و لیکن خرینه

پایگاهش فرود نقطه بیاید بدین معنا همزه و نصب معنی هر سه مقدار رنج
مرتبه سن از ترمتی کرکی بود بفتح دال است بردل از دست تیر بار نیاید
در پنج بترکی یوک که تازه مرده گند کار ما معنی این بیت بترکی کوکل اوزه
غم الغون یوکلار او لور که تجربه اتمش اشلاده چو خاص بفکرت مرادی
فکر است نویسد تجمل مراهوست نکرد در دست رنبدان یعنی از دو اتشه
در بعضی نسخ زروی بزرگان واقع شده تجمل نه پرا نکه مسئله را تحقیق
میکند و تجمل را بوجه شرعی نویسد لاجرم در اجرا احکام عامل
می باید که پیش از گردن پشیمانی سود ندارد و لهذا می گوید نظر کن
چو سوفار بترکی اوق گوزی داری بشست در پنج بترکی گرشده اوق
گوزی بگیگ یوزنه انگه که پرتاب کردی ز دست یعنی نظر انکاه مکن
که تیر را از دست پرتاب کنی در این تنبیه است که پادشاهان را نمی باید
که در اجرا کشتن تهور کنند چه یعنی مثل است یوسف کیم در صلاح
و تعمیر مراهوست بسی سال باید که کرد در عرب لاجرم بزودی نیک
نباشد و مجنونی در دون مردم علی الفور معلوم نشود با یام تا بر
نیاید بسی یعنی تا زمان بسیار مرور نکند شاید بعد رکی و نیکی
او زاهر نوع اخلاق او کشف کرد پادشاه از هر جنس خوبیهای او را
کشود یعنی معلوم کرد رود مرد پاکیزه دین بود مرد لاجرم
پادشاه نگوسیر تشش طبیعت دیده و روشن قیاس و خوب فکر بخن
سنج و صف زگیس بهت بترکی ترنچی و مقدار مردم شناسی بترکی دخی
کشی

کشی مقدار بین یعنی برای دیگر از بزرگان بهتر یکسر بایست ضمیر راجع بمرد است
دیده و بینش بیاء عربی خطاب است بهمنشاه شه شتب کرداد را زود است
بالای دستور خویش و زیر خود چون انگس و زیر مقدم و دستور اعظم
نه چنان حکمت و صوفت کار بست فاعلش مرد است که از او دو نمیش
در دنیا بیاورد هرست نخست ماضیست منفی از ضنت در اصل ضنن
بر وزن فعلت بوجه حکمت کرد بر وجودی بیامرام و در بخیه کن زبان نخ
در کیر آن طعنه زنان به بست کیر را در حق او چنان طعنه نبود که او
برشی بر بیاید زدست یعنی اسکی بدی از دست اش بیامد صودی که
یک جو بفتح جیم است چنانت ندیده از و بکارش نیاید که محل طعنه باشد
چه گندم طبیعه بترکی بغدای کبی چرخ دی و طبیعی زرد و نشش دلش از
دل و رخشش حکمت بغم نیم است پر تو گرفت ضیاء و روشن یافت و زیرکان
راهم نه گرفته در بین معنا یا صنعت تضاد است نه بیان خرد مند را
رخنه اثر کی بر که و کی که در دی تواند زدن طعنه و زبان این و زیر
نه ایمن و مستقیم بود اجبی و بد اندیش طعنشت و محسود و مجهور
نشاید در و رخنه کردن بزور یعنی حور نمی تواند کرد رطشت
رخنه کند حکمت او دو خورشید طلعت غلام چنانکه عادت شاهانست
بخدمت در بعضی نسخ زرین کمر بسته بودی مدام و می نمود نه قیام
دو پاکیزه مراد پاکست پیکر طلعت و پیکر یعنی صورت چو خورشید
مثل ایشان بود نه چو خورشید و هم بهتر از حشمتی در بعضی چو خورشید

در بعضی خزانه نه تنها خواست بلکه خواهی پرارجمند لشکر بود که پادشاهان
دهند نه از بهر آنکه در اینور بود لاجرم خزاین از بهر دلجوئی لشکر است
زیرا اسپاهی که خوش دل نباشد شاه را بوی نشاید و خود دولایت
نگاه نتواند داشت و خدا را سلطنت خواست دولایت است چو دشمن غارتگری
برد و غارت کند ملک بگیرد لام است باج از رعایا و ده یک خراج
چرا می خورد اپادشاه می خورد اجوت چوپانست چون شاه چو
پانی نکند اجوت را کی مستحق شود و خالصین دشمن خویش خیره را چه
است بروستایی بردیم بست و سلطان خواجه بردی حفظ ولایت
چه اقبال ماند در بعضی نسخ پیش در ان تخت و تاج بود دولت است که
سلطان را قوت قاهره باشد تا که صیانت رعایا کند و مال ایشان
محفوظ ماند تا سال بسال باج و خراج و خرد و هنر وت نباشد
بر افتاده زور برگی کو چو بردیم باد رست مرغ ذون و دنی
دانه از پیش خود پس دوست ان پادشاه که از ضعیف بزور
بستاند بلکه شایسته است که رعیت را بپرورد رعیت درخشت
اگر پروری ای پادشاه با جان ملک بکام دل دوستان برگی دوستار کو
کو کل مراد یکه بجیوه خوری از ان درخت بپرس رحمی از پیچ و تاب شی
مکن نیش کاف است که نادان ضعیف پرخونیش اما کسان پرخورند
یعنی انان حاصل خود را از جوانی و بخت دولت که باز پردستان نگر
دمه تخت یعنی تخت و ظلم لاجرم ای پادشاه اگر بر دستی یاد و هشت

در

در آید زبای و افتد بجای خود رکسی زنالیدن اش بر خدای باز پند دیگر
کو بد چو شاید که فتی بترسی دیار چون میتر باشد بلطف و ملایمت
کو فتی ملک به پیکار بسبب جنگ خون از مشاهیر بسیار نمی بهتر از آوردن
معنی مراد بترکی جنگ ایله بر بورن قماقم بود می که ملک سراسر بدین هوشت
بزرد [illegible] مضارع است از ازیدن که خونی خون مردی جنگ
بترکی طلبیه بر زمین
نشنیدم که چشید ذوق سرشت و مجارک
طبع بر چشیدن بر سبکی بلبشت نوشته البشت بر بین چشم چون مایه دم
زدن [illegible] پیاله نازش و نالش با قبای واد بار اگر برهم زنی
دیده نه این بین نه آن بین کر فتیم عالم بر دی و زور بین بیجا حت
وقوت و لیکن بر دیم با خود بکور بیگانه بیچ است یعنی قبر است بر فتند
هر کس در دو آچ گشت بترکی کنه بلا هر کسه یچ ی آتی که اکوی نماند
بجز نام نیکو در شت بترکی قلز ابود بر مزار دن خیری باز پند دیگر
کو بد چو برد دشمنی بالشت دست رسی چون بود ی غالب باشی و کشتنی
شرعا روا باشد مر ترا کشتی بکون لذون و شیلی می باید خواند از
بهر قافیه مراد نا کشتی است کور اکه او را اهلیتی نخشه تبس که مغلوب کشت
عفو زنده سرکشته پر امنت دشمنی که زنده باشد و جران و سرکردان
شود در حوالی تو به از خون او کشته در کو دنت یعنی بهتر از امنت
که مقتول تو شود و خون او در کردن تو باشد [illegible]
ترکی [illegible] نشنیدم که دارای فوچ بنار مجارک قوم زنگی

جرا مانه رو زنگار و تنها افتاد و دوان صفت مشبه است از دویدن
احمد شی خبر خصوصا رایحه بدار است و فاعل فضل کلا بای باد و هشت
ترکی بر کلمه چی بر پیش پیش دار ابدل گفت دارای فرضه کیشی مجارکشت
مذهب حکم دشمنست این که آمد چنگ مقول قول ی تمام بیت است زد و رشی
بدو رم بترضه بنگر ترکی از قرون آتی دیکی قابین آغاچ دن او قبل گان
کبابی یعنی گان که منسوب بپادشاهان کیانست بزه بکسر زا و سکون با است
ترکی کرشی راست گرد ترکی انگث و جودنی پر دمه عدم ابلکه دیدی گفت
فاصلش خبر کلمه بانست ای حضرت او نه ارزان و نه رنام دو جالیست که چشم بد از
روزگار تو دور پس از دعا گردن خود را اعلام کرد می آنم که اسپان
شم پرورم متکلم است از پرورد ن یعنی من کلمه بان اسپان شام غدست
در بین مرخزار ترکی چایر اندرم یک اداست ظرف زایدست در بعضی
نسخ بدین مرخزار اندرم ملک را گاه دل رفته آمد بجای یعنی دل شاه
از جای رفته بود باز آمد بجنبه یه و گفت ای نکو صیده رای خدوم المکرم
ترا یاد رین پاد مصدر یاست ترکی سکایر دتجیلو کرد فاعلش فوق
سروشی جبرئیل عزم و گرنه زه آورده بودم بگوشی تا تیر را بر تاب
کنم و تیر باز نم تکه بان مرغی یغ یم و عیی چرا گاهست بجنه یه و گفت
بخود نسبتین زمنع تمت دهنده است بنا یه تمنت یعنی تنفتی است
یعنی شاه منم منست پند را از و پذیرفتن نمی باید نه تو پر مخود دستده
درای نکوست این قصه که دشمن مدان شه نشه زه دوست که دشمن دو دوست

فوق

استقرام انکار بست یعنی کیرا از ظالم ما نالد کند در حقیقت از دنیا نالد نکند بلکه چون
دردد و رنجست از تو نالد کند که هر چه رکوی کند چو رنجست از انکه تو او را
ضبط نکردی اگر ضبط کرده بودی ظلم نکردی چنانکه نه سگ داس کاسه را
دزدید یعنی سگ داس صاف را نمی دزدد که دهقان نادان وصف داشت
که سگ چو دزدید از انکه سگی را ضبط نکند چون عنصف در بند دادن او موصوف
گفتی دیری گذرد از اختر ازان می کوبد دیر آمدی یعنی تیجه کسی بعد
دیر نمی باز نجوید عتاب کند چه نتیجه بر سست است مراد از نتیجه نمی موثر است
نمی فتحی یکی زر و اتاثیر از شان نمی و کلماست چنانکه گفته اند بیت نمی
نمی دان بزرگوار بود زانکه نمی آخذ نه خوار بود یکی از چه دان
از نصایحی که حق گفته به ترکی که حق دانایش او کن یکدم نه رشوه ستانی
و نه خشوه ده یعنی بر حرای نیستی طمع بند و دست ترحکمت بشوی یعنی طمع کن و دست
را از حکمت پاک کن مراد اینست که کسی که طمع حال کند می باید که بند و نیچد
و کلم حکمت نکند یه طمع یکسر امراست از کیخی ترکی طمع او نه و هر چه
خدای یکی از کلمات حق حکایت جز بافت یعنی شنیدم که دن گیتی و حاکم
در عراق دران ولایت می گفت مسکین فقیری داد خدای او را نیز
طاق ترکی چار طاق افتده تو هم بر دری یا بی و حدست و مراد از
ابن باب حق تعالی است یعنی امید دار بر ترکی سنی دانی بر قبوا و زده
امید لوسن پس امید به رشتیان بر از بر ترکی امید ری قبوا و زده او
تو بر نلوکی امیدان حاصل فی نی ان که باشد دلت در دست ترکی

دلخر

دزدسگ که گوسفند او کیاده دلو دل درمندان بداد و زنبد ترکی در دست
دگر گوسفند چوپر شبان نخورد داد خواه از مظالم برانداز دعصاره
استد از انه اختی از مملکت پادشاه لاجرم نوفته خشک در حرم نیم روکی
در نصف نهار که نوم قیلوله است غریب از پروین گوید که ما بیسور در
بعضی نسخ این بیت در بند نوشیروان گذشته است ستانده داد انکس
در بعضی نسخ هر کسی واقع شده خواست جز و علی که نتواند با دون
یعنی انکس که قادر نباشد در بعضی نسخ با بست بتواند یعنی خدای تعالی قادر
است از پادشاه داد خواست حکایت در شفقت ملوک یکی از بزرگان
کان اهل تبریز موهوست حکایت کند فاعلش خیر یکی را این عبد العزیز
از جز این عبد العزیز که میر عادل و کریم بود حکایت اینست که بود شی
یکی نکیی بزرگ از جواهر در انگشتری که ان نکین قیمت دار بود جانکه وصف
فرو مانده و قیمت اشی یعنی در بیان قیمتش یاد قیمت دادن جوهری جوهر شناس
شب گفتی ترکی گچه ده دیه ایدکه یعنی صد من آن جرم جسم کیتی فروز وصف
ترکی بست از انو وفتی دری در اصل بتشدید یدر اد یا لفظ عربیست تخفیف
از بهر وزن است بود ستاره تابان نجو دور روشنایی ترکی آیدنلوح ده
چو روز وصف روشنایی است قضارا لاجل القضا الا لهی در آمد
یکی خشک سال بین قحط که شد بر زمانه تمام یکجای نشان زردی مردم بین مرد مان
هلال یعنی زرد و نحیف چه در مردم آرام و قوت نه بدا از قحط خود آسوده
بودن ترکی کنزو دکلمش او کن مردت یعنی سعد یعیش را انسانیت

نه یه جان که حقیقت بلا بین بند و صوفت کو یه چو بند که بر فضل و فاضل و حقوق
در کام سگ کافی نجی ترکی طمع و آدم در بنی خلق یعنی مخلوقات کیش بنی کافی
است و وفی یا در اصل ساکن بود و انچی منقوح است از بهر شی و وزن
و شی خبو عایب است راجو بکیه بگذرد آبه نوشی یکین یکی و صحیح و اعلم یعنی یکی
بگذرد فاعلش خبو عزیز بن عبد العزیز است بمرو و نقش علی مردمان اوست
و خبو را جو بکی بیم تا حرن کند یعنی جان که رحم آمدش این خبو را چو پسر
ابن العزیز است و فقیر و یتیم لاجرم بیک لحظه در بعضی نسخ بیک لحظه نقدش
غمی نکیی را نثار اید و داد یعنی بنا کرد و صوف کردن جانکه میگوید بدر و دشتی
و دشکیی و حشی و داد چون نکیی کرا غایه از دست او فت فتاد نه
در دو بی صلا حمت کنا و طعنه زنان که دیگر بدست نیاید چنان جوهر کرا
نمایه شیفته هم که می گفت عزیز عبد العزیز و یاران و هو انکه حقه است
فرو حیده دیه شی بجا رحی خبر است ترکی او کنه یوالدی عار خرچ شی
و صف عارض است یا قید فرو می دو یه ست و حقه او نیز جو ایه است
و معقول قول بیت تا نیست اعلی که رشست پر ایه بر شهر یار دران
حال که دل شهری از نا توانی فکار ترکی او کار در اصل لغت
ترکی کو تو دم امّا مراد فراست مراشاید انگشتری بی نکیی یعنی بی
نکیی نشاید انگشتری بی جا یز است شاید دل خوانده و کیی انده و
یعنی خسته است و لفظ کیی بگیر کانچی ادات نسبت است مثل نکیی ترکی
خسته لو پس ازین صفت بند و صوفت کو یه تنگ انکه آسایش مرد رنج

چوکلیبن ترکی گفت دلی کی نجند اعراست از خنده دیگر نیت از شکفتن گلست
دواد خندهٔ دلبر و چون بلبل بگوی باز قایل گفته چرمی تبسمی ای فتنه دروز
گار خوب رافته گفت بیاد می تعلل اضافت بیانیه است نوشتی بیار چون
قایل چنین گفته نگفت از نکاهست کرد خاطش مجرماه رویست شوریده
ترکی قوشمشی از خواب گفت در خواب می رافته گوی شفقت نمی است باز
شفقتی ترکی بگافته دیوسن دیخی دیوسن او یمه درایاتم سلطان روشن نفسی
مراد پادشاه اوست نه پسند کرفته بیدار کسی حکایت در اجابت شاه
بستینه ترکی او کذ نکی است این قصه که چون نکار نام پادشاهی است
پرخت زنکی نشست و پادشاهی چاشت راند بدو رانش در بعضی نسخ
درایاتش از کس نیازرد کسی از آزردنست کولازم بگشه در بعضی نسخ
بدوران او کسی نیازرد کسی برین نسخ از متعدیست لیسیق برد جهاد رست
مکرد اکر خود چنین بودی از زدن کس و بس لاجرم زمان او دوران
عدل بود چنانی گفت یکدره نیکبار صاحب دلی بیکی از اهل تصوف
کو تم بر سر شه همی رفتی است به بچی اصلی کو جاوت بسیار نکودم چو می
بکذرد ملک و جاه و سریر چو انها باقی نمیست برد از جهان دولت
الا فقیر کو در خبر است الفقر و فخری و بهم دولتی و
الیه بخواهم بکنیم جاوت نشست یعنی نشست کو در یابم و ضایع نکنم از آن
یکی دوری کو هست از نخ چو شنید دانای روشن نفس یعنی آن صاحب دل
بشنوی یا وعده ریه است بر شفت ما عیست از آشفتی در بعضی نسخ بشفته

یعنی

شنوی خود بر وی اشارت بنکلا است کرای نکلا یعنی کفتش بیار و نکته طریقت
بر خوهت خلق نمیست چانکه نقش بند به کفته اند طریق ما خوهت است نه پیرو
سیاده دلق و خرقه نمیست لاجرم تو بر اخت سلطانی خویش باش در ظاهر
صورت با خلاق پاکیزه درویش باش و چنان تصدق و ارادت
حیان نسبته دار در خوهت ز طامات و لاف و دعوی چنانکه اصحاب
ریاکفته زبان نسبته دار ریایی پوشیده مرقعه از این خاری چند بکرفته
ز طامات الف لامی چند نارفته ره صدق و صفا کامی چند بدنام کنده و
نکونامی چند قدم با بدا ر طریقت نه دم ز وا کرا صلی ندارد دمی بی قدم
یعنی کفتی دعوی بی قدم صدق و ارادت بر زبان کان کو نقد صفا در بعضی نسخ
اصل صفا و اشتند حال آنان این بود کو چنین فرقه یعنی فرقه و صدق
دارادت و قدم صدق و خوهت نزیاد اشتند پس اقتبار بصورت
نیست بلکه بسیرت است و در وه شرح آن حدیث قدسی کو ایاکی کثرت قایلی
مراد از قباب در زی صوفیان نابود نست حکایت در بعضی نسخ اول
این حکایت اینست شنیدم کو کردن کشی سرفراز مراد صنقی یعنی لفظی
دباش است نزد بوخرد همدانی آمد فراز و در بعضی نسخ اول بیت
اینست شنیدم کو بکریست سلطان روم در بین نسخ تعیینی سرفراز است
بر نیک مردی زاهل علوم اکر چه کیفت در بعضی نسخ کو رهبت اما
چون سوق کلام از امتقی است معقول را کفتی کرفت کو کفت
کو پایانم این لفظ کو کب از لفظ پایاب و میم متکلم است یعنی

ستم این بیت عرهوست کو در تخت و ملکش بیاد روال بلکه تخت و ملک اینان
را زوال آمد خانه بکر ملک آید و تعالی جل جلاله کراه جاودان ماند
احمد مانند بتر کی کو ابدی قالوی احمدی قالوی چه کس را نه بیش کو جاوید
ماند بتر کی چون کمه کور مزمس کو ابدی قالوی و لو کانت الدنیا تدوم
لاحد لکان رسول الله فیما تخلد در بعضی نسخ این دو بیت واقیه تو
نه بر خود کن کو آن بر خود و فرزند عاقل کو سعد از تو باشد بخ خود خورد
لاجرم ای عاقل بر بین پنج روزه اقامت مهمانی بتر کی بو بیشی کو نلنک
اقامت او زره نازلنه باند بیشه نه بر رفتن بساز بکلم خذ الزاد کما
بیسه سفر یا رعنی کن اکر بیم در رحانه یعنی نسخ کو ایم
و زر بیش دکینی فعال در جهان پس از وی بچند کس بکذد از زمانی شود
پایمال زان لاجرم اعتبار بکیر و مال مینیست و زان کس بخ بتر کس جانه روان
جاری دمادم رسد رحمتش در روان در بین بیت تجنیس است قال
النبی خیر ما ترک ابن آدم انفق علیه و الا ما تصدق به
و ولد صالح یدعو له و صدقة جاریة و قال علی الوفاق
بزرگی کز و نام نیکو بجانه مرهوست تو ان کفت با اهل دل کو بجانه نیس
عاقل رای باید کو درخت کرم بر وری کو امید داری کز و برخوری
و حاصل وی کرم کن کو فردا کو دیوان تمامند یعنی فردای قیامت
کو کتاب حساب نهند منازل بخشد ار احسان دهند در بعضی نسخ منازل
با عمال نیکان دهند یکی را کو سعی قدم پیشتر بیاد بخ است به رکاه

یعنی

از فری بر ظلمش که روزی توانا تر از وی بگیرد زیرا ظالم چیزی است
بهمت بزار از چیزی نه کم فاعل است ارستیدن خداوند و کوچ و اگذ
شود زیرا که بازوی همت بر از دست زور چنانکه گفته اند

لب خشک مظلوم را که بخنجر بن مظلوم را بکوشت دشمن
کردن ان ظالم بخواهند کنند بفتح کاف عرجیست و سکون نون و دال
است بر کی طایفه دشتی چقرسم کرکه مصنف چون از پنده و طایفه فارغ
گشت احوال اغنیا و فقرا را بیان کند بیانکه دهل خواجه بیدار گشت
یعنی خواجه که بمخشت در خواب و استراحت بود بیانکه طبل چه داند
شب پاسبان چون با امام است گذشت یعنی پاسبان مسکین هم
شب بیدار و با ضطراب بود خورد کاروانی و بازرگانی غم بار
خویش یعنی بازرگان در قید نگاه داشتن بار است و درویش بی بار
سود و پیش رحوکه بار میکند پشت ریش و صف خواست بر کی ارتوی
بر مصنف چون احوال دو طایفه را بیان کرد ارشاد بر کند و قبه
بر فضل اغنیا بر گرفتم کرا فتاده کان نیستی اقوی چرا فتاده یعنی چرا
ایستی در اصل نه استی است بر کی چون دشتی کوه بیمی بچون توقف
ایتمز بیمی دور هر بیمی مراد اینست که چرا بروی مرحمت بیاوری
و در اخلاص او نکوشی و بعیت و فا تا برای خطابت بگویم یکی بر
گذشت بر کی بو نکه او زر به سکادیی و باشد ان یکی قصه کوسنی
و جاهلی بود در بیش بخی در گذشت یعنی می باید که ایشان را یاد داری

دار

دانسته شده یکی
چنان معروفست بجوانی فتحه شد سال اندر دشتی نام شهریست کوه
زبان عوام معروفست بشام کو یاران فراموش کرده نه عشق بیش قوت را
کو هر کس بقدر خود مشغول شده چنان آسمان بر زمینی شد بخیل یعنی باران
نمی بارانید کوب ترنکرده نه بیاران زره و تخیل درخت نرما بخشید
ماهیست از خوشیدن سرچشمهای قدیم کو آب ایشان بود و هستیم خانه
آب جز آب چشم یتیم جایگاه در خشکست بود دی بخ بار ابرست آه بیوه
زنی بر کی طول عورت اهشدن بخیر دی یعنی قوی ابری اکر بارشی یا چکا
نیست دود دی از روزنی یعنی دود پختی طعام نبود چه درویش
بچه فقیر بی برک دیدم در خشت یعنی اندر اقوی بازوان یعنی آسمان کو باز
دان ایشان قوی بود دست در مانده سخت از شده کاسکی نه در
کوه سبزی یا بصحرا ریه یا دوخته نه در دریا بیخ یعنی ساخت اینها
بیخ بوستان خورده نه در بعضی بیخ پاچه کشته می خورد مردم بیخ دیکر خورد
دنی نبود در ان حال پیش آمدم دوستی یعنی ملاقات کرد یعنی از ان
مانده در استخوان پوستی که بغایت لاغر شده بود اکر چه فکنت قوت
قوی حال بود یعنی خداوند سیم و زر و مال بود چون آن دوست
را بدین لاغری دیدم برو کشتم ای یار ما کیزه قوی و نیکو خصلت
چه در مانده کی بیست آه بکوی چون من ضعیفی بفریه ماهیست
از غوایدن کو کر مکه در بعض بیخ بنشیند یا هن کم عقلست کاست

با وجود شی چو دان حال را دیدی بی از دانستی سوالت خطاست در بعضی
چو است نه پیش کو تخن غایت رسید از قحط خشت بند رحمایت رسید چنانکه
نه باران می بارید از آسمان تا کوکت مار کشود بآن نه روی رو در دود
فریاد خواه تا بارشود یا تیر کند به کشم آخر ترا باک نیست ریا
کشتم بخم کاف فصاحت است اکشتی نه هر فاعلی جان کرا باک نیست
مراد اینست کو تو حال درونی داری ترا از قحط بیم چه باک
کو به کرا نیستی و فقر دیکری کشه هلاک اما ترا هست و خواری بطمع
زطوفان چه باک بر کی قوه طوفان نه بخم مکه نظر کرده ریخته ایم
حضورست از ریختن در من فقیه آن دوست مرد فقیه بود نکو کردن
باضافت عالم آمد یعنی یعنی چنانکه عالم بجای عالم کفته که مرد اکر چه
برساحلست کنار دریا ای رفیق که او را از غرق بیم نیست اما جای
سایه و عرف داد از بهر وزن است دوستانش بخرین لاجرم
من از بی نوایی و فقر بیم روی زرد نه بلکه بیم بی نوایان و فقیران را بیم
زرد در بعض بیخ دلم خسته کرد یعنی از اینجا نه که بیشه خود مسند رستمی
یعنی حاجت است ایجا نه بخصوصی مردم نه بخصوص خویش اکر چه یکی
از آل زنی درستان هیم در بعض بیخ بحمد الله از هیچ زور بیش ایم کر ابیش
ندارم چو دیکری به بیشه فاعلش و فاعل بلاذه نیم است بطریق تنازع فعلین
متقاضی بلی مکر رشود خویش آن تن درست هیچ که باشد بهلوی بیمارست
ضعیف چو بیخ که در درویش مسکین خورد بیخ خاری بایه خواند بکام بکان
تخم است

ور رفت خطا یعنی ظلم را بیش در بعضی پیش خطایی که بر دست ظالم بر رفت یعنی واقع
شد چنان ماند او یا ظالم بر رفت یا فرو شد یعنی مظالم چو خلاصه است بگیر
بام که تم کرد نست خنگ بعنی سعادت خفته است روز فتح ظفرست ش
داد که جز است که در سایهٔ عرش دارد مقر قرار گاه چنانکه وارد است
در خبر سبعة یظلهم الله فی ظله یوم لا ظل الا ظله امام عدل و شاب
نشأ فی عبادة الله و رجل قلبه معلق فی المساجد و رجلان تحابا
فی الله اجتمعا علیه و تفرقا علیه و رجل دعته امرأة ذات حسب و جمال
فقال انی اخاف الله و رجل تصدق بصدقة فاخفاها حتی لا تعلم
شماله ما تنفق یمینه و رجل ذکر الله خالیا ففاضت عیناه یعنی هفت کس
پسند خدای جل و علا و بعد ضرور یکی پادشاهی عادل و نیک رای
که بعد ش کشور آباد ان کند و برای نیک نگاه دارد از شمن چو خواهد
ضبر اجع بخدایست کو بران کند عالمی مرهونست تهته تهد ملک در نیچه د
و شبهه نصرف ظالمی و لهذا چون مسلط شود سکاند در بعض پنج نا یمند
از و نیک مردان و صاحبان خرد زیرا می دانند که ختم خدایست پیداد کر
باز مصنف تجدید خطاب کند که می گوید بزرگی از و دان و منت شناسی
یعنی پادشاهی را از حضرت خدای تعالی دان که او داده است و شکر کن
که زایل شود نعمت بی سپاسی کفر نعمت از کفت پرون کند اگر شکر کردن
بر بن ملک و مال مشروط است بحال و ملک کسی بی زوال جزا و مشروط است
مراد از و سلطنت آخرت است و کر جور در پاشایی بایاست چنانکه کذشت

کسی خلافت جاشاشت پس از پادشاهی باید است و اصل کرایی کین و
تخ بخیر شوی در آخرت لاجرم پادشاه راشایسته آمد که شکر سلطنت
کند و شکر سلطنت آنست که ظلم نکند فکیف که خود ظلم کند و لهذا می فرماید
خواست پادشاه خواب خوش بفتح خاص باید خواند چو باشد ضعیف از قوی
بار کشی تفرشی کذشت جبار اعظام بیک خود نه در بنی تا کیست مثل
نفخ واقعة که سلطان شبان است و خاص کلم چوپر خاش فتنه و بیل هیبت
فان خلفش خاص است که مراد از و خلق است و نبه او خطف بالفتح بر فتن
است از و و اشارت بسلطانست شبان نیست بلکه کرک است و مراد از و
دان سلطان در نفس خود خطا کرده است و لهذا می کوید به بد بجام رفت
و به نه بشیر کرد آن سلطان که بازیر دستان چنانست کرد ازین جهت
ظلم را صنعت کرد ان سلطان که بازیر دستان چنانست کو بر رعیت
ظلم را صنعت کرد اما بسی سخن بین اشارت بزیر دستان است بلکه زد
اما نه بر د بر پادشاه ظالم سالها نام نه بلکه لعنت چنانکه می کوید
تخواص کو نفرینی کنند از بهست خطاب خاص است بپادشاه بلکه عام است
نکو بایش تا بد نکو بد کست خطاب نشینم کرد در مرزی مرد بی مراد
کشور است از باخر خرف بر اد بعنی دو شاه زاده پدر د راز
یکی پدر کو شاه بود دیکی از برکی چوپی باش و کردن کشی و بیل بن
بزرکی جم نکو روی و دانا و شمشیر زن یعنی هر دو شاه زاده چنین بودند
پدر کو پادشاه است هر دو را از یکی را ازین دو پسرش سهمکین تر بیب

برکی

بیکبار بدل کرد و از این نهی کرد و گفت همچنین لشکر جنگی خلایق کنند کام
عیشی یعنی بر گردن عیش بود و عیش بود که بیاید یعنی بر عیشی حسرت نشود امکان
در وسعت عیش بود نه بر اندهی در بعضی نسخ بگردون لشکری بانگ شادی از
لشکران شاهزاده شاه شکر چو رعد یعنی بانگ شادی ایشان بلند بود
چو تیر از رعد بو بکر سعد جانکه بانگ شادی از شهر تراز بر می آید در
زمان ابو بکر بن سعد دیو بکر خان و دال یعنی بادشاه بزرگ است و خود
عزو قهر و جاه و پادشاه خود همی کند که شاه امید شی بود عهد باد
دعا دله است چون ذکر بادشاه اشی در میان در افتاد شرط بازگفتن
حکایت نبود حکایت شنو که عادر صدد آیم گوید که نام جوی بن شاه زاده
عادل که نام نیکی را جوینده بود پسندیده بود بی بیزر و پسند او مقبول
بود در بعضی نسخ پسنده دل بود و فرخنده در بعضی نسخ پاکیزه خوی
بقیه قصه آنش اینست که ملازم بدو اری خاص و عام همی مراد
تر کی خاص و عام کوکلطاش گفته ملازم ابری شاگوی حق با مرادان
و شام یعنی بعبادت نیز مداوم بود در آن ملک قارون بر فتی دیر
یعنی بی باک بسیاری مال زیرا که شنیده بود که مال کسی را نمی نشاند
و در دیر پیش کسی چیزی نمی گفت نیاید در ایام بردی مو هوست نگویم
که کاری که بر گرگ کار تر کی بود کس دیگر نکند بلکه بر کل بیراغی سر آمد نباید
تخت و تقویت او از سران یعنی از هم سران سر آمد نهاد نه سر بر خطی
سروران یعنی عطیه فرمان او گشته چون قصه این شاهزاده بیان

کرد در قصه دیگری شروع کرد سر انجام دیگر باد در آخر کار این شاهزاده
ظاهر شده بگونه نشد اگر نیک مردی و مردانه رو این بیت در بعضی نسخ
هست و بر بن نسخ بیت ثانی اینست همی خواست و بران نسخ که بیت سابق
نبشته اول قصه بدین وجه است دیگر یعنی برادر دیگر خواست کار فرون
کند تخت و تاج و مال و خزینه بیفزود و بر دو همتان خراج و تا مال
بسیار ستانده طی کرد در مال باز ارکان و عین ان سلاح رکبت بر جان بجای کار
از بهر مال با جمله پیش پیاده عز جست و با حصد بر نهاد و خزر دیغ خا
می باید خواند و این حال عادت ممکان نیست خود همه دانند که ناخوب
کردن یعنی بد کرد که تاج کرد آن زراز کر بزی نعم کان بچ و هم باد کران یعنی
طرار است اینچ پراکنده شد شکار از عاجزی و خوشنید نه باز ارکانان
خیر خزا اینست که ظلم است در بوم ملک آن بی اثر چون چنانی نشنید نه بوید نه
از اینچ خزیده و فروخت هر دو صیغه ماضیست یعنی معصور بین خزیدن
و فروختی زراعت نیاورد بر کت نشد رعیت بسوخت از قحط و قلت
جدا قبا لش خیر را چو بدیکبار اد در است از دستی سر بتافت و از دا اوانی
کرد نیاکام دشمن برو دست یافت و ظفر یافت ستیز ملک بچ و بارش
نکند بفتح کاف و سکون نون و دال ماضیست از کندن یعنی قارنکند سیم
بچم سین لفظ فارسیست بزرگی طباق اسپ دشمن دیار شی نکند لاجرم وقت
در گرو یده چو بمان کیخت مضمون این بیت استفهام انکاریست خواجه
از کو خواهد چو دهمان کو بخت حاصل خود از دهمان بنشه چنیکو چه دارد

کو چون بکزرد بر تو این سلطنت یعنی برو دی یا خوت بگیرد بقهر آن گرا
دامنت واز تو حق خود طلب کند ملکی چنان از تو ستانان بیدار تر گو
دشمنی نگهبانی و زوردار ی یا ضعیفا بچ دشمن دست را از ایشان بدار
کو کو بگفتن اکبر تو غالب شوند شوی شرمسار زیرا خیانت بود پیشی از ان
کان مو هوست بیفتاد از دست اخذ ان یعنی مطلوب ضعیفان شون بزرگان
روشن دل و نیک بخت مو هوست بغز انکه بعقل و حکمت تا چ برد نه و بخت
لاجرم بر بیاله راستان یکی مرد بین اقتد اکن بر استان و کر است خواهی
زسه ی شنو صفت جمعیت خاطر درویشان مکو جای از سلطنت پیشی نیست
بلکه منصب سلطنت ضرر ناک است که ایمنی تر از ملک درویشی نیست ملک درویشی
از همه ممالک اعتبر است سبک بار مردم عود مان سبکبار تر و نه اما کران
بار دیدر و نه خاصیت و صاحب دلان نشنوند و قبول کنند تهی دست
بین فقیر تشویش نانی خورد این نشویش اشه کرد است اما جان بان نقد جانی
خورد این نخ بسیار است کز اراکه حاصل شود نان شام کو سیر ی شب
حاصل کند جان خویش بسه کو سلطان شام بلکه بی نخ تر از ان نخ و شادمانی
بری رود و غام شود زیرا بگر سبب او این دو نخ و شادمانی از سر سر ری
رود و تر کی بگذرد چنانچه از اکه بر سر همه در تا چ که پادشاه شد چرا ز
کو بر کردن آمد خراچ که خود رخنه شد اگر سر و از ی بگیوان در شت بین
در زحل است و کر تنگ دستی و فقیر ی نزدیان دست در زنه است
چه خیل و جاعت است اجل بر سر او در تاخت کریم دنه ی شاه بیاز بگذرد

گراور اکشنه اگر نفیع کس در نهاد طبع تو نیست اگرچه گوهر باشی چنین جواهر
و سنگ خارا سنگ سخت بیست بلکه سنگ از و بهست و لهذا ای گویه غلط
کفتم ای یار فرخنده خوی جوهر بی نفع را بسنگ یکسان گفتی غلط است که
نفیع است در آهن و سنگ در وی با اعلا درجه کی تو چنین آدمی مرده
به تنگ را از بد عادت کرد بی زان آدمی فضیلت از و نی بود سنگ را
لاجرم نه هر آدمی زاده ارزد بفیض دانی او لی و سکون دوم بر کی
بر نجی جانور بهست زیرا که در زادمی زاده به بهست اما بهست
از دو انسان صاحب فرد کمی نه انسان که در مردم مردمان افتد
چه دلاجرم فضیلت آدمی بخرد است چه انسان نما نه بخرد و خواب
که در بین دو حال جمیع حیوانات مشارکند اگر اصلی فضیلت بود بود و بس
پس اعتبار بفضایل انسانیه است نه سوار و مکون بخت سواری که مکون بخت یعنی
بد بخت باشد پی راه رو تر کی یوسف گوید چیزی پیاده به فتی بر در و کو تر کی
او چه جوهر است کز و کام دل برنه خاست مراد اینست که هر کسی که دانا و
نیک مردی کماشت فرمی کام دل برداشت نه هر کز شنیدم که در برج حوت شی
این قضیه را که بد مرد را نیکی آمد پیش [illegible] کز یری بکبر کان و زاست
تر کی جوان بچاهی در افتاده بود بعنی اتفاق در چاه افتاد و آن کز یر
چنان ناظام بود که از هول او از پیش تر ز مانده بود تر کی از کمال
اصلان دشمی ایدی به نه پیش هر کز در بعضی نیفتی مردم بخرد نه به لاجرم
بیفتاد و عاجز از فرو نیفتی خاصی باید خواند نه به در چاه رفتن زیاد

ناری تخفت بخواب رفت یکی بر سرش کوفت ما صیت از کوفتی سنگی و کفت
بروح صاحب خود هر کز نمیری بخر یاد کسی ای ظالم کوی خواهی بود زیاد دستی
تو خود هم بخر نامردمی بی مروتی کاشتی خصالت ز کاشتی به بایی لاجرم بر
حاصل چه بود داشتی زیرا هم چه کاری از خیلی و حاصل بر داری که اسم است
بر جان ریشت کلمه حرمی استقبام انکاریست که دلیل از ریشت بیاند همی
در بعضی نیفتی که جاهل بیاند همی زدست می تو مار ای چاه کنی بر راه و در
چاه کی ماسی خود سی بهر لاجرم در فتادی بچاه چنانکه رسول الله علیه السلام
فرمود [illegible] دو کسی چه تخفف از چاه است تخفف
بفتح کاف مخفار یا است از کندن از پی خاوعام بیان دو کسی می کند یکی
خوب سیرت یکی زشت نام باز بیان دو چاه می کند یکی نا کنده تشنه را بهتاره
خلق بجا و مهلک است بعنی کلو یکی نا بکردن نکان بخ است در افتنه خلق بسی
تو از بن قبیل اکر به کنی چیم نیکی مرا ریین امید نیکی مکن زیرا که هر کز نیاید
کز نفیع کاف بخ است و زاوی عرب بهست بر کی بلیغ اعاجی انکور یا جوه
نوشدارم ای دوست فرا آن کشته بکبر کان عرب خطا بست از کشتی جو عرا بهست
که کندم ستانی بر داری بوقت درو در وقت حصاد [illegible] این زا کوشی
دارو فروشی نشنه کندم از کندم بروید جز جو در خت زقوم در اصل کز نیزد
خان بود و این تخفیف او می باید خانه از بهر وزن ارجان بر در بن
در تربیت او سعی بلیغ کن چندان رهر کز کو بر خوانی زیرا زقوم میوه شرین
ندهد رطب خوای تو ناورد نیاورد چو به بعین درخت استعی ل کرده

ظالم بخاک چون نیک مرد جنبی جواب نیک گفت یکی از حاضران در بعضی گفت
پسر گفت ای نیک دل شهریار مرهونست چه خواهی ازین پرارزد دست دار
زیرا که خلقی بدو روی دارند و پشت تو جز بدو دارند و بخدا نگاشته
چون چنین است نه رایست خلق بیک بار گشت جنگ ملاک کردن بزرگی و
خلق و کرم پیشه کی تخم و خشونت و کرم صنعت بزرگانست زخوردان اطفال
در بعضی نسخ طفلان خردیش اندیشه کن چون چنین پند گفته شد شنیدم قصه را
که نشنیده چی پیغمبر او خوشش برگفت یعنی او را بگفت زخرمان داور
که دانه کرگفت یعنی از قضا و خدای تعالی کی نفقانه کو بگرد بد بزرگی از
بزرگان دین دران فکرت کو بی گمانی گشته شد آن شب بگفت عرف
اول باست نزدن نیست بخواب اندرش دید در خواب دیدش پرسید
از احوال و گفت آن معقول دمی پیشه بدا و عزیمت بر من میاست
نراند اما عقوبت بزاد معصیت بر و تا قیامت بماند معنف صرفت
کرد به تخفت است مظلوم از انشی ترسی که تو ترا است زدود دل تجنبا شی
ظرف و دست بترس رسول الله علیه السلام فرموده
[illegible] ترسی که پاک اندرونی و صافی دلی
نیش مرهونست برآرد زسوز جگر یاری پس شایسته است که هر نکنی نه
ابلیس بر کرد و نیکی نه پرو بلکه بدی دید بر جیره پاک ناپدر حم بلیسه
خانکه گفته اند درخت و برگ تو از ایجا می گوید که خواجه هر بکاری
تراعیبی زدیده من با نکنا بزرگمردان نواد ازیشان نمودان دین اندر دشت

علص

خلیط چو با کودکان مواد ازیشان اهل دنیا اند بدنیایی دنی توانی
که علیه کنی بعشت یعنی بخشت زدن حکایت یکی پندی داد فرزندرا
ظاهر است که بفرزند خود پندی دادکه دارا مواست از نکاه دشتی
پند خود حضرا آن پند اینست یکی چو ربر خود کان یعنی تعدی مکن بر کود
کان که از تو خود کان باشند ای پسر زیرا که یک روزت افتد چو آنی یعنی
بزرگی از تو چنانکه در بعضی نسخ چنین واقع شده بر و تو چره شود با زیر ایق
بیقرار یا بود چه چار کو بد عی ترسی ای کرک ناقص خود بکبر خاوفیخ را یعنی
عفلست که روزی بلیکیت که قوی تر از تو کرکاست بر هم درد یعنی پاره
پاره کند حکایت بزدی دزدم یعنی در خود یم زور سر چی بود هر کسی
از ناتوان بچزدم دلیر پرستان زنی ربگ بچار بود آخر بخردم یکی
مشت زور او ران پسی حال نا توانی راد اشتم لاجرم بکردم دکر
زور بر لا غران ضعیفان کفار در خواستی ربیت الا نا تحفی بغفلت
در بعضی نسخ زلات بغفلت بخشی تو غافل که تو هم مرهونست و است
بر چشم سالار قوم لاجرم بخ زیر دستان بخوار زمار لفظ آخر مرهونست
بترس از زبردستی قوی کشتی روزگار مواد اهل زامانست شیخت که حالی
بود از خرخی مرهونست چو داری دی نخشت دفع مرض پس بکم کمل
مردوا و علاجست حکایت بکرا حکایت کنند از ملوک پشی که بیماری
بکسر یا رمعده ربه رشته کرد شی چو دوک بزرگی که فسته لک اپلک ایلدی
انی اکرمی چنانشی بلیسه آفت ضعف جسه مرهونست که می بر دبزر بر دستان

بر ضعفی بخش چاره است کی پیش از دولت آسایش لاجرم بیا به تو خوار
خطا در بعضی نسخ بیا به زا خر ره خا ستی اولا این بیا به پیش از پیشی
و صایا دعا خواستی اما کی دست کیرد دعا ری ویت تقدیر کلام اینست
کی دست بکیرد دعا ری دعا ی ستم دیده کان مظلومان در بیت
چون زاهد ضبی کفت شنید این سخن شهریار بخ ان پادشاه بیمار رخشم و
حمایت بر اهد بهم یعنی متعصبی شد بر بخیه و بیش بیا بخ است یا دل خویشی
کفت معقول معرا یا نا عیست خوا است این سخن کو بتیغ کفت خوشایه
نخفت یعنی نیفتی است در بعضی نسخ چه ربخ خوا است ایخ در ویش کفت
بفرمود تا هر کو در شهر یعنی مجبوس بود مرهونست بفرمانش قید در بند ست
تا قبه آزاد کنند و چون شاه ضبی کرد جان دیده یعنی آن
پیشخ جان دیده بعد از دو رکعت نماز در بن نیه است که دعا را
پس از دو رکعت نماز باید کرد که اجابت در عقب نماز بخرست بدر کو
تحفی از درکاه است در بعضی نسخ بدا و بر آورد بر داشت دست
نیاز و در بیان کفت کرا بی بر خوا زنده آنهی ان بزرگی که ای کرک یرقو
دو بخ جنگش کرفتی بعضی بخ ان بزرگی جنگ ایلد آنی دو تنک حیلی ایلد
او قوی و ان مرد وی بخ ن بر دعا داشت دست از دعا کردن زایل
نشد که شه سر بر آورد از بالش و بر پای جست عاجست از جستی بفتح جیم
تو کفتی دکو جیا نشادی بخوا هد پریدن چو طاوس در بعضی نسخ
کنجشک چون رشته در پا نه یه کرا زبند از دشه بفرمود کنجشک دکو هرشی

فتاده در پای دزد بر سرش در بعضی نسخ نیز یاد اوفتاده در پای دزد بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نخفت مراد اینست که ان شیخ بسبب مال کسی خود را
بند نشاند از ان قبل دادن نیفتاد نه گفت معقول اینست رود با سر رشته باید
دیگر نه گفتار نشاند نه صیاد آگه دیگر گند برشته سر و بسته خود رسانده جمله ظلم
باری یکبار رفتادن نفریدن نگذارد پای از که یکبار دیگر مرت آخرت
بلند رجای لاجرم چون بلا و مرض بسبب ظلم رسیده است پس ازین
احتیاط می باید کرد زسعدی شنو کین سخن راست است اشارت بجزا و
ثانی است نه هر بار افتاده برخاست است بزرگی هر وقت دشمنی کشته نگفتش
دگله رگفتار نه ملک و دولت دنیا جاودانی نماند و جهان ای پسر
ملک جاوید نسبت کسی را نماند زکین مراد نیکی جهانست وفاداری بعهد
نیست ازین قصه پند گیر که نیز با در فتح بحکایت شام استفهام انکاریست
سر و سبیل علیه السلام جانکه حق تعالی فرمود و لسلیمان الریح غدوها
شهر و رواحها شهر یا آخر دیدی که بر با در فت چون جهان با قی نیست
خلق نیکو نیست اگر آن پادشاه که با دانشی علم و داد عدل رفت
از جهان گو مرو زین جهان گوی یکان نیک نامی است دولت ربود از حمیدان
جهان گو در بند اسایش خلق بود لاجرم الکنی اد آخرت برد بکار
آمد آنها که برداشتند و با خرت بردند نه گرد تخم نکو کاری نیک بخت است
آورید نه بزرگی اول دکله که چو ایلدی از دیگ اشتند ترک کرد نه
درین جهان حکایت شنیدم در حجر که در معبر میری اجل بزرگ

نسبه تحقیق از سیاست و مشغول فعل اعنی ناخفت با نیست از ناخفتی بزر
و زکارش یعنی بزرگش اجل فاعل فعل مرکوز است یعنی مراد پیغمبر سلطان
معبر را وقت مرگ آمد جانش خوش او برفت از رفتن نیست بجاری و لفروز
وصف زکیست وصف ربانی بزرگی کو کل با نکله رفتی چو خور بحجر افتاب
زرد شد فتاد چون بس بیا و عزل یعنی بسیار خانه شش زرد و زین رو زد
عزش گزید نه نفیض کاف بحجر است قوز الحرنکان یعنی حکیمان است در رنجی
دست فوت زیرا که در طب نه دیده نه دارو می خورت که در درد او
است مرگ را دوا نیست چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود
(ما انزل الله داء الا انزل له دواء) در بعضی نسخ نیم که در طب خالست دا
رد یعنی مصنف صرفت گوید عمر نخست و ملکی بپرورد زوال و انتقال
بزرگ فرمان ده لایزال یعنی بزرگ ملک معال باز بحکایت آمد چه نزدیک
شهر روز بزرگ بشب یعنی بزرگ و بشکم بزرگ نزدیک شد نشیند نه می گفت در زیر
لب معقول اینست که در معبر چون من بزرگ زاده نبود که بزرگ تر بزرگ
معبر بودم چه حاصل چین فرون بود چیزی نبود زیرا جان کردن بکر کان
بحجر است کردم چو کردم نخوردم بزشکی میوه او برنجم چو چنی رکاشود
فقران از سر شکی لاجرم پسنده یده را ی عقیل ان نکوی که بخشید مال را
و خورد بفیض خاص با یه خواند جان از پی حوشتی جان از پی خود
کرد کز فاعل حمیق پسنده یده را ست باز معرفت گوید درین کار
کوشش نا با نه با نکته تفیض و ایدی که هر دو از تو ماند درین ست بلفظ تفیض

وصیف است اینچ بحجر بسی عقل است که نه بر آخرت کند از اول کنه خواجه
بر معبر جان گداز و صف زکیست وصف بهترین چون خواجه بزرگشی
ترک افتد یکی دست که نه و دیگر دراز معقول نخست دراز دم
زاری نه بدست و تحقیق که پشت و بهست زبانشی رگفتی به بست
بیان دران دهست که دستی یا دو دست بجز دو گرم کسی در از فاعل
نیا به بست تمام بهت دگر دست گونه کس از ظلم و آز لاجرم نخست که د
نشست و قدرت دستی بزان بحجر دگر گی بواری نه دست از گفتن یعنی
پس از مردن نتوانی که دست بداری بنا به بس ماه دیرین و بهور
بفظ فارسیست یعنی آفتاب که سر بر نیاری زبانی گو بزبان بحجر علی بزرگ است
حکایت قتل ارسلان پادشاه خوارزم قتل ارسلان نام پادشاهیست
چنانکه گذشت قلعه سخت داشت آن قلعه را بیان کند که کردن بکان
بحجر است با نو نه نام گو ایست بر می فراشت بزرگی قالده دی مراد اینست
که ان قلعه از الوند بلند بود نه اندیشه از کسی زیرا نهایت صعب
بود نه حاجت بهیچ عمر چیزی در وجود بود چون زلف عروسان آرشی
راه قلعه بهیچ بزرگی دولاشق دولاشق چنان نادر و غریب افتاده
بود در روضه و حیض و چیش کای که بر لاجوردی طبع بیفته دین گو
بیان روضه بزرگ لاجوردی طبق خود و ان قلعه سپید بحجر بیفته بود
شنیدم که خوردی بهاری خصوصا در هوا نست نزد یکی شاه قزل ارسلان
آهنگ راه دوروصف آن خود کند حکیم به حقایق شناسی جهان دیده

حقیقت بیت دوم اگر ملک بر جای ماند و تخت بنیاز دی انتقال نکرد
زا چون با اما نه است میسر شد تا چو تخت چون تو نیاز ماند اگر کنج
قارون بگنج اندری در دست تو باشد نامه نگرا بگنج و حطامی بر
باخود — جواب ارسلان نام پادشاهی است جان بجان بخشی داد
یعنی بردبار تا چو شاهی سپر بر نهاد و پادشاه شد تربت سپر دنه از تا چو
گاه در رکاب نه جای نشستی بود از بهر دست آنا چو گاه تر کی نشان بزرگی
چنین گفت دیدانه هوشیار یعنی دیدانه بود در امور دنیا اما حاقل
بود در احوال آخرت چه دیدش پسر روز دیگر سوار طرف گفت است زین
دولت و ملک سر در شیب تخیلی از بهر استهزا است که این ملک نه دولت
و ملک است که سر نگونست بدر رفت یعنی بزود و پای پسر در رکیب در اصل
رکاب بود الف را یا خواندن از بهر قافیه یعنی پسر نیز در صدد رفتن است
چنان است گردیدن روزگار اشارت بمضمون مصراع نا نیستی اعلی
سبکسیر یعنی بزود بدر عهد که عهدش وفا نکند و نا پایدار و بی ثبات
و بی قرار چه دیرینه روزی براورد عهد یعنی پادشاه پیر در جوان دولتی
سر برآورد عهد تر کی بر دولتی نکیت باشی قالدرر شکون مصنف صوفت
کوید همه بر جهان دل که بیگانه ایست نه اشنا چه مطرب سرا هر روز
در خانه است یکی اختصاص ندارد نه نالیج بود خویش و حجیج دیگری
صحیح بجای خویش ثبت و اقع شده یاد لبری خوش یاد برای وحدت توجیه است
مراد از دلبر زن است که هر با مداد شی بود شوهر کاری نو چی نکوید کن

اصال چون ده نو است بنزاران نست که سال دیگر دیگری شخص آخر
ده خواست صاحب قریه است و کر روز خوش کهی با فقیر این حال مژده
نیست همی پیچ روزت بود دار کیر حکم و حکومت چو خون تو کن تباهی
نکرد بر کی بسلطان بزد بخر تا لب کور شاهی نکرد سلطنت آخرت نیافت
حکایت این حکایت در اکثر نسخ نیست حکیمی دعا کرد بر کیقباد این
نیز نام پادشاهی است مراد شاه میراست پادشاه دیکر که در پادشاهی
زوال نیاورد دعا این بود چون تو قوها این دو حالی بود بزرکی
درین دعا فرو ماند روزی کفت و کفت که دانا نکوید حال ای شکفت
نجیب کو اد انی از خرد ان نجم از تخت بزرکست زیرا که تو بده و ضحاک
و نجم این بیت مرهونست که در تخت و ملکش بیاید زوال و انتقال شاید
کو در از کو بد حال زیرا کو جاودان بود آن احمد مانه یعنی نمرود چو
کسی را نه چنی کو جاوید مانه چون طعنه زن خان ملعنه زن و خنی کفت در از
هوشمند یعنی ان حکیم دانا نکوید تخت ما پسند بخیر مقبول مراد را
نه مجز ابر خواستم بلکه بتوفیق ترشی مورد خواستم زیرا که کر پارسا باشد و
پاک رو بفیز راست طریقت شناس و نفیس شود لاجرم از بین ملک روزی
که دل بر کند بفیز کان عزیمت سرا پرده در ملک دیکر زند یعنی چو نیکمرد
سرا پرده شاهی را در ملک آخرت زند پس این مملکت را نخاهد زوال
بلکه ز ملکی بملکی کند انتقال چون از ملک فانی بملک باقی انتقال کند بر کش
به نقصان اکر پارسا ست و زاهد که در آخرت نیز او پادشاه است

پسر انی کفت کای شاه بهر بفیز با دسکون ما و است یعنی بهره در اصل
بهره بود و خرج را بسر با عداد ان بشهر زیرا که این نا توانی جوانمرد
در کشته بخت تر کی بخیر دو خوش کرنا بود در اینمش جای تخت کر زود دیکری
بجای تخت نا بدنش چشم کر بسته دارد بخرمان دولت تر کی قرشاق باخلق
شیطان بپورغی ایلیکر دون نکرد از دست چو رشی خویش فرا دادرسی
کشور آسایش و خوش مرهونست نه بدو نه بنیچ چشم آدمی حاصل دو
فصل است بطریق تیار یا حکر کیسه نافه بل صفا مرهونست بود و زخ
رود و لعنت اندر قفا دران وقت آسایش و خوش بنید پسر کفت
راه و راز راست تخت لاجرم پیاده چارم شد نتوانم رفت ای
نیکبخت باز پر کفت طریق بنیش در ای یزان و فکر کن کر رای تو
روشن تر از رای من کو پری مژه بری بپه رکفت پسر اکر رای من نشنوی
ای پسر نیکبخت بود اشت با بد قوی را زدن یر خوار کشن چو بار
این بنز با یه سرو دست و پایش بکردن فکار مراد شکستی و وجود
کردست مکر کان فرو مایه زشت کنیش قبیح مذهب بکارش میاید خزشت
رشتی بر کی اینشیه کلاه یاره سی پر مژه مرکب لاجرم شکستی سبب خلاص
است چو حضر پیمبر کو کشتی شکست چنانکه قصه او در سوره کهف
مذکور بود و زان کشتی دست چیار خلائم که اهر کشتی را انصاف می
ستاند به بست مصنف از زبان پدر موقوف کو به سالی کو در بحر
کشتی کرفت سالی که در بحر کشتی کرفت آن ظالم بسالها نام زشتی

گفت آن شاه بی گفت که روی به بالین بیماری بیمار پرسی چون کشنده این
حدیث از پدر بجوی آن تحمل کردن گفت مرا از خط فرمان بردشی بدر نرفتن
باشی انگه خطه نزدن و او نزدن چشم مولا نمودن گفت یعنی بزدیچاره خورد اسکنک
چندانکه خراز دست عاجز شد بسیب جواب از پای انگه چون چنان شاه
پدر گفتش اگه نزده خویشی گیر و بزدهم اکاره کرمی بایدت پیشی گیر لاجرم
پسر در پی کار و این فتاد آمد زدشام چندانکه دانست داد دین پادشاه
ظالم را دشنام داد و زمین سر پدر روی بر آسمان در بعض نسخ بر آسمان
گریاب میچیده یا بایستم است رهستان مراد اینست که بعبادت مستغنی ان که چون ان
امام زده از روزگار نابود نیم گزینی شوم ظالم بر آید دمار انتقام
که هلاکش پیچم و تشفی صدر حاصل کنم اگر من نپیچم خدا و را هلاک کند پیشی
از هلاک او بیارم شب کور چشمه چشیده بجا گه مصنف صورت گوید یه زنان از مرد
مردی به بسیار به بلکه سگ از مردم مردم آزار به و چنان گفتند که
بیداد بر خود بفیتح خای باید خواند که موهوم است بر از انکه با مردمان
بد کند که ضرر بفیتح به تر است و در بعض نسخ صورت قضیه چنین واقع شد خوش
دیده آن شاه ظالم پوسیده و بار بچنان نوانا و زور آور و روزگار کرد
وصف خوست یکی مرد در اسخوانی بدست مرهوست چنان میزدشی گاه
گوز ان بر شکست استخوان خرد شکست شکنجه ظالم بر آشفت و گفت
ای جوان بروج خاب گفت زخم رفت جرت بر بین بی ربان یعنی چوان
غیر ناطق پس از ان بنداد و گفت چون زور آزمایی و توانایی خود نمایی

مکس و مچنان بر افتاده و ضعیف زور آزمایی مکس چون شاه ظالم چنین گفت
بسینه شش بیاده فرو مایه راقول مکن آن شاه ظالم لاجرم یکی با مگه بر پا
دشاه زد بهول و بهیبت کو سپر بوده مگر قهم این کار پیشی ام تو نوانی
برو چون نه توانی پس کار خویشی بزم گی چون بلجرم سپری بوری ایکار دیجا
بسا کس که پیشی تو مهد و بهست امانچود اپنی از مصلحت دور بست چون مرد
دهقان چنین گفت ملکه راد رست علیضی آمد از وی جواب لاجرم حکمت را پوسیدن
گرفت مگفتا بیا چه داری صواب زیرا که بهد ارم از عقل بیکانه با بگه خو
نه مستی عمانا که دیوانه ترکی هست دکلسن بگرد که دیوانه لسن جنبد بر کاهی
ترک بفهم تا سکون راست مراد سیاه است در بچنان دان صفت ترکست
خوشی خفف از خاموشی ست یا مراد فی او مگر ان حضرت بیاد بگوش مگر حال
فخر علیه السلام بگوشی تو فی نه دیوانه خوانه کسی و رانه هست از بهر انکه
چو آگهی ما توانان شکست چون آن مرد چنین جواب داد شهنشاه گفت
ای سگسار مرد مرهوست مدان که فخران شکستی کنی را برای جبر کرد
باز بجان گفت در ان بجز مردی شاهی جا پیشه بود چنان ظالم بود و شکو
دلها از و بجا نه پیشه بود لاجرم خلایق بر گرد از علی او بر خوشی
و در رفغان جهانی ز دشش چو دریا بجوش چون جنان بود پس از ا
برای مصلحت شکست فخر علیه السلام که سالار ظالم بگیرد بدست مصلحت
این بود و زیرا شکسته متاعی که در دست توست گو بده و انفاقا
کین از انجا که در دست دشمن درست چون نشکند چنین جواب داد

کتابخانه ملی ایران

ظاهر شد ان گرفت پرنیان شب ز اموش گرد شاه در ین حال بود که جان کرد
پس از بن حال سپاه را بجان گرد بر سو ران تحمل چنین شاه بنگ تا فتنه
برگی بنگ ایلچا پیرا برگرد که خفف از بخ کاه است پل اسپ بشا فتنه برگی انگه
از می بلد گر ران عرصه بر اسپ بود نه دیه نه دشاه مرهوست پیاده
بود دیه نه بگیر سپاه چون شاهرا یافتند بخدمت نهادند سر بر زمین
گر تعظیم شاه کرد ند چو در پیشگاه از سو پای لشکر میشی چون شاهرا یافتند زو کان
نشستند و خوان صوزه خواستند لاجرم بخورد ند و طلبیدن رکستند و در
اثنا ء مصاحبت یکی گفتش از دستان قدیم ان یکی را بجان گفت که شب
حاجبش در بانش بود و در شی ندیم مصاحب رطبیت چه زنت تا بجای
خطا بست و نزل آن طعام را گویند که پیشی مهمان ما حضری آرند نهادند
روشی یعنی تراکجو نه ضیافت کرد ند که ما را چشم آمیده و نه گوشی از بخم
فرقت تو شهنشه بیارست بگرد ن قوبیت و بجز اد ان گردبدی چه
آمد زضیعت هیبت و بهم استه سر بر دشاه پیشی سر شی چنین را چو بند نخست
فرو گفت بنهان بگوش اندر شی اپنی قضیه را گر نسم بای مرعی بیا و در دشش
بابچ است یعنی بای مرعی پیشم بیا و در د نه با مهمانی من باشد و لی دست
خورفت زاندازه پیشی بیاد و عزیل است چو شود و طرب در نهاد آمد شی
در طبع آن بادشاه آمد ز دهقان در شبانه یاد آمد شی گر چه گفته
بود بغر مود خسته و بسته گشت پس از ان بجاری فکنند در دریای
گشت چون جنان شاه سیه دل پس ان پادشاه ظالم را بجفت ماضیست

از آنجا بترکی قپلیه و بچون چلک شیر تیز را ای کشتن نداشت بچاره راه گرفت
و دو جوم غمزه آن دم از زنده گی آچوشی یعنی آن وقت را آ ظ نفس گرداز
حیات بکفت ایچ گردیده در خاطرش زیرا نمیگو چون کاردبه ساکی برسد
مرهونست قلم را بین کاردبر سر قلم باشد زبانش روان تر بود و جریان
او بیشتر باشد یعنی شمشیر که بر سر آن فقیر شد زبانش تیز دایر شد چود است
مرد دهقان از خشم سفتان آن گریخت بجا بلد اقدام محمد و بنا کامی و ای
او ترد ترکش بر بخت لاجرم سر ما امیدی برآورد کفت بدان شاه نشاید
شب کور در خانه خفت بین کی که بترک رسیده باشد و محل او قرشدن آید نشاید
در خانه خفتن در بعضی نیمشب کور در رده محالست خفت نه تن ما منست
کفتم این شمشیر را ایچ کفته شد که برگشته بخن ترکی بخن دوغلی سن و بدر و کار
لاجرم نه من کردم از دست جور ست نفیر و فریاد کم خلق ز خلق بلکی کشته
که از هیچ کیز جاعتی حاضر شده باشد تو یکی را از ان جاعت کشته باشی زیا
مهربانی و بی شفقتی که در دو رست که بی رحمی ترا بی حرامست هم عالم آواز
جور نشت هر کسی ظالم جور تو کویند چرا خشم بر من کردی و بس ظلم تو عیان
من نکویم منت پیش کفتم هم خلق بین ترکی بین سکه او کلکه دیدم در دکان
خلق آمد کره بچی کی منت بر دل آمد در شت خلیست کو از من بر دل تو علیق
آمد که کشتم خوای بکش قتل کن کو تو انی اکر قدر شداری هم خلق کشت
زیرا در کفتن ظلم تو مشارکیم و کر بخت آمر بکو شی مدت زمن چاره است
با نشان بچ بکو شی بکین بفتح کاف عوجا و است از کنه زنا چه بیدا و کردی

در کریبان جامه کر تامل می کرد پس اکر بعفو استقبل بر فشاند پس از آن
به است ان چه دست تو کد آن ظالم بیدار و از دهقان بر کرفت از
قید آزاد کرد سر شی را بیهوش بود و در بر کرفت در اخوشی کرد شی بر بخش
بخشید و فرمادهی و حکومت رشا بر احمد شی بر آمد بلی در بعضی بخ در
ان ده که طالبو کوشی بلی ان ظالم ردی یا نسبت است یعنی فردی را
بخشید و مان دهی لاجرم بکتی حکایت شرا بین دا ستان کو آن شاه ظالم
پندر اقبول کرد و دنیک بخت از پی راست پس عاقل را می باید که
از عاقلان نیکی بیاموزد زا جاهلان بدی چنانکه می فرماید جاهلی
از عاقلان حسن خوی و خلق حسن نه چندان کو از جاهل طبیب خوی
و هر که بدی تو کو یه بخن دلپسند اکر چه دشمن تو باشد زدشمن بشنو بر ست
خود کرد دست و صوابست هر ایچه آید بخشی بکو ست و این قضیه را بران
کر ستایشی سرایان نه یا رقو اند بلکه ملامت کنان دوستدار تو اند که
مرضی صفراوی داری و ستایشی همچ فندست قرار کند اما طاعت بخست
دیدار خود مفید است و با لست یعنی حلاوت دادن بر بخور بیمار فقد آن
بیمار را وصف کند که دارو ی تلخی بود سود مند مثلا مریض که مرض او
صفراوی باشد او را قند دادن نمی باید ترشی روی کی که ترشی
روی بود دوست تر کند سر شی حقیقی حلیه را بیان کند که اینست که
یاران خود عالم طبع بر بنشی طبیعت از بین بر نیخیت بکو یه کست ای
شاه اکر عاقل نیکی اشارت لیست حکایت ماموں خلیفه با کنیز ک

بردولت گرنه آمدست چه حضلت دولتی زمن مانیسند بخیر مقبول آمدست بگر
درجواب شی گفت ارگیتی بفرمان خطابست از کشتی و رشکان برم
بترکی بروشی باشی بوی رمانت بوی بجا آندرم در رنج گشتن بیکار دبیترم
فضل حاصل است بیکبار بین دفتر واحدة بوی دوکان خطیفه فاضل نیز
کورست دمبدم چون کنیز کرا چنین گفت شنید این پخس سرد ریخت بین ماحول
براشفت ماحضیست از اشفتی نیک وحکم در بخیه مخن درین بخیه براشفت
در خود بیچید مخن لاجرم هم شب درین فکر بود در خفت ملا خلوا علی؟
کرد دکر روز مراد فردا ان آن شب است با هر شحنه ان گفت تا علاجی
گفته طبیعت عشاق سان هر کشوری بین طبیان هر یک دلایت مخنی گفت با هر یک
از هر دری با هر یکی از ایشان مخنی گفت از هر باب دلشی کرد در حال از رو
از کنیز ک رخ تافت اما چون از حبیب خویش همته گشت دوا کرد خوش
بوی چون مخنی شنید ان ماحول بری چهره بین آن کنیز ک را تمنایی کرد دو
دوست از ان حبیت که حبیب من ایکفت یار منی اکنت حضفت پس ازین
معرفت کو یند نزد من انکس نکوخواه تست مرهوست که کو یند فلان
خار در راه تست و مخنی بکبر اه بین که تکبر اه باشد اورا کفتی نکو
ی رو ی بین این راه کرمی روی راه راست است جای زر کست قدر
قوی زیرا اورا در خصلت مقرر دانشی است هر آن که آن وقت کو حبیت
نکو یند پیشی پیشی نه نهد دانی از جا هل حبیب خویش پس چرخواه تو آنست
که حبیب تو کو ید لاجرم نکو شهر حلی بترین وصف شهر است

سکر

سکر نا بقست مرهوست که ی را کو سقو بنا بخود ه لا بقست مخود چه خوش
کفت یک روز دارو فروشی وطبا ر شفا بایه ت دارو ی نوشی
زیرا کل مرد وا و فقیه بیسکم است اکر شربتی بایه ت سود منزای در د مند
زسودی نشنو شی دارو ی نبند که ان دارو ی چند ا بر ویران خوفت بخنه
ترکی صوفت اکل ابدا لحش نشنید چاره ت بر ا بخنه بنوشی کم بنا یت سود منزست

حکایت درویشی با پادشاه

شنیدم که از نیک مردی فقیر مرهوست
دل از رده شه پادشاهی کسیر سبب از ردکی این بود دکر بر زبا نعلق حق
رفته بود لاجرم حکیم الهی مرجوحب قول الحق و نبو کان مراً او حی کفته
و این رنجیده بود در کردن کنی و تکبری بروی اشته بود و در مشوشی کشته
بر نه ان رستن شی فقیر را ز بارکاه و در کاه چنانکه عادت چنا ز ان
چنین است که زور ا زحالت بار روی جاه چون فقیر فجبری کشت زباران
یکی کفتش ا ز راهشفت و پنهان مصاحبی نبود این سخن کفت بکی کفتنی است
کفت ان فقیر رسا بندن ا مرحق طاعت است که ا مرهوو ن جباریست
و در خبر است من آمر با لمعروف و نهی عن المنکر فهو خلیفة الله فی الارض
و خلیفه کتابه و خلیفه رسوله ز زندان ترسم که یک ساعت است چنانکه
رسول الله علیه السلام کفت الدنیا ساعة فاجعلها طاعة تمامدم
فی الحال که در خفیه پنهان این را ز رفت بین این سخن کفته شد حکایت
بکوش حکمت باز رفت بکوش شاه رسانیدند که ان درویشی کفت ز زندان
ترسم که یک ساعت است چند بر شاه کو که او بین فقیر مزکور رنجیده بود

وخیال باطلی کرد نه انه که خواهد در بین حبیس و در ترکی بلنز کرچیده او بس
کاکه در بین از زندان او را بیرون نمی ارم در ایجا بمرد پس چکونه یک سخن
باشه خلاصی بدرویشی بود این پیام چون درویش این پیام را شنید بکفتا
بخرد بکوا ی غلام این سخن را که مرا با رحم بر دل ریشی هیبت زیرا که
یا چین ساعتی پیش بنست زیرا که دنیا چین ساعتی پیش بنست در بعضی
نسخ این بیت واقع شده که دنیا چین ساعتی پیش بنست هم نوخوش پیش
درویش بنست نه کو دست کیرکی تو هم بین ا کر دستم کیری مرا خرم نمی
کی نه کر سر پری در دل آید هم که بتفضا الهی رضا داده ام تو کار ا ی
بفرمان و پخ در بعضی نسخ زا کر سیاه است و فرمان و پخ و کر کس زرد مانند
و رخود و پخ در بعضی پرا کر خبا است و فرمان و پخ بر دا زه د
ترکی صوفان و پنوا شکل مرکه چون در شوم دل کنیم یک هفته با هم
بر ا ر شوم لاجرم هفته دل پرین دولت پخ روز روی خجل نبود دل
خلق خود را مسوز زیرا نه بینی از تو پیش بنا د حریل است از تو مفضل
علیه است انه و هفته مفضل مرا با استفهام انکاریست ترکی کشت
سنه نا قول سنه ن زیاده قو نرکیه بیداد کردن چنان سوخته
آخر لعنت بر دنه جانداری او است از زبیتی که ذکرت مخنی کفته
و هفت کفته چو مردی نه بود کور نفرین کفته بین آن جان نه زندکانی
یکی کو بین از مردن تو ترا بقبر لعنت کفته نبا یه برسم به آ بین نهاد یعنی
علم و بهجت را قانون کردن نشا یه کر کو یه لعنت بر و یکی کو برسم

بر را

قیاس بلکه خداوند را افضل و محسن و سپاسی بر است که در کار جرئت بخود
بداشت برکی که من خبر داشته فاخته دوتری نه چون دیگر انست معطل
گذاشت نزد او محکمتر بیند ان کوشش در نه در حیوان جهل اند و کی کوران
دولت نه هر کسی را نه هر کسی به دولت نرسد تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
بلکه خداوند تو خوی کند بشتی برشت حاصلست از سرشتی دولت روشتی و بخت
بخرد یاد و بجان قدم ثابت و پایه موفور یاد پیوند دعا راست حاجت
خوش و رفتی است بر صواب محفوظ از خطا و زین باشد اب عیاد ناقبول
و وجه جواب کفتا رانده دران یاد ران باشان و تو هم ملک جاوید شاد کسی
می نارا یه شبه پر کار چون بسبب حسن تدبیر کار حاصل شد و هزار ای دشمن
بدار کار زار هزار ا بر از جنگ است کرسول الله علیه السلام و عد اورت
بصدمات انسانی و خواه حافظ کفته بیت آسانیش دو کیتی تفسیر این
دو حرف است با دوستان تلطف با دشمنان مدارا چو تشان خود را
بقوت شکست نمی شکستی است یا بشبت دل حان در فته بست
یعنی بستن است کر از شیشه باشد اکر هم داری رخصت کن نه دور شبوه
احسانا اضافت مشبه الی الشبه است و جمیل الخال الشبه است و جمیل الخال
اضافت بیانیه است و شبه به جمیل را کوید که با خود دارد نه زیاشی
بر شبه چون احسان بشبه نشانه که سخن کوید چنانکه کفته انه الاحسان
بقطع الشان عنه و رایحی خشک اکر بسبی مهمل باشد کان را ران نقیر
است برکی چه روپ و اکر بشیر کی تر باشد کان از نقی کلم است
برکی

برکی کونه دوشی چوب زدن بر ران شکین اشی که احسان کند فعل حضا
رشت فاعلش جیم مشترست راجیحان کند بضم کاف عربی و سکون
نون و دال برکی چون که مفعول ثانی مه کوست در ران تیر مخصوص
اول اوست چو دشتی نشاید کزیدن بفتح کاف بخی است بیوسی امر است
از بوسیدن چنانکه حارثی کفته بیت او بدم اضطار کن الیس کم قویه
یارکی انکبی کسیه کی الدر بوکر نا چار او بوکر که با غانیان چاره زرست
یعنی ریاکر دست و لوسی برکی نلکو تنک مراحات دشمن چنانکه کرد دوست
این بهتر است که ورا بفرصت توان کند بکسر فتح کاف عربی یعنی
کنده است پوست پس نه پر می باید بشه پر وران چیچ رستم بن زال در آید
بشه و شجوسی بتو دهاو جود قوشش که اسفندیار بشش بخست از کند اخفه
یار از کنده او کشته بود اما باحذر باید بود و حذر کن ز بیکار کمتر کیر دشمن
را ضعیف مشمار که از قطره سیلاب دیدم پس و می باید که از حرارا
عاقل جماشی مزن تا توانی برابر و کره برکی دوکی معنی مراد فشکر
چاشم و خراوت یه زن کوستره دیکر که دشمن اکر چه زبون باشد دوست به
چنانکه کفته از هزار دوست اندکست یکه دشمن بسیار بود دشمن اشی چیزی
راجع بلغت کیه است و احمار قبیل الدکر در بین لغت جایز است تازه
و خنه ان و دوست ریش بین برکی و کیه کشن در اصل کر شن بود دشمن
از دوست چشن بیار بحرکی است بعد از نکه نجاست تحمد است و تهور
مذموم لاجرم مرد باید سپاهی را خود و میشه تفضیل پیش است کر تو ان

درشتی کوشش کو در مقابله تلطف خشونت بروت بنشست جود شمن بخرد از
آید زود در مرحومست باید که پرخاشی بفتح یا بجیم و سکون را بعنی جنگ
است جبری دیکر در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده چو دشمن
در آید بجنگ از درت چون بفرمان و فتی و خول کرد بدر کی برکی جفر زدل
کینی و خشم از سرشت و مجانی چو زخمار امان خواهد دشمن کرم پیشه کن صنعت
کردن کرم بقضای آن عمل کو دست بعنی امان دادن و مطلقا
کفته بجانی ای امرست از بخشودن و بخشیدن و از مکر شی از پیشه کسی بعنی از
حیله اذا یعنی جماشی زنه پر بر کسی جهانیده بر مکر و بکار فتح جیم است
از کردیدن کر کار از موده بود برکی که ایشی صفا شی او نور سال خورد
بفتح خای باید خواندن از بهر قافیه سال خوردن عبارت از انست که
بر و سالها کذشته باشد برا زنه بیاید در بعضی نسخ دیوار و بیای زیای جفر را
تو چون بنیادی دیدی دل و تحمل جوانان عاقل بر آرد شیشه
در بعضی نسخ بکو پال برکی کلنک و پر ان خطف بر جرا غانست برای
دنه پر بلند شیخ در قلب جیان ایچی بفتح کاست و سکون یا مقر جای کیرد
یعنی در انشا و جنکا از خلاصه کزیکاه فاعل جماشی چه دان کر ان
بکسر نون در اصل کو ران بود که بشه ظرف اصنی است که دشمن مخلوب شه
و تو منهزم شوی چو چین که لشکر بیم دست داد و تو کر اتفاق کرد نه
به نشانه ده جان شیرین بباد بلکه نه کبرا بلست کو کر بو کفتاری و فتی
بکر شی تا از فتل خلاصی یابی و کر در جیان اکر در جیان لشکر واقعه

شده باشی لیکن لازم و سکون با بعضی لباس کن دشمن بیوشی تا نزاری ارتکب
خویش پنداری و شکشه و کوچه دهاری و دشمنی دوست اگر شاهزاده بسیار
باشد و دشمن دو صد و اندکی باشد چون شب شد در اقلیم دشمن مایست بر کی
دور مرو زیرا شب تیره و ظلمان است هیچ مخفف از پیاده است سوار او
از کمین مرهونست چه با نصد بهیست بود در رهبی از انکه شب محل خیر است
دوشت چه دانی بر به ن شب راها مرهونست خرکی خشت از کجایی کاها
همها اضی نست که شمی بغفلت و پراکنده کی رفته باشد دشمن علی الغفله بر شما
بتازد و کوشش دکنی اگر میاورت جنگ کند تم مدار چون تو متیقظ باشی
و در اکر اصیابست او اصیاب نام پادشاه است هوشی دار
از انکه تو اسوده او رانده است جان دو لشکر لشکر تو و لشکر
دشمن چو یکه و زده ران مرهونست جا مده بر ناخیم بر جایگاه ماکه
بهتر اخت کنی مدانی که دشمن چو یکه و زده راند باستی ل مرکب و
زور مضه شی جا مده زیرا مانده شود لاجرم تو اسوده بر لشکر مانده
زن زیرا که مادا ل نیستم که دیر خویشتن بین خود را مانده کرد شتاب
کردن و این فی الحقیقه ظلم است بر خویشتن و در بعضی نسخ سر مجنبان زود
هوشی یکی با نه مس نشنو چو دشمن شکستی بیفکن علم و فراخت کنی
از جنگ کو باز شی جا یه فراخت بهم یعنی فراخت بر فراخت باشد به شمن
چنانکه گفته اند الصفو قبل الظفر یعنی صفا کردن پیش از ظفر و این
جایز است در قفای هزیمت یعنی دشمن منهزم مران نهی است از اندرون

پنداشته که دور است از کار و ران چه باد و برق کی پر دیچی هوا چنین را کر دیچی
جوینده نا ریک کشته بگیرد نه گردت بگیرد کاه فرجی تر کی طرف ترا طراف کی زوی
قصه کوتاه رو تیغ باز چند من نشنو به بال غارت نه زاده نهی غایبه است
در بی سپاه ترکی یعنی ارد و بگاه سوی سپاه که خالی جا نه پس پشت
شاه لاجرم دشمن جوی حرز بساده که بهتر له هلاک که همه لشکر است سپه
را نگهبانی شهریار مرهونست به از جنگ در حلقه کارزار زیرا دار
نده لشکر اوست کشتار او نه و نه افتی شکر و رهان امین دلاور بهادر
کو باری دیر ان در بعضی نسخ تعد و تعد و پهلوانی کرد بیا به بجنگ از
اش اندر فتد و بقرار و دیر پیش قوشی او دون کو باره دیگر دل بهلوانی
و اقدام جنگ کند ندارد زجنگ یا چه باک بود از جنگ لشکر بسیار چون
ندارد دسپاهی دار آسوده کو وقت جنگ باشد خوشی بدار مرهونست
کو در حال حرب و جنگ آید بکار پس در وقت آسوده کی خلق در رعایت
می باید کو کنون کز حمل جنگ کنیست دست مردان جنگ یار نیست است
بهتر سی یعنی لطف بسیار کن حمل جنگ کو خاطر لشکر خوشی باشد و چون
لطف بسیار بینند خواهد کو بیذل رو ی سعار ضه کنند نه انکه کو دشمن
فرو کوفت کوس لطف را آن وقت حکمی کو چشی کوسی حرب
زنه و حیا شرت جنگ کنند سپاهی کو کارشی باشد بر کی یعنی ساز و زینت
است در بی چون اول تمند یعنی دل تمند رو زیرا بی برگ و نوا هر کو شته
شود نواحی ملک و اطراف ان مملکت را از کف بر سکال یعنی از دست

دشمن کو او بوطن است این معنا یا مرهونست بلیکر نکند ار دلشکر بال یعنی
حرد و مملکت را مشکر حفظ کن و لشکر را بال حفظ کی و پر و ردن لشکر
امر مهم است زیرا ملک را بود پاسدار و دست یار است کو سکون تا باشد
چیر غالب چو لشکر دل آسود باشد و بر لیکر و جمله له است پس لشکر را بال کردن
می باید بجای سر حوشی می حوردن در بعضی نسخ بخورد واقع شده نه
اسفان باشد کو سختی با نه در بعضی نسخ بزد واقع شده چو دار نه سختی
بفتح کاف و جیم یعنی کمر است اسپ ای در بغ یعنی مبیاست دریغ دریغا یعنی
ضبر را چو سپاه است دست بردن بر تیغ یعنی شمشیر است اینچ چو مردی
یا رمصور به است کند در صف کارزار رحمجو کند سپاه است کو دستش تهی
باشد و کار زار نه تحقار انه تقویت مردان کار آزموده به پیکار
دشمن دیران دست ا مراست از دستادن هزیران بلیکر یا دفتح راجع
چو هزیرست لفظ طویست یعنی شیر است بنا و رد جنگ شیران او دست
یعنی دلاور ان دست این امر بها دشان بابت
برای تفکر و تدبیر جهان دیده کان و کار آزموده کان کار کش و را
کر صید آزموده دست بجز به اشکار کرده است کرگ کهن لاجرم از نه پیر
غافل نباید بود دستر س از جوانان شمشیر زن نیکو خرد کن و بران بسیار
فن دلیر ان جوانان پیرا فکنی پیر افکنی هر دو صفت نکبی صفت جوا
نان نست نه اندر دستان یعنی حیله و بداه پیر و این قضیه مقرره است
کو بفزون گشتی خرد به بد یان حوادث و تجربه امور عقل زیاده شود

بجانب چپ ترکش طرب بین بسبب کمان فتح و شکار کردن و فراغت اختی با ما به
دکوی زدن با جوکان دلداده بود مرد پرخاشجو که خطر دلاوری
اما نگرفته بجام پرورده و عیش و نازموده است ترسد چه بیند در رباب
جنگ باز مفتضح و روسفید نشاخته زیست زین ترکش اکی از بند رکا
انی ایرا رقص اوزره بود کشی باشد که او را از نه کوه کی بر بهی صعب مراد
براو خلاص آن بیگر دیگر بلکه ریگی را که دیده ی تو در جنگ پشت یعنی کرخت
تکیش بیغم کافا خرنی امراست از کشتی کرخت در مصافش بیغم میم طبعی جنگ
است تکشت تا دیگری از دیرت کیرد خشت بر از خود شمشیر زن یعنی از آن
مرد شمشیر زن کرد در وقت جنگ سرما به و کریز دچون زن حکایت
چرخوشی گفت که کین بیغم کاف اول و کمر نامه نام شخصیت و در بعضی نسخ
کردی و اقع شده بنزد نه خویشی وقت این سخن را بیان کند چو چوزبان
ترکی ملکه بیگا ریست و کیشی ترکی ترکشی یعنی وقت که آن سلاح را
برخه دست مقول قول بلیت ثانی است اعنی اکر چون زنان صبت خوای
کز در جنگ مرد جنگ آب مردان جنگی مرسیز یعنی آب روی ایشان نمیرد
سواری که در جنگ نجود پشت یعنی یکه سوار که کرخت نه خود را کوتام
او را از انگشت یعنی همین خود را نگشت بلکه نا هواران بکشت لاجرم
شجیع است کرانه کی هر که در جرات اشجاع شد درین محل غلبه است
که در لشکر اتفاق و اتحاد می باید کرکی را بخت را و انه ار نرود لکه دار
می کوید شجاعت نیاید مکر زان دیار در آن وقت کرافتد در حلقه کار

کشتن او خود خطر کردن از دشمن نکوهم رجنگ به نه پیشی ترسی یعنی
درین خصوص غلبه لازم نیست زیرا اکر کسی را جنگ دشمن ترسد و احتیاط
کند کرد رحالت صلح از و پیش ترسی نیز از دشمنی که صورت صلح و دشمنی
دستی نماید از مکر و کشش ترسیدن و اهتمام در آن حال بیشتری می باید
زیرا بسا کس در رایت صلح خوانده چنانکه حق تعالی فرمود در آن امره
خافت من بعلها نشوزا او اعراضا فلا جناح علیهما ان یصلحا بینهما والصلح
خیر چون شد سپه بر صفته راند یعنی علی التعظیم کیخسرو کز زره پوشی
خسپیده جنگ آوران یعنی در شب غافل نباشد که بتر بود خواب بیکاه مردان
محل مردان نیست بلکه بخیم در دون یعنی خیمه باشد مرد شمشیر زن
مرهونست بر خانه خجند چو در خانه زن بلکه حاضر باشد دیکر پند می نیست
که بیاید همان جنگ را ساختی و اسباب جنگ آراستی که دشمن ناکاه
آورد ناختی پس احتیاط می باید کرد خذوا حذرکم و در آن کار اکر هست
دخل کاردان یرک قراول سه رویی در بعضی نسخ چو دیوار لشکر
کرست کفتار اندر دفع دشمنان بزای تقدیر میان دو خصم بد
خواه یعنی دو دشمن کوتاه دست کنایت از ضعف است نه قوی از انکه بین
نه عقل و حکمت باشد این نشست و غافل نشستن کی کز هر دو دشمن
ضعیف باشم کاله را زو اتفاق کند شود دست کوتاه ایشان دراز
دست درازی در پی اکنایت از قدرتست یکی را بتیغ انکه حیله و صورت
حیله خود مشغول دارتا او ترا بخود دست بند ار دو دیکر را بزاور

گوید رانشی بنده ی کند مضمون این معنی چه خبر است یا استفهام که کم است
یا بنده یان زور مندی کند و چه کند کسی بنده یا را بود و دستگیر و ظهیر که خود
بوده باشد به بندی یاد و حشمت اگر چنین چیزی شده باشد اگر سر بندی و طاعت
ضروری نیفتد سپس و سکون راست بهتر مطیع فرمان تو باشد بزرگ چه نیکوئی بود اگر
بود دیگری دیگر نیز مطیع فرمان تو باشد اگر خفیه ده دل بودست اور ی
بلطف و خوشی از ان به که صد ره بشکنی ان بر ی

اگر چه بود زکوتا نیکوتر سی نیکوتر
د شمنی اجوز بنده سوزه
د برا

کرت اگر اخوی دشمن چنین خوی
از قبا دشمنی تو شه دوست دار و هوشت زنفیس پیش ایمنی شود زنهار اگر چه
تو اصورت دوستی نمایداما مهر خویش بخط شی آید خواهد که انتقام او
کند لاجرم از سر او این نباید خانکه می فرماید که کرد و درد و شی یکی
تو بیشی و خرد چه یاد او شی همه بد تو بیش خویش لاجرم عاقل
است که بشیرینی زبانی فریفته نشود و بد نه بیش را بلفظ شیرین چیزی پندارد
نظم یکی دو فریفته داد و مشو که ممکن بود زهر در انگبین یعنی عسل اگر چه
شیرینست اما در زهر تبعیه کردن میرست لاجرم بلفظ شیرین دشمن
زهر خیلی خلوط شان نیز ممکن است که جان از آسیب دشمن ببرد یعنی
یکی از فنا دشمن جان خود را خلاص کرد که مرد دوستان را بد شمن
شمرد یعنی بر کمال احتیاط کشت که دوستان خود را دشمن پندارد
چانکه رسول الله علیه السلام فرمود الحزم سوء الظن یکدارد
آن شود یعنی صاحب طبع و اهل ذکاست اینی در بکسه در بعنی

لفظ

که اب زد شمنی شریک او دشمن از راست یعنی قوم شهر
راز خویش هند پر چنگ به نه پیش کوشی اما حصاری بلبه پیش و نیت چوشی
راز خویش پنهان بدار حمد در میان راز با هر کسی در بین تنبیه است که راز
را بعضی کسان گفتی رواست و لیکن هر کسی گفتی درست نیست که جا
سوسی محکم دیدم بسیار افتد که محکم دشمنی شود اما جاسوس
است که ستر نوباد یکران که بدید پس بکسب ارباب خدعه راز را پوشیده
و در دفع مضرت کوشیده می باید چانکه می فرماید مسکنر رکه با شریفان
جوار بادست یعنی اسکندر دقیقی که بسوی اهل شرق رفتی و با ایشان جنگ
کردن خواستی در جیحون که بدر عرب دست یعنی عادت پادشاهان را
بجنان مقصد می کرد چه بعنی عام پادشاهست بزاولستان نام کشور
در بعضی نسخ برد شمنان خواست شد یعنی رفتی است چپ آوازه افکنده
در میان مردمان آوازه در جزا نه افتاد که اسبوی چپ خواهد رفتی
دارد راست شد اسبوی راست میرفت اگر جزا نه که خرم تو چیست
بنی اگر به یکی که قصد تو کند ام جانبست بدان رای و دانش
و علم بیاید کریست ماتم کردن کم کس نه پرخاشی و کین آوری و انتقام
که عالم پر یکی آوری ای پادشاه چو کاری برابر حاصل شود
بلطف و خوشی مر خواست چه حاجت به تندی و کردن کشی دیگر چند مر
اینست کز اهی که نباشد دلت در درد مند و غمناک و دل در دمندان
برادر خلاص کن رنجه گرد جیحون که بدین کاندر ین ندان بیازد تو اقا

نباشد

سهل بی است از همه بنده تر تو مقدر بنی نوع کرا تکه پرشان زندگی بعد فرو کرده ابوذر
کنجه خزینه را است تا توقف کرد و دا کلبه شش نه بر دوست بست لا جرم تو با خود
بیر بفقر با ثابت است از جهانی تو رشته خویشتن را داد خود را از شفقت با به
زر و زر نه و زن پس از خود ن کیه کوی دولت زد با بم دکوی سعادت با تا
رسانه که با خود نصیبی بقبر برد لا جرم عاقل است که کار خود کند
چنانکه گوید بخوار کی تر کی قا بر کلیتی ایلم چون سر انگشت می مرا مست
کی زد کسی در جهان پشت من تر کی خا تمر بر که جها دیم ارقی کنون
برکف دست نه ار است از خانه ن ار چه است در مقر فا تکن پیشی ز شوی
که تو در ابه سه ان کو ی خاطبست از کر به ن پشت دست از حیث نما ض
پیه کشیدن مترد ویشی داد از سترا پنجا ز بو جا لست کرا اهل عز پشت
کو نیه کوشی بیم کا فا عزی ا و است از کو شیدن کو سترخ است
مراد از سترا پنجه کشیدن لذت بود پرده پوشی حق تعا و صد
ان اصفیم لا نفسکم و حق ن فرمود ان الله لا یفیئ ا ذا الخبیث
مکر د ان نهی است از کر د نیه ن غریب را از در ث نی نفیت یعنی
فردم جباد اگر کر دی بکا فا چ است به ر ما غریب زیر ا بزر گی
رسانه د بعضی نیز نه ا نکه رسانی بجا ی ا جر و صد قه گو ترسه کر
جا ی گرد و د بعضی نیز گفته ا ند مراد از ا جر ثواب است که تر سی
دل خستگان د نگ نظر کسی و از بی تم سی که روزی د لت خسته
باشه بکر تا تو ا یز نظر کنه خود ما نه کار آ د رون شا د کی

بر د حق که توان ز د رون د ما نه کی یاد کسی که بفقر ای قضیهٔ العالم متغیر
جان بر یک حال خانه نه خا نه بر کی د لینی د کلبتی بر د ر د یکر ان
کر تا ج تر ا شی کرد ا نیه نشکر انه یعنی نشکر ا ز این بفت خوا هند ا ز د ر
مرا ن بی ضیب کفتا د ا نه و ز ا نتی یقیم پیه ر د ه بر ا سا یه بر سر کس
د نجا ن خبا ر شی بیفتا ن خا ر شی بکس بر کی تو ز نی سکند و کسی کفتر نه ا نی چه
بود شی حمیر ا جو پیه ر د ه است فرد ما نه سخت بر کی قنی عا جز
بود تا زه بی پیچه بر کرد ر خت بر کی تا زه ا و ر ی کو کسز آ غا ز پیشی
پیشی سرا نکشه پیش ا ز انک ر ا طر شی ده بوسه ز ر د ی فرد نه خویشی
بر کی ا یم کنه و ا و ظلا نکه بد ز نی چیم ا ر بکا یه یتیم ا کر یه کنه کو نا زشی
با ا و ن فرد ز ا ست فرد مقا ر خست ا ز خو یدن زیر کی باشه کو نا زا د
ر ا قبول کنه و کر خشم کیر د که با ر شی با فرد ن با و ز است بر د کو باشه
کو ا و ر ا بجا ل سکون ر ا چو کر د ا نه الا تا کو یه بیتم که عر شی خلیم با د جود
بز ر کی ا و بفرد نه د می چ ا نکه یه بیتم بی تسلیت بیتم ا ر حم است بر حمت
یکی آ تش ا ز د یده پا کر د مغی مراد بر کی ا سر کنگ ا یلکه کو ز یا شیی سل
شفقت بیفتا ن اشی ا ز چهره خاک رسول الله علیه السلام فرمود من یمسح
را سی یتیم بر حمة کتب الله له بکل شعرة مرت ا کو سا یه خود یفت
ا ز عر شی بجز ظل حمایت به ر شی ا ز بر بیتم رفت تو د ر سا یهٔ خویشتن پرد رش
کر فت بر بیتم ثو اب شغلیست من ا نکه سر ما جو ر د ا شتم بر کی بم ا ول
وقت تا طبل بکشم د ا ر ا یه ی که سر بر کنار به ر د ا شتم د ر ا ن وقت خدا

کر ا کر بر د م نشستی بکس و چون ا د ای ما نه کی بکسه ی بی پر شان کر د ی
خا طر ی چند کسی ا ز متعلقان من کنون د شمنان کو بر د م ا یم کر ا د ای بسیا ر
بنا شه کسی ر د و سالم بنا شه بفقر یا ر ی د هنده مرا با شه ا ز د ر د طفلان خبر
مرا د شی طفلان یتیمان است که د ر طفلی ا ز سر بر فتم پد ر کی کشت کشنده
با شه احوال د ر د هنده ا ز ا د ا نه خلاف انکه مبا د ا پخشنده با شه حکایت
یکی خا ر پا ی پیش مکه بفقر کا فی عزی ما ضیست ا ز کفتن بجز ا ب ا ند ر شی
ضیر ا ج بیکی است د ید بسیا ر خرد ن قصد ر نجه ن آن بز ر کوا ر د بین کو ی
کفت د ر د و ضما ی چیده ما ضیست ا ز چیدن کر ا ن خا ر بر من چه کا ر ا
د میده کا ز ا ن خا ر که ا ز پا ی بیتم کنم کلما ی بسیا ر بر ا ی من د میده کو جا لم
به بهشت بر سیده مشو تا نو ا ی ر حمت بر ی د و د ر که ر حمت بر نه ت چه ر حمت
بر ی خدا یکه ر سول الله فرمود ا ر حمو ا ر حمکم آ ر حمی خلق ا نکه ر حمت
تکند خدا یکه فرمود من لم یر حم الناس لا یر حمه الله چه ا نعام کر د ی کشو د ه
بر ست و خود بینی که من سر و ر م د یکری ر ید ست ز بر ا نکه تنها د ر شی
ضیر ا ج است بز بر د ست ا نه ا د شت ز بر د ست و فقیر ا د شت
که نخشیر د و ر ا ن مهو ر ا د شت ما ضیست ا ز آ د شتی تر کی بر ا قا چنکه
چو بین د عا کو ی د و لت هزا ر و بیسا ر خدا و ند ر ا شکر نعمت کز ا ر
ا ز ان جهت که چشم ا ز تو د ا ر ند مر د م بسی غریب کو بد می کز نعمت الله
علیه کز ا نبیا چ الناس الیه نه تد چشم د ا ر ی بد ست کسی یعنی تا چه د یکر
بنتی کرم خوا نده ا م بر ت سر د ر ا ن یعنی کفته بو د م کرم بر ت بر د ر کا ست

ای پدر دیر زود وصال خواهد چه پران می بیت صدق و کذب در دی
کلام بقیه است که در پران صدق کلام و کذب کلیه می باید نه شرط است
وقتی که روزی بود وی حضرت این بیت استفهام انکاریست که مام خدا و
روزی اتم صاحب رزق را بزی و کوی بکفت الفاظ ایه است بگیم
طریق دعوت پیغمبر بیت بخی پرسیدن است که شنیدم از پدر آزر پرست یعنی
پدر ابراهیم بود ده بدانست پیغمبر بیگذ حال از ابراهیم علیه السلام که پدر است
پرتبه کرده حال چون بدانست که ان پدر همها آتش پرست است بجزاری
برانه ش چه پیگاذه بد که اهل اسلام بینست که منکر و قبیح بود دشمن
پاکان پلید چون ابراهیم علیه السلام او را رانه سرد شی جبرئیل آورد
کرد کار خلیل جل جلاله بهیبت ملامت کنان و طعنه زنان کار خلیل خدا
از سوی حضرت حق تعالی است منشی داده یعنی مرا دراد ادم صد سال
روزی و جان آن پدر دران وقت صد سال بود و تو انفوت آمد
از و یکه زمان کرد دستی کرد وی بود دشمن آتش بجود که ضد هیچ
او بود و تو ابی چرا می بود دست جود ضد هیچ تو جود بود بقیه این
حکایت اینست که ابراهیم علیه السلام بر اثر وی برفت و از و عذر
خواست بجز سی پرسید که بسبب عذر جیست ابراهیم علیه السلام حال را
بیان کرد بجز سی رانیه افتاد و گفت خدایی که از همه دشمن باد دوست
همی حاصل کند دین و دمان او را قبول باید کرد پس اسلام آورد
که بر مرسد احسان خون بزرگ

احسا

زبان نیز کوتاهی باشی یعنی سخن نشنوا گر راست بود سکون و او است انچه
نه اشتم در حق او زخلق آب روی نیکو دشمن بقطع کردن و گفتن
چشم رسالوس که دانه را پرستنده زمال الامانه بداری افسوس کرد
یعنی ظن بکنی که دانه را بخیزه که کرفته است و من فریفته او شده باشم که خود
را نگه دارم آب روی باحسان زدست جان گرامی بهتر کاوی دریا
خم و کرجانی است عزیز عیاری یا وه صاحب و حشت کوی مصنف سیاز بی
صرفت کوید به و نیکه را بند لی کی کم در زیرا که این اشارت به نیکه
است یعنی بدل ام نیکه کسب چرا است و تحصیل ثواب و آن اشارت بدست
یعنی بدل سیه دفتر و صفحه ظر پس عاقل و سعادت مند آنست که از
عاقلان بند کیرد و لعمدا کوید به خدا که از مکر در حجت عاقلان موهوست
بیاموزد اخلاق صاحب دلان لا جرم این صاحب دل که در صدد شکایت
او یم احسان کرد یکی خواه نیکه باشد خواه به پس در باب احسا
اقتدا به این پیشوا می باید کرد کرت عقل و درایت و تدبیر و هوش این
عطیه تقسیمت بطریق لطف و نشر شوش بصورت کیتی بند سدی بکوشی و بکو
جب او تحمل کنی که ما غلب در بین پیشوا و ارد حقال یعنی اکثر سخن او
بطریق بند است نه در جشم و لطف و بناکوشی و حال یعنی سخن او در وصف
حسن جانان بسیار نیست حکایت و دلبک زاده طوس یکی رفت
از جهان یعنی بمرد دنیا را زو صد هزار مرد موهوست خلق برد و زنده
خر خلق میراث یافت صاحب دل و حالی هوشیار عاقل اهل درد وصف

دیدی بر کوی لوحانوی دیگر رکه روز نوادر روزهای ذوالحی بر که در روز
سخن بنه تا زیره باشد بر وقت پرداز باب هنگ دیگری زیرا که بوسیله
در ده روان نیست جز از سخن با نوی ده است پس از این صرفت کو بر بدها
توان آفرت یافتی بقصد کردن الهی خاورطه الا آخرت بر بخیر ربا
فتی بر که الله خیرا راکه اسلامه پیچیده بود رمز اولیا را که از هنگ دستی مرد پیش
یار دیگر ان ایسم را اگر روی بر خاک باشی خیر را چه عبارت کهی بود چه زر از خیان در دری کیر در ازی بی زر م
تقرباً جوابت نکو بده بدست تهی پس ثواب آخرت و حواد دنیا و قضوا حرا و کیسم دار ی جیا شی یار م
جال بهتر است خدا و نه زر بر کنه بقیع کان خرابی است چشم دیو شیطان جام
اورد فخری ضی نام آن جنست که انگشتری سلیمان علیه السلام را بدست
اورده بود بر یه بر که بر کنه بقیع ایل تهی دست در رهب رویان
هیچ نهی است از پچیدن که بی هیچ چیز و چال مردم مرد مان نیز نه هیچ تر که
هیچ دکر از دست تهی و نیا به حاصل شود ا امید مراد بزر و کنی بقیع کان
عزیز است چشم دیو سفید پس پند ا بنست که یکبار بود دستان نه چاشی
نهی است از پاکبوتن و زا سیب دشمن از نفته او بر اندیشه باشی کو دشمن
شرشی بجال باشد و کو هر به پای در بعضی نیز داری بکف و نی و حرف
کنی کفت بقیع کان و فا لفظ عربیست و با تای خطاب ترکیب یافته
وقت حاجت بجا نه نهی و این قضیه را بدان که کدایان سبق تو هر کز قوی
دغل نکرد نه بقیع کاد بخرا ست و زیم تو لاغ و فیقم شوی بدا نکه از
جمله حکایه شیطانست که بقیع می تو سانه چو صاحبا جرا این حکایت بکفت

دار باقی خوی بخرا مست از خریدن جان اقتضا است که جان خود فضا به
کند در راه حرمت خوری پس از تلف شدن مال و پس از رفتن تو مخلف خوف
کو به زر و محنت آید کسیه را بکار و یا به از و انتفا یا که دیوار حقی
کند زر بکار که دیوار خانه آخرت را بهتر زر طلا کند در بعضی نسخ ابیات
اینده واقع شده چنان خورد و دیگشته ان فرزند خلق کا اهل نظر مرد ست
ندیده از بخیلی قریضه شون بزدی آزمین بد بین بدل مغرور نکشت چنانکه
در بن حکایت با آزاد مردی سعود دشمن کسی یعنی مرد ازاده را کسی مردا کرد
کو در راه حق بریخ بود ی بی حمیه بد بین بود دمی کفت آن آزاد مرد
سر در کریبان برده بجهل و شرمنده چه کردم کو در دی توان بست دل
و اختیار بران امیدی که دارم تفضل حق است نه بعمل خود کو بر سعی خود
تکیه کردن خطاست پس حال بزرکان آنست که اعتبار در بخل نکنند و امید
می فرماید طریقت همیشه کا اهل یقین و ارباب دین نکو کار بودند
و طاعت می کردند و تقصیر ها بین در عمل خود تقصیر می دیدند شاید
همه شب دعا خوانده اند اما سحر که مصلی سجاده براشانده اند و پشیمان
کرده از مقالات مردان بجردی نشنو هم کی از نار سوزی ار لک ایله
لشت نه سعدی از سعدی مشنو که از سهر وردی نشنو از شیخ شهاب
الدین سهر وردی نشنو که او چه کفت مرا شیخ دانای مرشد شهاب رحمة
الله علیه دوا ندرز وصیت فرمود فرمود کشتن براب ان دو وصیت
را بیان کند یکی انکه در مجمع بد بانی بهتر یعنی بود دیکر ان را بهیبی

دوم آنکه در نفس خود بفتح خاص باید خواند بدین جایش مقصود باشد
این معنا یاست و درین جا بعض طایفت شیخ شهاب الدین و شیخ سعدی
را بیان کفتی می باید که در تحقیق محل دخل تمام دارد و او لا مستفاد
شیخ شهاب الدین شنو که از اولاد ابو بکر صدیق است و بصحبت عبد
القادر کیلانی رسیده است و خرقه او شایخ بسیار رسیده است و خوا
رزمی را در مکه تصفیف کرده است و بعض شایخ را خواب از و استفتا و
مشکلی کرده که نوشته باسیدی ان ترکت العمل اخلدت الی البطالة
و ان عملته ادخلنی النجیم شهاب الدین در جواب او نوشت اعمل
واستغفر الله من النجیم و ثانیا مناقب شیخ سعدی شنو که از افاضل صوفیه
بود و سفر بسیار کرده است و از مشایخ بکی کرمان بسیار رسیده و صحبت
شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و باوی در یکی کشتی سفر دریا
کرده و بخدمت علیه السلام ملاقات کرده است چون شیخ شهاب الدین
رسیده بود از وصایا و احوال او را بیان کرد و می کفت شبی دائم
از هول دوزخ کفت و بخواب نرفت بکوشش آمدم صبحکاهی که کفت
مقولش امینست چه بودی که دوزخ نمی بودی کسی پرسیدی که چای تخلص
دیکر نمازی دیکر ان را رهای بودی بکفت این احوال از آنست که چکونه
اخلاصیست که عذاب تخلف را اختیار کند از بودن فی عذاب
از مردمان حکایت بزاریه دقیقی یکی یکی از بین دو دیا یا دو دقیقه
پیش شتری نزدیک دیکر خرمان نبقال کروی بین از ان بقال

کرد در کوی ما دکانی دارد خیری خرما بجا زار کندم فروشان کرای میدهد کس
کرا این بقال چو فروشست کندم نمی صنعت مکاران چنان است که کندم
خانیه و جو فروشد نه از مشتری کاروحام مکس مرهونست بیک لقمه
رویش سپیدست کس نبیند از مکاری او کس از و چیزی نخرد بلکه بروی مکس
از دحام کند از ان روی رویش پوشیده شود که کسی رویش بنیند بردباری
و لطف لطف ان مردحاجب یار مرهونست بزن کفت کای روشنای بسیار
بین ای روشنایی چشم موافقت کن با بندها بین خوبروان اهل محله کلبه
بقم کافتی یعنی دکانست ایجا کرفت تا کرا زما انتفاعی کند نه نرودی
بود نفع از و دو اعنی باز است اینی کرفت پس از بین صوفت کو بره
یک مردان ارادت کیر بطریق ایشان سلوک کن چه استادة فایق
بین افتاده نیتی دست افتاده کیر دستکیر عاجزان شود و مجنی نایکان
کامان که مردخواند و اهل الله خوانده ارمغزی دکانی بی رونق اند
و بی رغبت خدا عزوجل کراست خواهی دلیست چنانکه کرچه پشه شاه
مردان خلیست حکایت نشنیدم کرپری پراه حجاز نام مکه و مدینه
و جواب ایشان است و بعض مکه یا بعض یا کردن شهرت یافته است
بهر حلوه کام کردی کزاردی دو رکعت نماز ناخلف جان کرم مرد
بفتح راست در طریق خدای جل و علی که خار مغیلان مکندی زیای
اختیار سلامی کرد با خو بسوار خاطر پریشان پریشان نسبند اندیش
در نظر کار خویش اعزار بطاعت خود کرد ابلیس لعین درجاه

رفت در چاه خود را فتاد که با خود می کفت که توان ازین خوبتر راه رفت
چون خاطرش بدرین وسواسی بود که توان ازین خوبتر راه رفت چون
خاطرش بدرین وسواسی بود کرشی رفت حق تعالی او را یافتی بخود رشی سرراه بود میان راه بر تافتی خبرکی
بخود را نکه باشی بود دو دیده را یکی فا تفتی در اصطلاح
ان صوت را کویند که کویند که کویند اشی شاهره نباشد بی لفظ
از خلیش آواز داد کو بیا تقصیرست کرای نیک مرد بیا رکه نمی
مقول قول دوبیت اینده است چندان را کرطاعتی کرده اول این
معنا یا مرهونست عبرا یا نمانیست که نزل از طعام مختصر را کویند
که برای مهمان علی الفور حاضر کنند بدین درکه تحفه از درکاهست
او ردة یعنی طاعت دران حضرت خبری حقیرست اما چنان
آسوده کردن دلی مرهونست بدان الف رکعت بهر منزلی درین
محل بتنبیه است که اصلا و راحت رسانیدن بدل مسلمانه افضل عبادات
حکایت بهر هنگ سلطان چه خوش کفت زن زشتی کو خدای عبارک
در رزق زن نجیبی کرد تا خوانت نیبی دهد از سرای سلطان
کو فرزند کانت نیز در رهند از کسکی و طعام سلطان از انتظار نه
بکفت سرهنگ بود مطبخ ام و زسر دین طعام نیخته یر اکه سلطان
نشب نبت روزه کرد چون مرد چنین جواب کفت زن از بالا
سرا مد احت در بعض نسخ سرا فکند بیشی و دران حال همی کفت

حاتمی الحال جواعرد را و گفتند که حاصل کن سیم با مرد را جانکه قبول
کرده چون قضی حینی گفتند به بیچاره که بیچاره راه نزدان گرفت بیل حبس
زا اختیار کرد و زیرا که مرد با از قفس رفته توان گرفت ان مرد مجوسی
مجوسی با از قفس رفته بود و قدرت مال خود نداشت نشیدم که در
قفس چندی صرف چه جا نه آما نه شکوه شکایت نوشت پیش کس و نه
فریاد خوانده با الفاس می با یه خوانده نه ما مها یاسود و رشها نخفت
خواب نکرد بدو با رسایس زاهد س کند زکرد و گفت او را نه میخانه
من من ظن برکم که حال مردم خوری تا از بهر آن تراصد
چه پیش آمدت و چه حادثه واقع شده که تا بزندان در
نکفت ای جیسی جبار کی نفس جانکه تو ظن کرده نکرده م
در بعض نسخ به دستانکری حال کسی اما یکی نا توان دیدم ا
در بعض نسخ یکی خندیم شکوه او در دیش خلاصش نه بد
زیرا نیا مد نزدیک رایم پسند مقبول منعا آسوده و در
در بعض نسخ دیگری پای بند و در بعض نسخ پا بند بقیه قصه
که اصحاب واصحاب این صاحب حرقوت چه حال کرد ند و
خلاص کرد ند مرد آخر و نیکنامی برد این حال نا م
می کو بد زهی زندگانی که پا مش مرد حیات ابد بت ا
پا بد نتی مرده یعنی تن که مرده باشد اما دل زنده م
خیالش در زبر کل کرم قو لست م از عالی زنده م

گرت در اصل کرامت بود برآید زدست و من تو ای جهان بان دخانی و هلکذا آنا
در خبر باب ثواب کسی نیست پس بقدر قدرت خود خیر نمی رسول الله علیه
السلام فی وجود النفوا النار و لو بشق تمرة دکاهی باشد که خبر انگشت
بیشتر را بسیار باشد جانکه گویند بقطار زر بخش کردن زنگینی از اغنیا
نباشد چه قیراط یم دانک از دست ریا و از کسب حلال بر دو گشت
هر کس بار در خور خویش زر و غنه از قوتش کرانست بکبر کان
تخم بعض نقیل است پای بیش مور و از و تخفه تمام است
سلیمان یوم العرض خلة نصف رجل جواد و کان فی
بفیح القول و اعدته رت ان المعد یا عجة از مور
سلیمان بردن سلیمت و لیکن هر ست از مور
کار تو با خلق نیکی در بعض نسخ سهل کن ای نیکبخت تا
خدا بر تو سخت نزیر اکفته انه الناس فخر تو نن با سخا لهم
آبه یعنی اکر بیفقه نما نه امیر کر خدا ر انکس که افتاد کان ر
لله جرم باز ار در دکا ن بندان خرمان حرده امر مکن زر
است یعنی کسه را امر مکن که بر دکا نه نیکی را از اهل قریه
ما نه می یعنی حاکم باشه چه تمکن و جاهت قدرت و منصب
در بین حال مکن زور بر ضعف درویش عام زیرا
و تمکن شکو و ریاست یا به چه بیدق کو نا کاه فرزین
انتقام کند نفیس نخنو که را رنجیده دل مکن مردم دد

یافته م

دل زنده بهر کرا نکرد د ها کن بین یغرو تی زنده دل کریم د چه باک اکر به نشا
بگیرد و خ نیست حکایت یکی در بیابان سکی تشنه دیه خست و دیده شی بر دان از
رطبا بعض خبر بقه جان در دهانش یافت تمام مردی بود و کله خفیف از
کلاه است دله لغت مشترک است بتر کی قوقه کو د آنا پسندیده کنیش مقبول
الکه اسب چه صیقل بر سیمان از نه رو بد لو بست دستار خویش د لبعد خود بخت
میان بست و بار و کشاد بر بخت تمام خدمت کردن کرفت سکی ما توان
راد و می آب داد چه انکس چنین کو خبر داد پیغمبر علیه السلام از حال مرد مخلص
روایت کنه کر انکی هر دست و کلاه راد لو و دستار ار بسیان کر د اما د رکتب
احادیث این قضیه را در حق زن دیده ایم که هر ره را د لو و سر تر ش
را بسیان کرد چنانکه صاحب مشارق از ابو هریره رضی الله عنه روایت
کنه رسول الله صلی الله علیه وسلم آن امرة بغیا رات کلبا فی یوم حار
یطیف بیشر قه او لیا لسانه من العطش فنزعت له موقها فغفر لها و قال
النجاری فنزعت خفها و شقته بخمارها و نزعت له من الما و فغفر
لها بذلک که داد ر کن مان او خلق کرد بسیار بن معرفت کو بد الا کر
حیا نه کاری انه بسه کن حال خود را و عاقبت خویش را و خانیش کیم کرم
بعض نسخ بر بستیدن داد کر بسته کن که ان الله لا یضیع اجر المحسنین حاکم
کاف نخ بعض صاحبیوا ست شو د خبر و نیکی با پنکه مرد ز بر اکر او با نکی
بر بن کم نکرد د در بعض نسخ مرا با او ن تا ن و اقع شده و حمر ا با ن
این واقع شده که کسیه با نکی کی کم کرده خبر با نیکه مرد لا جرم کرم کن جان

که حاقیت اندیشی باشد خیانت شمرد و چون دل خلق کین بینی کاری نکند که از و
اخلاقم رو بدید و در دل مردم خداوند نه خوش زیان می کند از ان جهت
که بر خواستن چیزی بر فقیر که خزینه چند سرگران می کند و ثقلت و کرمی نماید جا
فرا از تشریفات الهیه است ترسد که تخت و دولت بکلی و صد از جانب
الهی و زان فقیر بار غم و فقر بر دل این تو انگر سرگران نمانند زیرا
بسیار و رمزان و تو انگران که اضداد تخت و چون بس افتاده را
یاوری معاونت کرد بخت لاجرم دل نزدستان و ضعیفان بانگه
شکست زیرا میاد اگر روزی شوی زیر دست چنانکه در بین حکایت
حکایت در ترحم ضعفا و اندیشه خائفین خالیه درویشی از ضعف
حال و کمال فقر بر زد تند رویی یکی از دو خون یارای و قوتست
خداوند مال چون فقر عرض حاجت کرد نه دیدار دادشی این فقیر را
سیه دل ان نه روی نه دانگ یعنی چیزی نداد خواه کثیر خواه قلیل
برو زد سر از ریاضه و غضب بانگ غافل از قول حق تعالی که وامّا
السائل فلا تنهر دل سایل از جور او خون کرد گفت کنایت از کمال
رنجه نست سر از یم بر او رد و گفت ان شکفت تیجی نه اگر دگر حادثه
عظیم واقع شده تو نیز بیاد تماشا کس نه انگر ترشی روی باری خراست
شی روی شایسته حال درویشی است مگر می ترسد زتلخی خواست
این بفرمود که تو نظر با غلام تغلاصی را ندن فرمود برانندش
چو اری در چو تمام غلام برانند ان درویش را برانند و منکران
و بانگ

و بانگ زدن تمام جا کردن شکر بر ورد کار بسبب ناکردن شکر نعمتی
ربنا ظلمنا نفسنا در قصه که بر گشت بر گرد و نوبتی از ورزگار
زمان بزرگیش بزرگ او سر تا سر همه فضل و نعمت چنانکه عطار در کتاب
فلکه است قلم در پیشانی نهاد دل جرم شقاوت بدیختی بر همه خوبان
نشانه شی چون جبر جانکه سیر را از پرستش خویش گفته نه بار شی رها کرد
و نه بار گیر و مجنان نشانه شی قضا بر سر فاقه و فقر خاک جبارت از
کمال دلتست خشبه حق با ز ضعف مانند او کبه دارد و دست پاک
یعنی چیزی ندارد سرا پای حاشی دگر گشته و مستغرق
روزگاری محنتی گذشت مال او از دستش پرون نشد
کریمی فتاد چنانکه یم بود که تو انگر دل و دست روشن نما

قلب قدرت مال دولت و طبیعتش روشن بود و مجنان بدید از
آشفته حال مرحومست جان شاد بودی مسرور گشته که میگ
یعنی جان کریم بود که بدیدن مسکین شادی گشتی چنانکه مسکین بد
شود و شبانگه یکی فقیری بر درشی تقدیم خدمت کند ای کردان یکی
کشیده ان قد سیماشی سست و ضعیف گشته بود نفرمود حا
کرا بیرون خانه کریم است بنده را ان غلام مذکور را گوشمالی
می کردان مرد و رمانده عاجز را غلام مزبور بجواب ا
چرا زدیگ بردشی زد یک فقیر بر در خوان از سفره و ط
نصیبی برا گر در بی خویشی بی اختیار نعره یعنی شوه زد و آتش

ازنا مانده بدن برگی چاچی مودیه فضلت ازدودیه ن برگی سگ مگ کوچ خور
ده بعد از چرخ دخریده وا در سلیمت مجرد او خویش حاصل من املیت
کرکوسفند کاکان از بی جوان دوان بود زیرا از دست او چو دخریده
خورده بود چو بار آمد از خویش دبازی و پرمیدن بجای و براه مرادیه
دکفت ای خداوند رای صاحبدل که نه این ریسمان محبود با خویش بین کوسفندرا
ریسمان نمی برد با من کراصلا کسنه لیست در کرد خویش مصنف معرفت کو بیه بلطفی
بسیار حالی که دیست از پیل بان پیل دمان برگی کوکرشی میارد ای حمل
بر پیل بان که لطف و نیکی پیل بان را داند بدانرا نوازشی کن ای نیک مرد
کر نیکرده دمانی بدی او کرد دکه سگ پاسی دارد حفظ کند چوان تو خود دیتچ
خاص با یه خواند بران مرد کوست بفهم کان عربی کفکون نو دان کند بر چو کم
دران بیند برگ پارسی که مانده زبان پیشش دور ور حکایت یکی دیدم دیه
بی دست و پای چاکنی چنی دیه نود مانده در لطف وصنع خدای عاجز و حیران
مانده در قدرت و لطف خدای تعالی که چون چکونه زنده کانی بدین بی دست و پای از کجا می خورد که قادر کسب بیست درین بود در رویشی
شوریده رنک و دیده از نقش کرسنکی در آمد شتابان بکشک برگی اصلان
چقه کلدی بر چقال بچسنده شتابان نکذ ان بخت پرشیر خورد در پیش پرده
جانه اچی روباه از وبرخورد بین از صور پرشیر روباه بیرشه دکر دور
فرد از بزار اتفاق او فتاد انکس بدیه کر روزی رسان برگی رزق
بیشتر رحمی قوت تو شه روزش بداد تا جوم یقینی دیده کرد مرد بیشه کرد

حاصل شد و در خراست الکاسب حبیب الله چو دران بره باد زنجت بکشی
در افتاد رسان بدیکران محنت نارد خورد دست رنج کسان از کسب
دیکران بکیرای جوان دست در دیش و پرفقیر نه خود را بیفکن بر زمین
که بکیری دستم بکیر ای برادران که خدا را بدان عهده بخشایش است اسم
مصدرست یعنی بخشیدن کرطلب از وجود دش دارا بایش است کرد رخراست
خراساسی من بیف الناس کرم در رود نظر اعادت کند ان سر که بنوازی
در دست و عاقل است کرد دن عقل مند لی صنو و پست که نکیرد دست
و تحصیل ثواب نکند کسی نیکی بنده بهر دو سرای در دنیا و آخرت کر نیکی
رسانه بخلق خدای در بعضی نسخ این دو بیت واقع است ندیدی که در راه
دسفر پا بهه کسیل ضمیر را چو بشنو بان چه کفت ان شتربان بنوزنده خویش
مقول قول آنیست بخر نه تر با بردم نیک فرو زیرا که ایشان بتر با نخواهند
خورد حکایت ابو الحسن علی شنبه کرازمردمان که مردست پاکیزه بوم پاک
باد و اصل شناسا صفت شنبه است از شناختن برگی انکلیچی دره رد
وصف نکیست برگی بوله کیه جوهر اد سالک طریقت است در اقوال
رودم چون وصف دشنبه ام من و چند سال کرد سالوسی محرا نورد
وصف نکیست برگی محرا د در جو یعنی سیاح بفتیم قاصد بدیه ارزد
یعنی برای دیدن و زیارت کردن او چون بنظر مرد رسیدم مرد چشم
ار یک بسد سنه آن مرد دست خطف کر مرد چشم است تمکینی نکای
دادن و مکان خود دن و رخت نشانه و نشست لف و نشر مرتب است

ز رشن دیدم و زره و دشگر و دین خود مختار و رخت و اسباب و لی بی مروت بود
چون پی بر درخت برگی بیشتر آفتاب بی کنجی و لنگر و کرم او در بود دین اخلاق
طاهره و الطافه صوریه اهل بسیار بود و لی دیگر که اشتی بین آتش دان قوی بود
بود گر ایجا آتش نمی افروختند هیچ شب بنود رشن قرار و هیچ یا خواب او را و یارا
اما او را از تشبیه و تمثیل و مبارزه چاره از گر سنگی نیچ گر میان بیست و بیچید
در بار گرد و باب خانه گشاد و همان لطف و لوسه ان اخاز گرد و جانکو عاشق
بود دیگر به تحقیق از بود ست گر بترین دوستی طبیعی بود از یار ان گر ما بیچه
در ان ریچ محتمل بود اما یار خوش طبع بزا بعد حجاب گر دگر مرا بوسه گفتا
تصحیف ده تصحیف است که نقطه و حرکات لفظی را تغییر کننده و لفظ دیگر
شده چنانکه لفظ بوسه را گفته گر خوف او گفتی و لفظ تمثه تا تا شده
و بی نقطه تمثه تا شیئی شده و پس لفظ بوسه تو شه گرد دگر دو رشن را
تو شه از بوسه باز گفت بحکمت همه دست و دست بر گفتش من بفهم گان
عربی و سگر نان و شیئی بتر گی بتحقیق مرا نان ده و گفتی بسر بران با ز صوفت
گفت با بتار و عطا مردان از اهل طریقت سبق برده اند و پیش حال
کرده اند نه شب زنده داران دل مرده اند نه ان گه سبق برده اند آن
نیستند گر بشب را ایجا گفته اند آن نان مرده باشد با ر گفت معنی دیدم
از پاسپان تا تار گر زاهد بنود دل مرده یعنی دلمی مرده بود دوشم
شب زنده دار با ز صوفت گفت گر امت چرا گر دی و نان دهیست
اما مقالات بیهوده گر خالی از گر م باشد طبل تهیست بتر بوشی طبلدار قویست
گیرد.

دراهم بنوده گر چیزان دیگر گسنج از بهر شما چرا دو بر دربار گاهم بنود در آیی
عرب عیب است گر مهمان را قربان نگفته مروت ندیدم در آیی خویشی مرهونست
گر مهمان نجسته چرا از خاتم رشن گر ان گر شت بر اشتر دلا بجرم مرا نام خاتم یابید
در اقلیم خاتم نام فرشته در شتی نیابید دیگر مرکب نامور گر بود خاتم اسپ
نامدار نباشد غم نیست گسترا درم داد و تشریف بین خلعت داد و اسپ
چنانکه مقتضای طبعش این بود و لیکن ا ما گر بد طبیعت اخلاق نیکو
ام گسب چون رسول شاه روم از پیش خاتم بخود تو خرشته بود م از
چرا خرد لی بین خبر رسید سلطان روم از احوال گر خاتم گر شخصی از قبیل اهل بهشت اند
از بی گفت بوطیبوی متصنف گو بیدر بین نکته راه مشو بین بدین گر شی
قناعت مکن ازین خوشتر التفات ما چرا ای شنو گر او بذل رو ی کند حکایت
بار دشاه چین با خاتم طی رامم گفت اینی حکایت یعنی حکایت اینست
گر بود دست و ما ندی در یعنی یعنی پادشاهی بود در ان ولایت رامم
او ران گو بی دولت رو بود غالب بر ما مدار ان شگر گر در گیتی کسی نظیر ش
نبود چنانکه تو ان او را اصحاب گو بر زوا گر بشمش چو باران قشا بر ی
درم دار ا بخزانه بخاوت بود چنانکه گی نام خاتم بر دی بر شی گی گر
خاتم نکر دی نز دشی گر سود ا نوشی از و بو سر شی گر چو دیدا نه شدی
بین بسیار منفعل گشت و گفتی گر صد از مقالات ان بادیه بر گی نیچ گر
اول بیل طریقت سوز ا ندن گر نه ملک دار دنه فرمان نه گنج خزانه
شنیدم گر چشتی در اصل بفتح چیم و شیئی است و ایجی بسکون شیئی می باید خواند

از بهر دزد بترگی بود کردن و بهرام حلوکانه ساخت چنانکه چون بگیرد او را بزندان فرستد
خواست تا حاتم را رشتی کند اتفاق دران میان ذکر حاتم کرد بار کرد و بیاد
ذکرش گریستن گرفت و دل کسی تا نگفتی آخار نکرد لاجرم ملک یمن را صله کرفت
تا بجای که صد مرد را بر سر کینه و انتقام داشت چنانکه یکی را چون
خوردنی برگماشت حواله کرد و فرستاد که قاصد حاتم در ایام من
یعنی او نیم دختر اند شان نام من برگ بنم آدمی ایلیک کنند کرگ ربایدچو
یعنی انکس که بقتل حاتم گماشت راه بنی طی که قبیلهٔ حاتم است گرفت بیان
سوی تودنه کرد بگشتی چو امرد را این برای کشتی حاتم تحفی بگرفت برآن
دو تندی جوانی بوده در راه انکسی پیش باز آمدش چنان چو اژدها
بود دگر دو بوی انسی فراز آمدش برگی که اندر انسی قوتش بود قوی
نگذرد وی دانا و بیرین زبان لاجرم آن جوان بر خویشش زده آن
نشستی میهمان برزد خود مهمان بود انکسی را اکرام کرد و بنم خوردن
خود دم کرم کرد و هم بخورد خواست بود جهی که بدو نیشی را دل بدگمان
ربود انکسی کو طلب کشتی او دست نداشت او را انیکها کرد کو دلش
دارا بود دشمنی بحر بود بر دست و پای ان جوان صاحب خانه
دست و پای مهمان ببست و گفت که نزد ملکیم چند روزی بجای
یعنی روزی چند نزد ما توقف کن تا بگفت انکسی چارم نتوانم شد نشست
اینجا مقیم زیرا که در ریشی دارم مهمی عظیم چون حاتم شنید که مهمان
را مهمی هست در اقدام مهمش اقدام نمود ان را بدرود کرد و

راهست

مقرر است حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام شنیدم
دختر که حاتم جمیل حاتم در زمان رسول علیه السلام نکرد بد مشهور اکیان
قبول پس جهاد بایشان واجب شد فرستاد لشکر بیشمار و بدند بر یمن رسول
الله علیه وسلم که فتنه لشکر ایشان از ان قبیل کرد و بس کثیر چون بیش رسول
الله علیه السلام آورد بدند بفرمود و کشتی بشمشیر کین نزدیک که ناپاک بود یا پاک
عربی است بود بدند و ناپاک دین چون امر کشتی مقرر شد زن گفت
من دختر حاتم ای سلطان کاسید خلاصی من ازین نامور حاکم یا رسول
الله علیه السلام خطاب کرد گفت کرم کن بجای من ای محترم لطف کن
بمن ای رسول الله مکرم که مولای منی بود و از اهل کرم پس منی کریم
پیغمبر علیه السلام بفرمود و بفرمان پیغمبر پاک رای و بیچ الفکر کشا
دند زنجیری از دست پای دختر حاتم را ازاد کردند دران قوم
باز نهاد و بتبع یعنی کشتی خواستند که در اند بدریا سیلاب چون بدید
چو دختر حاتم این حال را دید بزاری و تضرع بشمشیر زن یکبار گفت
زن یعنی دختر حاتم مرا بزنهار چو قوم کردند زن نزد امروت نفیر زنان
خلاص زنده مرد هست به تنها و یار ناظم اند رکمند باشند همی گفت کرم تا
برادران طی برگ دیدی اخلاق او لدنی خالده فیصل طی قرین ذات
شکاری او زده بسیج رسول علیه السلام آمد او از زن دختر حاتم بخشید
ان دیگر عطا یعنی خشم قوم دیگر را بوی عطا کرد که هرگز نکند اصل گوهر
خطا کرم اصل در فرع ظاهر شود و آثار ان با هر کرد حکایت در

از اوان مردی حاتم ود کر پادشاه یمن ز بنگاه تبرک او به حاتم یکی یک
مرد عرب هوس است طلبده درم سنگ فاید مراد ابی شکر است مطلق
کردن اند که شکر خواست زنا دیی چنی یاد دارم چز حکایت که پیشش
فرستاد حاتم شکر ابی بجز نیم بار ست شکر یعنی شکر بسیار داد زن یعنی
زن حاتم از خیمه از خرگاه گفت این چه تنه پر بود که بسیار داد ی مهمان
ده درم حاجت پر بود که بقدر حاجت خود خواست شنبه این یکی نام
برد ارد این حاتم جنگ بد و گفت ای دلارام حرچه بفضیله گرد در خواجت
خویش خواست اما جوانمرد ی آن حاتم جاست پس بعقتضای جوانمردی خود
دادیم مصنف چون قصهٔ حاتم اتمام کرد در رحمهٔ پادشاه خویشتن شروع
کردن خواست که گفت چو حاتم باز ادمردی اگر هوست زد دران
یعنی باید مگر نقطهٔ اجز هوست ابو بکر سعد اگر انکس است که دست نوال
وعطا را نمد خویش پرده فال سوال این عطا کنو چا نکه دفال سوال بسته
شود کرچی تعالیش نامه رحمت بنا قابلیت شاد باد و عادله است بسیط
مسلمی اباد باد در بین بیت نقطه است که پادشاهش هم رحمت پناه
بود هم دین پناه سر افراز دو بلند نما یه این حاکر خزانه در بعضی
نسخ پاکیزه بوم و مملکت زعدلت از جهت عدل تو بر اقلیم یونان ورم
که این مملکت صورت تر است از ان دو کشور پس از بن سود سخی کو بد چو
حاتم که نیستی فتوی و دولت وقوت او بزدی کس اندر جهان نام
طریق سخای او سبب شهرت قبیلهٔ او شد نامه سکون ماهیت از مانه ان

از ان نامور در کتاب کرد کفایت بداد کز خیر شی نو شته تر اهم نشانه
بفتح نون مضارعت و هم ثواب زیرا که حاتم بدان نام آوازه خواست
نه طاعت تر اسی و جز از برای خدا ست مقصود اصلی تر اجادت است
ذکر با بخ تفصیل است لاجرم می باید که در تحصیل خیر باش تکلف بنزد
مرد درویش نیست چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود انا و اتقیاء امتی براء
من التکلف پس بر موجب این حدیث شریف در سیاقت سخن تکلف نکردم
نصیحت خرین یک سخن بیش زیاده نیست که ان سخن اینست چنانکه جهدت
بود دو قدرت تو باشد خیر کنی زیرا از تو خیر ماند سعدی سخن ماند
در حد پادشاه نامی یکی را خری در گل افتاده بود دیو مردی در راه
می رفت اتفاقا خوش بو حمل افتاد و انکس در ان حال زسودا شی خبر نداشت
بجز است خون در دل افتاده بود بلکه دشتی خون شده بیابان و باران
در ما رسیل بفتح سین لغت حجاز که است فرو داشته طالعت را فاق ذیل
خرگاه اشاره علیا و پرده سرای طالعت اعراف عالم اتک مرتبه در بین خشته
تا با صداد صبا چ سقط هدیان کفت و نقرس لغت دوستام
داد یم که سوکری نه نفع معروف بعضی حمرا یا است دشمن بست بفتح را
ماضیست از رستی از زبانش نرد دست از کمال رنجد ن زسلطان
که این بوم و بین زمی در بعضی نسخ مزر سر حدود لا منسوب ان اوکست
از ان او بود در بعضی نسخ این بیت واقع نشده چو شد روز در و بیش
شد ریده حال و مشوش الاحوال شبان زان مایه غم دیده حال

چو زاهد در بن حال بود قضا را خداوند ان پاس گشت و حرای غریبی در ان
حال منکر بود که گذشت در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده نکه کرد
سالار اقلیم دیده مرحوم است که پشته دماجو ای شیشه بزرگ که بر پی دیه چکد اورده
ماجرا ایشه ردی شنبه این سخن ها ی دور از صواب که انکس می گفت نه
صرشنبه ان که غایت بر بود نه روی جواب لاجرم بچشم سیاست در و
بنگر یست در بعضی نسخ ملک خشم کنی در خشی بنگر یست و در بعضی نسخ ملک خشمکنی
در خشی بنگر یست که سودا ی این بر صواز بهر چیست که من این را از ان
ندیده م یکی گفت شاید بر بین یعنی کردنش را زروی زمین بچه نرمی یکی
در بعضی نسخ که نکته گذشت کسی اکه فرته زن بین مهر اد شنام داد نکه کرد سلطان
عالم عدل و ملجا مقام خود شی در بلاد یه انکس اد ربلا د خشت دیه
و خود رو حل خوشی را در کلی سیاه دیه بر بخشیده بحال سیکی مرد بین
ترحم کرد و خود رو خشم تخمهای سرد برگ که بدتر ی صوف سوزد و کک
خشمین زهر داد و ابیه و قبا پوستکی مصنف صوفت بچه نیکو بود مهر
در وقت کی چون شاه ضبی کرد یکی گفتش ای پر بی عقل و هوش
که بد کرده بودی اما بچه سبب از قتل گفتا خموشش یعنی پر در حجاب
عایشه گفت ساکت شو اکر من بنالیدم از درد خویش اکر چه من
نالم کردم از درد خود وی انعام فرمود و عطا کرد در خورد
خویش لایق خود بدی را بد ی سهل باشد و اکر این حال هر کسست
اکر مردی و بلوا بی اصول ما اسا حکایت نشنیدم که مورای ار قم
مست

چشم اشی بنیاد شاهد و جان کرد حکایت بشهر اندر افتاد و جوشی در
شهر این حادثه را فاضلی گفته کوبی دیده دیده بگردد و دشی در بین
شب کاشته شنیده این سخن خواجه سنگ دل بین ان تواند کرد گشت
درویش از تنگدلی کودر خانه بودی درویشی بسته و درویش از
تنگدلی گشته بود بگفتا حکایت کن ای تنگدل بین ان جوان خواجه دلیل
از بین مرد کریم پرسید که چون با ما له باید خواند سهل شد بر توان کار
سخت که چشم کوریه بلبنده گشت چنانکه می کوید که بر کردت بلطف
بچی بین بخورجوچ کودایس چشم کینی و دور بترکی بوجهان بالطلند رجو
شعلی بگفت ای ستمکار آشفته و پریشان روزگار تو کوته مخفف
از کوتاه است نظر بودی و دست رای ازان جهت که مشغول کشتن
و سقیه شدی بخفه بصیه بوم و خاصل از عمای که تو بدوستی و جفا
و غارت کشتی ازشکارها بودی معنی این در بیتی بجای کرچشم می کشاده
کرده کردی تو بر پری دی و دروغ از دبسته اکر بوسه بر خاک مردان
زنی بین اکر خاک مردان را بوسی بودی که بیش آیدت روشنی
بچی رجولیت روشنی بیشی تو آید کسانی که بوشیده چشم و دلند بین
انان که چشم دل ایشان بوشیده است معنا کرین تو بجای عاقلند
بترکی بکزر بود تو تیاد ین خاصل او در چو کشته دولت چون
خواجه بجیل که کشته دولت بود سلامت راشنیده ازان خواجه
بنا کشته مرانکشت حسرت بدندان کزیدن از فرط ندامت و کفت

کر شهباز من صیده دام تو شد کر او را تو شکار کردی مرا بود دولت بنام
تو شد لا جرم کر چه بر صید و آز مبتلا بگشه از خیلی دولت فروماند ولهذا
کوید که چون با ما له است بدست اور دچه باز چکونه صید شی کند مراد از چوجه باز
ان باز است که چون بکشه و در اصل معنی چوجه بترکی چغر بوری فرو برده
بگشه چون موش و ندان را باز بلبست یعنی طبیعی بکوچ بود بین کرامت بگشه
و مادر افتاده این که پیه شکوه و طاهر کرد و کم اجی زنا کاه بنشود مشار الیه
مضمون این مصراع است [illegible] اهل دل و طلب
اهل حق رضرت مکن بکرمان کاهلی در بعضی پنج خاصل خورشی هم مصدوست
و بعضی طعام می آیده بکنجشک و کبک و حمام کبوتر که بکوزت افتاده های
بدام لا جرم کر طلب اهل حق بگشه می باید کرد و طلب بوید که من طلب وجد
وجه چوار کوته تر بجار انکس موهوست امید است روزی کر صید دل و شکار
کین در دام آید رچند بین صدق نه در هر صدف در بگشه زر صدف چو به آید
در بعضی پنج زصد تره افتد یکی بوهر تا بترکی شاه نامه تر حکایت یکی را
پسر کم شد از راحله شتر بر نشین بنشان که مخفف از شینان کاه است بکر و بدیکا
بجی ما هیست ازسر دیدن در قافله چنانکه زهر خیم پرسید و هر سو شافت
در طلب اهتمام تام نمود چنار یکی ان روشنای بیافت و نور بر چشم خود
پیر اوست بیافت چون آمد بر نزد مردم مردمان کار و ان کاروانیان
کشیده کر می کفت انکس کپیر شی را یافت یا ساربانی شتر بان ندایی
کر چون با ما له است راه بردهی و یا فتم بدوست یعنی پیر اهر انکس کی

ی چوجه در بهرای یکی و در بخشش مراعات صورتی را ای یکی در بعضی پنج زدو بیضه
واقع نوه کرت خاکیان چو پایست نوشه بره سر موهوست نقیر و حقیر مر
اندر نظر در نظرت خوف خطاب را در اول بیت اورده است از بهر وزن
در جزاست ربت الشعث اخر لواقسم علی الله لابره تو بر کر چینی شان
مخفف از ایشان است بجیم بسند بکسر با و فارسی بین ایشان را از بی خ غنیمت
کر ایشان نسبت بره بسته بفتح با و جری کسی را کر نزد یکی سلطنت بدا و دست
کسی را تعلق بمکی چو دان کر صاحب ولایت خود او دست چنانکه کفته
اند اکرم الاولیاء من اذا خضر لا ینظر و اذا غاب لا یفتقد در صوفت
باب عرفان الهی بر کسانیست باز مفتوح کر در ماست بروی ایشان
فراز این نقطه بود و صفی می آیه یکی ترکی بدقوشی و کاهی از بسیه شکون
کنیت بگشه و مراد اینست ابی با مراد فی بسی است تخم عیشان و ترکی
چیشان در بین جان کر بگشه در حله دام کشان در اخوت بهوس می بوست
با خر مصراع اخبراست کر تو عقل و نه پرست شرط است ملک زاده را
بی نداخانه در بیضه تا نه رسیه حال دست بین اکر تو اعقل و نه پرست دست
شاهزاده را بوسی در وقت بی نوایی که روزی بر دون آید از شهر بصد
و چهل شکر کنه تا سلطنت بروی مقرر بود و بلندیت بخشد چو کرد و بلند بین
تر امنصب عالی دهد چون شاه شد مراد اینست که انکس کر دین
جهان فقیر صابر است اکر چه امروز حقیر است امانو دای قیامت سلطان
اخوت خواهد شد تو اینجا با وی اشنایی کن که ان روز تر اشناخت کند

و بدوت آفرت رسانه لاجرم فقیر حیا پرا نگاه دشتی می باید و لعمدا ای
و فا پیشه ران در حفت کلی اندر خویش یعنی در فضل پاینر نمال کلی خشک می
نی باید اما مسوزانشی که در نفوس عبارت عایه طریق و کلی رد پایه پراد
اینست که مردوی در فضل پاینر جهان به عایه اما در عبار آفرت اثار
نیکی از وبیاشد و حکایت بد بخیل ر پرسخلف نیکی زهره و خویش کردن
نداشت که بغایت مملک بود در رشی بود یا راس طاقت خوردن نداشت
چنانکه نوزدی که خاطر آسایه شی و خود را حفت شود نداد ی که خود را
بکار آید شی یعنی قصد قی نکردی که فردای قیامت از و مفتقی شود و شنبد
روز در بنه ز ربود دیم چنانکه ز ر دیم در بنه مرد دیم قصد کریم به امنت
روزی پیر و زنداد و در کمین نمان که مملک بیوه پرشی کی کرده رود ر زنیکی
مفوقون ز خاکش زر بر او رد پیر پا داد و تلف کرد شنیدم در حکایت
کر مملکی در اجای بی ز رها دوز ر را خوردن گرفت چرا خرد ر از ز
بنا بین نکرد و قرار نیافته بلکه بیکه سنتی آمد به بکر بجرد و بیان آن
میکنند کر بین کم ریل بود و نا پاکر رود بفیز رامت کلاشی بجا ز ار و خمر
کر رد چنانکه گفته اند الجخیل بعیش فی آتد نیا کالفقیر و یعاقب فی الا
فرت کالفقیر معاده پدر جنگ و مخ خاد ر نیای خویشی مراد کلوست پسر
چیکی دنیای مای زن او رده بیشی و عیشی می کرد به زر اندر و کریان محسب
نخفت اما پیر پا صاد ان بخ رید و گفت معقول قول ایمنست ز ر ار بکی خور
د ن بود ای به ز ر ار بکی نماد ن چ سنگ و چ ز ر بار مصنف گوید ر از

سنگ ز ار بود ای آور ر سود مان کر باد کستاند و فز ان خو ر ا ما ز ر ا ز ا نشنف
مرد د نیا پرست فو هوشت هو ز ای ز ا د ر نبنکه از ر نست که پرد ه ا آو ر د نش
د ش ا ر است چ د ر ز ند کانی بد ی با حیا ل که د ر حفا ظ ایشان شکی می نمایی
کرت مرکی ح ا هند از ایشان حفا ل اکر هر کی تو خز ا هند از حیا ل نا لم مکن
حیا ل لذا کر خو ر ند از تو بین از مال تد یر نکنی ر شهو ت پرست کر از بام
پ تخفف از نیخا نه ست کر بنکا فی چ و ز ا ر ح ی بر ک ا ر خشن ن افتی خطا ست
ز ر ا ی بیفتی بز یر و بجیری و ایشان میر ا ث با بند بخیل تو ا نکر بد بیا ر د یم
کسی کر بخشی بد ر هم و د ینا ر بلکه و د ر نفس چ د بخیل بود خلسمیت یا لای
کنی و د نیه مقیم کو می کند ا ر د کر از ان حال ستا نند از ان جهت حا لی حا می
بجا نه ز ر ش بجا ی خو د کو کر ا ر د خلسمی ضیق و سر شی و ز نکاه می دا ر د بسنبک
اجل ما کشی بنکند ان خلسم یا با سود کی ما کنی قصه کنستد حیا ل تو کو ر تا نفه
مصنف صعرفت کو ید بس ا ر کرد ند کر د نکر کا فی بخ چه کر دن چ هو ر ا بی
عمر ا یا هو هوست نجه بیشی ا ر ان نجست و کبر ا ز لفظ کو تا ه ضا فت خو ر د
کرم بکر کا فی ا ر ای و سکر ن ز ا کو ر نعم کا فی بخ قر ست سخن ای سعد ی حفا ل است
و بنه و خیر سعد منه بکار آ بد ت کو شی کار بنه بر ک سنکا بکه کلو ر
اکر ر و سکا یش یا خلیی ر نعیت ا ز بنی کخ ر ر وی بر نا فتی و ا کر ا عا ض
کر د ن کر بنی ر وی د و لت یا ضا فت نه ا ن یا فتی حکایت جوا بی
بر ا نکی ر یع د ر م کر م کر ده بود ر بری ر ا نشنای بری بر ا ورده بود

د حاصل کرده بخ ای کر فت آ سی ن قضای آ بجا بی ما کهش ما کله آن جز ا ز
فرستا د سلطان نکنش نکهش بعقل کاه د حفل سیاست نکا بود ی تر کی نیکو ب
بود پور ق ز کا ن د خو ا ی طام کو ا ز ایشا ن نبود ا ز د حام قما شا کردن
بر د رکوی د بام چنانکه عادت عوام است چ د یه ا ز ر ا نشوب
فته د رد بشی پر حا صل د یه ست جو ا ز مصقول ا و ست به ست حلا بین ا میر کر نیکنی
ی بر ند و لشی بر جو ا ز د سکین بخست و حا م کشت که با ری د ل ا و رده بود شی
یعنی د لشی ا و رده بود به ست کنایت ا ز تسلیت خا طر ست بجر آ و رد ن ا ر ا
ا ن پر و ی کفت که سلطان بر د ترک جا ن کر د جهان ما نه و خو ای پسند ید ه
بر د بین خو ای سلطان مقبول نبود ا ز ا ز جهان بر د نهم پر ی سود د ست
د ر بخ چنانکه د ر حفل چر ت و ا ضطر ا ب کنند شنید نه ترکا ن تخ پر ا
آ بجخ نفی صفت ترکا ست بقو جا د ا ر بشا ن ا شا ر ست بترکا ن
بر آ نه فرو ش د ر چین ا ن طا جا ز نا ن بر سر ر وی د و ش د ر بعض نسخ کو ی
و اقع شده بیا د ه پیر و ا فتا د ه خز ا ن نا د ر بار کاه د سرا ی سلطان
د و بیه ند و بر تخت د بید ند شا ه کر نده بود جهان ا ز جهان ر فت و ترکیب
بر د نه پر ا بکر د نه بر تخت سلطان ا میر چ ن پیر سلطان د بید بلوش بقدر
د ا بست خو د بر سید ه این بود که مر کی مت خو ا هی ا ر چ بود با عث ا ین ق
خبر ا ست چ نیکست خو ی من د ر ا کی بین تو کر خو ا ست خو ای پسند ید ه
کر د ی و ا قع ا ست ر ا ست کفتن چنان من مر د ن من مر د خو ا ست
به مر د م بد ی مر د ما ن ا خو ا ست چ ن سلطان ضبای خطا ب کر د ز آ و ر د

در بن بقعه خرفست یا آن معقول نه بنی است بین در بن جایگاه و مملکت
پای و تخت نه بنیش گرد بو بکر سعد است کشور خدای صاحب مملکت در بن بقعه است
که مقصود اصلی از پادشاه آن دفع و تخت و حفظ ولایت است و این چنان
پادشاه شایسته سلطنت و لمذا ای کوه بیکر مرهوست باد ل حمرا ما تخنیه
ای جهان بین اهل جهان بر وی توکند سبب این شاد کردنیم است
معقول یکبار است و چنان که جهان این دو واقع است حمرا ضرب است که شادی کرد
تو باد این ظل جلّ دعا یه است کس از کسی بود رتو بار کی و تخت نبرد و نکنید
کل در چین چو رخساری نبر کال مبالغه است در ضبط و سیاست تو بن سایه و
لطف حق بر زمین چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود السلطان ظل الله یاد کی
الیه کل مظلوم پیر صفت رحمة العالمین چنانکه حضرت حق جلّ و علی در خطاب
در خطاب او فرمود و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین مصنف در حق محمود
خود چنین گفته است این را در دیباچه نمی گویم لکن خالی از مبالغه نیست اما
در حق محمد و چه من چنین حقیقت و بیان واقعه است و اهل زوبان در سیاست
دولت او امن و امانی شاهده کرده اند و من در کتاب بکر اعمار
گفته ام مصنف ناجار الا رحمة للعالمین تراقه اگر کسی بدا
چرخ قدر تر از و نقصان بیست شب قدر را می ندانند م حکایت
یکی دیدم ای خسرو خجسته رای بعون رؤیت است حق تعالی بتر کی قوی بتر دوان
زمین زاقصاب بین از تاب او همی بر فلک بر شد رفت زمردم از خلق فریاد
و فریاد و دعا یا از بلخی حرارت می دارد بکی از آن یکی چنان دید و چنین

دید که یکی شخص از بن جهود سایه نشسته بکردن بر از خلق و بعضی بنیخ بکردن
بر از خلق بر او چون از یکی این یکی چنین دید بر سید که ای مجلس ای مرده
ای زینت کننده تو چه دانه بن مجلست پای مرد الکس را که بدید کرد از
بهر فقیر ان کرای کنه بر دی ما بتقدیم را بر ز ابر گی او زدم چیدنی اما
معنی مراد بر که اهم دشتم بر دو خانه گفت در جواب با بد در تنی در سایه ظل
یکی بر دی صالحی گفت یعنی بر در خانه ام رزی بود صالحی در سایه
او گفت در احت شد و بر ای من دعا بین کر دپس بدعا بر او این سایه
مراجعتر شد چنانکه میکند بد در اتفوقت نه جهدی ان مرد در احت رجل مستقیم
کنا نم زداد ار خدای دلور حاکم بر حق است بدین لفظ که یارب بر بن
بنده بخشا بنی یکی کر دیده ام و قتی ساعتی آسایشی است احتراص

چه گفتم چه حاصل کر دم این را ز این وقت که این حکایت را بیان
کر دم این سخن را گفتم که بشارت باد خداوند گار ز این پادشاهی
را که ابو بکر بن سعد است که قبر بر در سایه لطفش مرهوست و نشسته
مقدر است در آخر ثانی یا در آخر اول قضا رین مغتنمه بر سفره بر
نعمتش پس مصنف حرفت که بر در خجست مرد کرام بار دا رین مرد کریم
در رفت میوه دار است و زد یکدار و پس از ان بهتر م که بسیار
کم شایسته ا بر بد لی ز انتشی ز دن است چنانکه گو بد حطب را اگر نیشتر
بر بلی ز نند در حقت بر و مغز را گی ز نند یعنی نمی بر نه بلکه بر و رند بسی
پا بد ار ثابت شد ای در حقت بهتر مخاطب پادشاه است که مرهوده

داری دم یاور گفتار در هیبت و سیاست ملک که نگفتیم در باب احتیا
بسی و ترغیب بسیار کر دیم بآن و لیکن بر شرط است با هر کسی کهر کس اصلا
کر دن رواست بگر مردم از ارا ذن حال ز برا گر از مرغا بد کنده
بفیچ گان عزیز بهتر است پر و بال تا نخا نده پر بد نشن یکی را گو با خواجه
نشست جنگ کبر را گو با خواجه تو جنگ است بکشتش چو امی ذبح چوب و سنگ
و الت چوب بر اندا ز د بر و ن کی چکر آور د در و یا نه در تنی پر در
که بار آور د و میوه در و یا نه کسی را بر ده انکس را بر ده پا بد مهتر ان مغضب
بز رگان که بر کمتر ان سر نیا ر د کر ان و خلقت و نقل تخا بد بضیفان
بنی نمای بر هر کجا طاعت بز ر اگر خدمت بر و ظلم بر عاکیست بکبر لا حرم
جهان سوز ر آشته بنیم گان عزیز است بهتر چرا یا و حجن ن یکی بر در آتشی
یکی در آتشی بو دن بهتر است که خلق بد لیا بگذ ر از آتشی او هر انکس
که بر د در خدمت کنه و او ر انکند بیا ر د ی خود کا ر د ان می ز نه فضا
طریق می کنه جفا بنشکا ر ا بد ه سر بیا د بین آفان که جفا پیشه اند ایشا ر ا
بکشی تیم و ترک رحم بر کیکه ستم پیشه بگذ عدل ست و داد

نا مز ا شنیدم که مردی بخ خانه خو ر د بفیچ خامی بایدخوا نه که ز نبو ر
بر سقف او اشارت بخا نه است لا نه آشیا نه کر د بین ایشان ز نبو ر را
کند ن کر فت ز نش گفت ا ریشان بچه خوا ی کنن بفیچ بیم و گا نهی است
که مسکین سلیمان پر یشان شو نه از دشمن چون ز با نهی کر د مرد مکی از
حمل خود بشنه مرد و انا پس کار خویش بین بعمل خود رفت که فضه بگو ر

کوشش حال چنانکه چو کرباس نوازان وصاحبت کنی کبوتر بود و در بایه چو زر
کمی کز کرا بود کشف خلیفه اسلام را در دهنه ها است از دزدیدن پس کی ها
کوشا بسته پوردن و بلند کردن نیست او را بلند کردن نیابد چنانکه
می فرماید جایی که حکم ندارد اساس بنایی کرنیاد او حکم عمارت بلندشی
ملکی و رسلند کسی بزوال او هراسی ترسی حکایت چو خوشی گفت بهرام چرا شیر
درهوست چنین وقتی که یکه ان ترکی تو لات توسنی ترکی کوره زدوشی
بهرام را بر زمین معجون هراه ثانی طرف کفت است دکر اپی اسپ دیکر
از خلاف بفتح کاف و لام برکشوری بایه کرفت و بود بایه سوار شود کرکه
سرکشد اکر او نیز سرکشی کند بارش باید کرفت قصه اینست که کبک از خرم چولا
سرکشی کند دیکری را بجزمت بایه کرفتن اکر او نیز به ری کند دیکری را
کرفتن باید بازهفت پند فرماید به بندای پرورد جز در آب کاست وقتی
که اینش ناقص باشد که سودی ندارد بلکه ممکن نشود چو سیلاب خواست
مرآوا اینست که چون فتنه انکیزد دشمن ضعیف باشد در دفع آن جهاد
باید کرد چو کرکان قصیت آمد اندکند و کرفتار شود چو بکشی در نه اکر
نکشی برکس بفتح کاف خرابی است دل از کوشه مراد اینست که چون
ظالم را شکار کنی هلاک کس و کرنکنی رعایا هلاک شود و مملکت خراب
کردد از ابلیس هرکز نیاید چو دکه خاوجیت در و مرکوز است
دار به کو بهر او به اصل نیکوی در و چو دلاجوم به نه پیش را چاه در
وقت مرده که ظالم وفسادی می کند خود در پرده و دیو در شیشه به دشمنی

در چاه بودن و دیو در شیشه بودن بهست مکوشا به این مار کشتی
چوب در کشتنش توقف مفرما ی چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب اژدهاست
ار کوفتی قلم زن کاتب که به کرد بازیر دست پرهیبت قلم بهتر او را
بشمشیر دست بهتش قلم کردن می بایه بشمشیر هر هر کرکه نادون بدی نهفته
و به بحث کند تو ای پرورنا با تمنی و بهد بد و زیرا ندار دهکه را
این حد بر بس است کافیست حد بر تو اشی اهل ند پر مکو اور اکه به زمین
به بحث کسی است از تو کاست او اصرار زیاید کرد بشیده آور د قول
سعدی بجای کرکه اهل سعادت بلکه بحث سعدی عمل کند که تو فیر ملکست
بسیار کردن اوست و تدبیر رای **باب سوم در عشق و عاشقت**
خوشا وقت شوریدکان عشق خیر راچو بحرات خواست اکر زخم بلیغه اکر مرهمی
اکر زخم حق تعالی بلیغه کرایانی از پادشاهی تفور کریزان باتیر شی
اندر کرایی و فقر صبور صبر کننده و مادم شراب الم در کشنده نوشنده
و کر تیغ بلیغه دم در کشند کفایت است از خاموشی شون بین شکایت
نمی کنند زیرا بلا در بین و لاست و خدا یار خدا تکری فرماید ملاک
تمارست در عیش مل و صحبت می سلح ار خار است باشا پ کل پیش
و خار و کل بی خار نباشد نه تلخت صبری کز پیاد اوست زیرا
که تلخی شکر باشد از دست دوست عاشق صادق را جفای است آشکار
کز اهد ریائی ریبه و مجنون شکارش کز پیه خلاص از کمند لاجرم
سلاطین عزلت کزین مقدم است کرایان حق و فقرا زده مغاز شان

بر پایه نفس بین نیفتد و عشق نتوانی کز دکه با او بین با وجود او در دل دوده
غانده کر جای کسی در ان دو دلتو کوبی یکدم اندر شی منزل است بین در پیش همت
منزل او کز دیده برهم نهی در دست بر کی آکو زیده وسک کو کلده در
نه اندیشه از کسی کز رسوا ای در عشق او نه قوت که یکدم شکیب بتوی و هر کز
کرت جان بجز اهد بکیف برهی جاهلند است در بندل رو و کر تیغ بر سر نهد
سر هی و اطاعت کنی **در اخلاص و صفا** چو عشق بیاد و هست که بنیاد او
هواست که عشق مجازی است چنان فتنه انکیز و فرمان فرواست و حکمش جانکیست
عجب داری از سالکان طریق و عاشقان حق که باشند در بحر عمق غریق لا
جرم ایشان نسودای جانان از جان مشتغل فارغ بند کز جیب از جان مشتغل
و غافل بیاد خود از خلق بکریخته کر خلق مانیز کر حق تعالی است جان
مست ساقی که می ریخته و پیچ دکشته نشاید مکی نیست بدار و دوا کر دشان
ایشان زاد و اکر دن که کسی مطلع نیست بر درد شان دوا خود پس از
تخیلی عرض باشد است از ان دل مجنون شان مکوشی بین نداد است
بر یکم از ان قابه بین زمان در کوشی ایشان حاضر است که بغریاد
قا لوا بلی در خود شی در عالم ارواح یکی کفته بودند اکنون بزبان
جواب در خود شنه کر و هی علی از عزلت نشینان ایشان نیک جاعت اند
کر کاری می کنند از طرف درون اما در کوشه عزلت نشسته اند
از خاهر صورت قدسیای خاکی دم آشنایی قدسیای ایشان خاکی
و در سای ایشان آشنای اند بیکشر کوهی را زاجا بر کنند بفتح کاف

وحدت کسی نوشی کرد در هوست کرد و بی دشقی فراموشی کرد حکایت کرد زاده
با پادشاه زاده و دیگر خیاط صادق شنیدم که وقتی کرد زاده
مرهوست نژاد داشت با پادشاه زاده لفظ پادشاه باید بین بالف باید خواند
تا قافیه راست شود و هم رفت کرد زاده علاوت شاه زاده و می بخت سود کرد
نام کرد او امید وصل پادشاه زاده است خیاطش در پرده دوزان بکام
خیاطش رسیده بود ام زمید اشتن بکوشش می باید خواند خالی بود و بی وصل
هجران بستون در میدان او ایستاده بود و هم وقت پهلوی پیشش چو پیل
نعین چنانکه پیل شکر ایخ نزد پیشش پادشاه او نیز در پهلوی آب شاه زاده
بود و دلش خون شده دل کرد زاده خون گشته و راز در دل جا نداده که یکبار می
گفت و لی با پیش از گریه در دل جا نه بعین چنان گریان شده که زیر پایش
گل گشت رقیبان خبر یافتند شش زدند بین و انستند که او شاه زاده
را دوست می دارد و کرد بارها گفته شش ایجا مگرد بفیچ کافی بچ نمیست از
کردیدن معنی مصراع با تر کی دیده کرا کابوداجی بود ابوطلاغ می فرست
و یاد آمد شش روی دوست دمی رفت باز یاد روی دوست کردی و کر
چیم زدن بر سر کوی دوست در نخواه او مقیم می گشت غلامی از بندگان
شاه زاده شکستنی سر دوست و پای سر خصوصش شکست و گفت
کرباری نگفته به ایجا جای با تر کی بوکرد سطاد یم دی بورایم کلمه دگر
باره صبر و قرارش نماند بین هر چیه گرانه خصوصش شکیبایی از
روی پایش نماند گر باز می آید مگس و ارش پیش از پیش شکر بچر

از کوی دوست تکلف آن سرت کر نیز د بشنو بدراست از بهر وزن به نیاز فاعل
بردش نهاده است تکلف این قدر نبود از وی در نیاز سرش و قلیل است
از وی در نیاز تو ان کرد مرا چو در سر نیست جان جز از فرط سودای
عشق کرتا چه است بر تا رکم و تا رکم بفیچ راد کان عرب تر کی دیه یا تبر
در بعضی نسخ بجای تا چه تیشه است مکن با ما تا شکیب عجیب در اصل عتاب
بود و انقلاب بالغ بجان با از بهر قافیه است که در عشق صورت نه بندد
شکیب یعنی مخمور و بیتر نشود چو چه یعقوم بچ یعقوب علیه السلام بخوجب
و ابیضت عیناه من الحزن ار دیده کرد و کشیده مرا هوست بترم زد دیار
یوسف آید در بعضی نسخ این بیت واقع شده یکی را که سر خوش بود با یکی یعنی
که او دوست دارد دیار از ار زدن معاریه معنی است جان زار او را
الغار ایده شن قاحرة مقوره است در منقبلا تشن مثل ماخن فیه
و مثل از ردوا از رنده و بعض نوشت ابی از وی بهرانه گی بیت
یاران بود کو هر کند بر جفای یار ترک رضای خویش کند بار جای یار
رکابش بوسید روی جوان بین رکاب شاهزاده عشق را بوسیدن وی
کرا زاده عاشق بر اشفت و بر ساخت تر کی تو شمی دانی دندردی
از وی خان بین بچیه و خانرا از وی بجای دیگر منصرف کرد اید
بچه بد کرا زاده و لکفا ای شاه زاده خان بوسیم از بین کر سلطان
خان بر نه بچه بچه کر من بیچم زیر امرا باد و تو بیتی خانه ملکه خرندم
چنانکه بیاد نه ام خود بر نمی خانه که بیتم و استم کفتی خود بر تی و خود را

عبود صادقی است کم جرم بیش ملکی بیش زیرا فی الحقیقت می نیستم
تو پیر اوده از جیب من پس خود را سجود و زدار بدان زهره بفتح را که
دست زدم در رکاب زیرا دست نیز دست تست که خود را اینجا و زدم
در رصاب نگو نیست شود م کشیدم قلم در سر نام خویش یعنی مراد بر کی
قلم ایله کنده و نامی جلوم دفتر وجود نده ادمی پوزد باخ ایله م معلوم
قوم و سر کام خویش یعنی مراد راز قوم خود کردم تا او نیز نیست کرده
مراد و کشتم یعنی کان خرل حصار یا است از کشی تیر آن چشم مست چون
حال خنی است چه حاجت کرا ری شیشه دست که کوشه چشم در کشتی ماضی است
دمار انسود ادکشته شدن و نیست کشتن حاصل کشته است چنانکه تو انشی
بس در زنان و در کور چون تو آتش به نیستا در زنی و نگذری و بران
نظر کنی که نه خشک و نه تر ملکه هم بسوزد حاصل نشینم کم بر
لحن آوازه خیاکری بفتح خاو کسر آن و تقدیم نون بر یاد جاد حطی نیز
استعمال کنند بر کی از زان و چکی بر قص آمد پری سیکری یعنی مطربی
در مجلس می سرایند بخوبی پری بصورت بر قص بر خاست و چه لان می کرد
زد لبهای شوریده از سوز دلها شکریده کان پر اهنش در حوالی
او کرفت آتش شیخ در د اهنش آتش شیخ د اهنش را سوختن کرفتن
پر اکنده خاطر شد و خشمناک کردن پری بیکر از سوختی کنار د امن بوشیده
یکی کفتش از دوستان را چه باک یکی از عاشقان کفت ار سوختی
د امن غم نیست زیرا تی را در بسوختن تو آتش ای یار د امن بسوختی

ان

نار سخت حضار یا حنفی است از ار اهون چنانکه ملایکه از ذکر خدای تعالی
بیار امند و قرار بکنند ایشان نیز از ذکر حق خالی و فارغ نشوند
اکر یکدم بیاسایم رد اجل من خیاسا یدمن ان لحظ بیاسایم کوان لحظ
نیاسایم شب و روز علی الدوام چون در مردم از خلق رمضه حاصل
از رمیدن قوی باز و اند از جهت روحانیت و کوتاه دست از جهت
نیت و قوت جهت خود مند در کار آخرت نشد ار در محل دنیا و اشیا
که نخورده اند شراب شهوت مست از باده حقیقت کو بفتح کاف
اسود در کوشه او اعتن فرقه دور و صف زنکی است که در رخ لیکی فرقه
سور لاجرم نه سودای خود شان نه پروای کسی که از جیب کلموا فارغ
کشته اند نه در کیج تو حیدایشان جای کسی که در ان کنج خرخن نکنج
پوشیده ایم مفعول است از پوشیدن عقل در پوشیده ایم مفعول است
از پراکندن اهوش با چنی پوشیا نی نر قول بفتح تا یعنی از کلام
نفی اکنده بکه حمزه و کاف نیج است اسم مفعول است از اکندن
کوشی لاجرم در فهم امر دنیا بی عقل اند اما در ادراک عمل آخرت
پر هوش چنانکه بدریا نخوا هد شدن نطر خویش بر کی دکر ده عزق
او لمه کرک او رد کی همه رجوا ینست هیچ سوی ار کرد ر آتش
آسوده شود چه دانه عذاب حریق با زد صف مردان می کند که می
کو یه تهی دست مردان پر تو صلو یعنی فقر انه اما سعوده ایشان
پر است بیابان نورد ان بی قافله بر کی بیابان در رحی قافله

نوا نه

زجای گرمانده و فسرده نشود و جریان حکومت سرای است عرصه هست
بیگ جرخ ما نقطه حصور ست لاجرم حرکت مستانه و کار عاشقانه نکند
بوقیق از غرض پذیرد چیک یعنی چیک ایشان نقطه باشد که پرهیز و حشو ابکنه
از سنگ یعنی چیک سنگ را انگنه را نگذارد عشق نیز بر هیز را نگذارد لاجرم
عاشق پاک و جانانگ باشد بیت بعد از این در اظهار دوست می دارم
ترا از تو چون پیشم که پیدا دوست دارم ترا حکایت در طلبه و در
سعلا عشق یکی شاهدی در سحر قند داشت یعنی کی در سحر قند عاشق محبوبی
بود تو گویی جای سحر گو جایی جای بوده قند داشت یا زوصف حسن محبوبی
سحر جمال یعنی حسن و جمال بود که گرو برده رهن ستانده بود از اضافت
جانکه تو انگری از انکه این ستانده و رهن داده بود و یا از اضافت
رهن ستانده و جمال داده بود و یا بلفظ گرو حسن او که دل باشد یعنی
تا او جواب صابقت کرده و از و سبقت یافته و او گرو ستانده است و یا
بر خویشتن بپسندد تعنوی چرا به که جان شوخی کرده که اهل تعنوی ما بلوی
نشود الله از حسن تا عاشق بود که بیداری از رقعت است تعنوی گو بیداری
نیست آنرا که از رقعت می رفتن دیده ها در پیش بین از پسی او نظر کردن
دل دوستان کرده جان بر خویش نظر کردن یاد حکایت است ایدوست
ست داران شده بر خویش نظر کردن یاد حکایت است ایدوست
یعنی محبوب در روی بعاشق خود نخفت پنهان نکرد یار روی بعاشق
چنان که عادت محبوبان چنا کار است و گفت مقول قول اینست

کرا بر خرده سر خویش خصابت از پدید ن پیم آن بی عقل خود در پی من بر بی
بدان کی من مرا با دامت پیم من شکار تو شوم کرت بار دیگر به پیم در پیم
بوقیق و هو هست چو دشمن بر هم سرت بی در بغ و توقف تکنم در کشتن تو گهی
چو ن فقد محبوبی ما دیه کفتنی یعنی عاشق را بفدا داد اکنون مر خویش گیرد
تد بیر خود کن از بن سهل تو حطلبی از بن اسان تر محبوبی پیش گیر در پی
ادباش نه پندارم این کام و مرام حاصل کنم که بنایت قدرست جان
که جان در بی دل کنی کرا نه برای میل دل و محبت ان ترا بلکه جان تو
از بهر ان ضایع شود چو مقبول بی دل و عاشق صادق علامت کشیدن
باز ناصحی بدر دارد و نه نالهٔ بر کشیدن و فریاد کرد و گفت که بگذار
مرا تا رحم نیاید هلاک مر هوست بلطف ندم بر گ بی بدا ندره لاشه
و ده در خون و خاک کشته در میان خون خاک مکن پیش دشمن بگونه
مردمان و دوست عطف بر دشمن هست که این کشته دوست و شیدا و است اشارت
بشاعر ست می پیم روا نی دارم ار خاک کوی بکز یارم حصه رست ایجا یعنی
یعنی گر بخشتی یه پیدا آد یعنی ظالمست ایجا کو بخان چرا اوست از گفتی این
رویم بر زار هست از ریختی در بعضی نسخ قافیه واقع شده که نهی هست
از ریختی بن نقد یه پیدا ر یعنی ظلم هست و خطاب علامت کرست مرا
تو بر فرمایی ای خود پرست و خود بینی ترا تو بر گفتی زین او نیز ست
که تضییع کلام کنی که بندت نه پندیم بیتی ی او هست از ریختن در
بر من یعنی عشق کن که هر چه هر چه هم کاری کرا و آشارت بشا هد هست

راجع بدوست و خطابست یعنی اگر دوست ترا کو بیه جان بده تو در جو بخشی
کو بیگم جا ز اکرا تو در بغ ندارم مصنف صرفت می کو بیه بهجت تن آسانی
بهجت کر بخ تن آسانی است انکه تحفظ از انکاه است هوری خطابست
از خود ن کو بد و در بغ بستی بگذار ی که تحفی تخت و در بغ خورشا راحت
و بخ بهجت می پیچی کو دل بخ کاران تحمل کارست بر گ اکنی ز بود در بغ
کشتی و صف کنی بهجت بر گ تخت چکنی چو تو من بر آید و خلوت کیم نه نشیند
خوشی خراب کو بیه من نام یعنی دماغ بغ الضعیف بعقل قدره بغ الشاید در بن
مجلس جان بکاری رسند و مراد را حاصل کنند که در د و در آخر بجای می رسند
و سزا بی چشند حکایت در بعضی سیر چنین نقل دارم زمود ان راه انازا
بنان کنند فقیر ان ضم کرا یان شاه هر دو مغز صفت بچه است که
در ترا کیب فارسی مطابقت لازم نیست با هم دو ترکیب فارسی مطابقت
لا اضافیست منقول حکایت اینده است اعنی که بیرای خواهنده بدیوز کاه
رفت با عوا د اتفاق در بجری دید آواز داد چنانکه گرایان بجهود در
کمند یکی گفتش کی ان بر خوا هنده را گفت این خانه اهنی نیست تا در و
کرا بی کنی که جزی د هندت بشوخی و کستاخی مایست کنی است از ابتدا
بزرگی دو در حه بدو بان کسی گفت کین که این خانه دکیست بس بیاد خاری
کو بخی نیش خمیر راجع بخانه است و لفظ بخ بیشی اسم مصدر ست یعنی
بخشود ن نیست بر حال کسی چو بر خوا هنده چنین گفت بگفتا آنکس
قوشی این چه لفظ خاست زیرا خانه خانه صاحبی خواهد ماست

یعنی الله تعالی است چون پرخواهنده این سخن را بشنید بگرد و باز در رون خانه
قندیل و خراب دید و دانست که صحبت بسوز از خلوتیان دور مانده است بگریست و گفت
که حقیقت یعنی دریغا است از بیچارگی و آوارگی یعنی بیشتر رفتی که در ره
است خواهم از بی درشدن رفتی رفتم یا خود می یاد مصدر به است از بیچ
کوی چون خبری است چو ۱۹ از درخت شوم زرد روی و خود هم از بیچ
کنج دست خواهش گدای در از زیر ابا بگریم که دایم نگردم بگاف
کنج است یعنی رجوع می کنم تهی دست باز لاجرم نشینم که سالی بی جا و رشت
دران هیچ چو یاد خواهان و صد جویان بر او در دبالا گرفت دست
را بشیر پای بخوشی و در شد بر کی خالده ی و باندی بکل بگیر کاف بی است
این وقت و کشی آمد طبیعی کرفت از ضعیفش دل چنانکه در چمار ان
در حالت اقتضا رشاهده است تحریر دخنی چراغش بسر رسیده بقیه
رود چ دید از و چون چراغ تحریر که وقت مردش نزدیک شده بود دمی
گفت خلفش لفظ فارسی است یعنی کافی بخوی صفت شده است از کرکو
از و چ مقفل قول حمرا یا تا بینست و می دقی با ب الکریم افتح یکی
که بگوید در کریم را گشاده شود آن در مصنف حرفت که بیطلبکار
جسته است باید صبور و حمول قلم جرات کیکه طلبکار باشد می باید که
صابر قول شود که نشنیده ام کسی را حلوا نه زیر از رشته ی می ارسی سلی بینست
چ بخوی چه ان مستقبل است ایجا نه رها بی که بسیه در کنند و معروف
گردانند که باشد که روزی می بهر یکی از بین دو یا یا دو حرفست

ردکنند

کر راه دیگر دید می چون در دو در گاه دیگر و طریق و راه آخر ندارم
دست از و باز ندارم مپندار که پند اشتاق معشوقش چون شرطیه است اگر وی
یعنی دوست جان پرست از دست من شرط است که می بار دارم رفتم اگر
که بر کی تر کی دست زیرا جای دیگر ندارم معشوقان این معراج جزای
اوست چو خواهنده خودم گشت از دری چون سائلی خود مگشود از
دری چه خیر گر شاسه در دیگری اما مراد دیگر بیست نشینم که رام در بین
کوی بیست یعنی بهر گاه جای رام بیست ولیکن ملک دگر روی بیست
دو رابعضی پنداری راه دگر روی بیست در بین سخن بود سر از بیچی
فرا و تسلیم کو گفته در گوشی جانش ندا از بین سخن قبولست اگرچه بهر
نیستش سبب قبول اینست که جز ما بای دگر نیستش حکایت این حکایت
در بعضی نسخ واقع شده یکی در شاه بور گیی در ان شهر دایی چه گفت جز ان
گفت معشوق معراج تا بینست چو فرزندش از و صی شفتی از نماز خاست بخفتن
خواب رفت تو چه دار ای پسر گفت مقبول قول اینست تا تمام حکایت
کو بی بسی هر گز بجایی رسی و بمرتبه و اصل نشوی جز انقیاد موجود است لیس
لی الا ان یدان ماسعی فقیر چون بر نگیرد قدم در سوال نکند وجود بست
بی منفعت چه عدم پس بی طلب چیزی حاصل نشود و بگوشی با بکفتگوی
کلیه گنج وجود که بی طلب نتوان یافت کو هر مقصود جهی دار سود در
تبرسی از زبان و با نشاط باشی که بی بهره باشد خار ها زبان تر کی
خار ها در پیچی حکایت بر رسیدن ای که بر از دو نفر اه کر شکایت

کنند

نیفتد که در بعضی نسخ مراجعان فایده خواهد بود حکایت طبیبی بود
در مرو نام شهر بیست بود و صفتش کند که دریاها دل و بوستان جان فا
منتش سرد بود احوالش پریشان کند نه از درد دلهای ریشش خبر نه درد
دلهای ریش خبر نه است نه از چشم بیمار خویشش خبر که او را درمان تواند
حکایت کنند درد مندی غریب از حال یاری که خویش بود چون سرم با
طبیب کرد او را عاشق شده بود م گفت تن درستی خویش بین صحت خ
خواستم که دیگر جایه چشم به پیش و از دیده ن آن آخر دوم شوم مصنف تقریب
قصه صرف که بر سبیل بیان عقل زور او قول چرد دست بین غالب که
سودای عشق او را کند زیر دست و مغلوب چون سودا از عشق باشد
خود را بمالید کوشش بین کوشش خود را مالید نیارد قادر نشود دکر
سر او را بمالید و دست زهر شش زیر اعشق او را سخت فرو کرده
و مغلوب گردانیده است کرت عقل و را نیست اگر تو را عقل و رای
باشد و فرهنگ هنر و هوشش عطف تقریر عقلست با بمین جاست
ایجاز بلوغت و تقسیم کین قول سعدی بگوش بین استماع کنین حکایت در بیا
می استاد و عشق بر عقل یکی بچه اصفهان راست کردن ساخت و بست
که باشیر زور آوری و پنجه زدن خواست کرد بعمن کرد دست چه شیر عشق
بسر پنجه در خود کشید دران محل دکر زور قوت در پنجه خود نه دید نه توانست
مقابله کند یکی گفتش یعنی کیک گفت آن یک را آخر چه شیر چون زن چو اپنجه
نمازی بسر پنجه اصفهانی استاد شیر از بن تخلص است شنیدم که مشکین دران از
گفت

گفت معقول قول مرا و ما نیست شاید بدین پنج یکبار گفت تحفظ از گفت است
با عجز او جاز اصنف حسنه قصه را بیان کند چو عقل و انا احتمال است
که اضافه بیانیه باشد و عشق بگوش قافی خبر غالب یعنی پنجه اهنین است و شیر
که عقل قادر نشود که بعشق مقابله کند تو در پنجه اگر مردان زنی مرهونست
چه صورت کند پنجه آهنین یا دلبست است چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
زیر اعشق چیزی بزرگ است و عقل بیچ به اگر کوی و این بآن ماند
که مقابله کند که در دست چوگان امیر کست گوی بچنبش است حکایت
میان دو برادر ده وصلت فتاد بین دو برادر بودند که یکی را پسر یکی را
دختر بود دلها جوم از بیان هر یکی دیگری را اخم زاده تر پس آن
دختر را تزویج کرد در میان ایشان وصلت واقع شد دو خواهرشید یعنی آن
مهتر تر آدو بزرگ اصل یکی بین دختر را نهایت خوش پنج خاص باید خواند
افتاده بود دلتنگ نام و مهری تمام بشوهر داشت دیگر بین پسر ناخواهم
فاعل است از نفرت و سرکش افتاده بود چنانکه یکی خلق و تلطف بر زوار
داشت این یکی دختر است یکی شوهرش روی در روی دیوار داشت بین
از زن اعراض می کرد یکی دختر خویشتن را بیارستن تر بین می کرد دی دگر بین
شوهر مرگ خویش از خدا خواستن تا از زن خلاص شود چون در میان
شوهر و زن حال چنین بود پسر را نشاید ندر میان مردمان مردمان
پیران ده از بهر پند دادن که گفتند چو مهرت بکمر هیم ثبت بود بر دو بیت
بین دوست نداری مهرش به بنفیر هیم چون جوان سخن پیران نشنید بند

وگفتا بعد که سخت سبب داد بن کوشد بسیار تعاهن و بنفته کردن بیاشد ریاض
خلق ص زنبه چون دختر طلاق داد فراق نشنید نباشد بن پای چهره می کند بنفشه کاغذ
و سکر فانه بن پوست چنانکه زنان در خلق مصیبت کنند و گویم از بهر بین مقدار
کی شکم چشم کرد زدست فراق او اختیار کنم نه صد گوسفند م که شصت هزار
بر م کی نیاید رقیبان و کلم آنی یوز بنگ نیاید بنادیدن روی یار پس عاشق
است که معشوق را بهیچ چیز نخرد و شه و نمده ای که بدیه زار هر چه مشغول دارد
زد دست و پای تر اگر داد نه از روی یار بین خود اگر راست خواهی و کلام
صادق چون دلدار است معشوق او است آن چیز است یکی پیش شود ریده حال
بنفشه دارد پر اینکه دور و قضا کین با بهشت آن شود ریده حال و چون اینها
مقال بگفتا مبرس از من این ماجرا زیرا پسندیدم اچه او پسندد مرا
اختیار ازان مینست حکایت مجنون گرگفت گاه بنگ پای و مبارک قدم
چه بود دت که دیگر بترک نه لدی سلطان که دخی بیاید بچ بتقبیل و کوی لیلی
مکرد رسرت شود لیلی و عشق او خانه که از ویر و دلکرد و رشته ی خیالت
دکر گشت و میلی نماند بلیلی چه شنیده بچاره مجنون بگریست زار و گفت
کرا خانه دستم زدا می بدست از دامنم بدار دو مرا رها کن
مراد دل درد مندست و ریش قافیه در بعضی نسخ چرست بی حرفا
عطف نه یزم بنگ بر جواجت مریش نمی است از ریشیدن قافیه در بعضی
نسخ مرز و اقع شده در بعضی نسخ این مصرعا چنین است قریزم مزن بر سر ریش
بنیش نه دوری دلیل صبوری بود بین دوری دلیل صبور بنست زیرا که
کو بسیار

جبرئیل دیده آن شب تخفت بخواب نرفتم مگر با صدای سحرگاه بین گریه گفت
آن بیرحم مادر ای یار فرشته رای معقول قول غام بهشت زاکشی آورد
مادر خود ای مصنفه موفت کو بید چرا اهل دخوی در بعضی نسخ اهل صورت
واقع شده بیگرد نه مضارع منفیست از کو دیدن گرا بدال در آب
آتش رد نه مشار الیه بلفظ بین امیست کو طفلی در بعضی نسخ نه طفل واقع
کشته کز آتش ندارد خبر زبرای حفظ است نگه داشتن دشمن حفظ کنند او را
مادر مهر ور تر کی شفقت لو انا پس امان کو در و جد مستوفتر از خود غافل
اند هیچ طفل شب در و روز در عین حفظ حق آنه حق تعالی ایشان انکه دار
رد چنان نگهدارد از تاب آتش خلیل را علیه السلام چو تا بوت موسی
ان صندوق که مادر موسی را علیه السلام در ان کرده بود خدای تعالی
او را نگاه داشت نه خود آب بنیل تفصیل قصه اینست که چون
مادر موسی دریافت کو فرعونیان در تفحص احوال بنی اسرائیل جاسوسان
خود ارند یک نبی آر کو اشان بخواهد بود فرمود کو صندوقی بسازند
چون بخواهد صندوق را تمام کرد مادر موسی صندوق را بقیر محکم
بساخت حکم کلام باری و اوحینا الی ام موسی ارضعیه
فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم در رود نیل انداختن کلمه فرعون
را دختری بود بصلابت بر صن مبتلا شده اهل کهانت گفته بودند
کو فلان روز در رود نیل نیک کودکی یافته شود کو این
کو این علت باب دهن او زایل گردد فرعون او را دشمن و دختر

و خرمان وی بکنار نیل در انتظار آمده بودند کو کودک موعود بود
کو ناگاه آن صندوق بر روی آب ظاهر شد فرعون فرمان داد
زمان را تا صندوق را بگیرند و بیاورند چون حکم فالتقطه آل فرعون
لیکون لهم عدوا و حزنا پس فراگرفتند تابوت بین صندوق
را چون گشادند موسی را دیدند محبت او در دل حاضران پدید
آمد فرعون گفت این مولود چگونه از قتل خلاص شده باد آن مولود
کو من گویند این باشد زن فرعون گفت بین خبر رسید از میخانگان کو ان
کودک کو از و ترسیدیم در شب فلان کشته بود دست از بین طفل
بدارو بگذار تا دختر خود را بوی خلاصی کنیم پس اب از دهان
وی بر صفحه بر صن ان دختر مالیدند در حال زایل گشت لاجرم
زن فرعون را شفاعت در حق موسی زیاده شد چنان کو حضرت خدا
حکایت کند و قالت امرات فرعون قرة عین لی و لک لا تقتلوه
بین زن فرعون کو ایسه بهت مرا جم بود گفت این کودک روشنایی
چشم است مرا و ترا بسیب دختر مستشفا یافت مکشید او را بسی ان
یتفعنا او نتخذه ولدا و هم لا یشعرون شاید کو نیکی رسانه ما را
یا فرا گیریم او را فرزندی حال انکه اشان بین قدم نه دانند
لاجرم ایسه بتربیت موسی مشتغال نمود و اما مادر موسی چون صندوق
در دست فرعونیان و خویشان افتادن خبر شد نزدیک شد کو از
صفر اب اظهار کند چنانکو حضرت خدای تعالی حکایت کرد و اصبح

فواد ام موسی فارغا ای خالیا عن العقل و الصبر از کمال اضطراب
ان کاد لتبدی بو دیک قول الست کو چون نشنید کو در آب سپرده بفرزندی
برداشته دل او قرار نیافت و نزدیک شد کو از شدت ظاهر کند
کو این پسر منست و مادر موسی گفت مو خواهر موسی را پی برادر خود
برو و از خبر گیر چون بدر کاه فرعون آمد بدید برادر خود را
از دور در کاه ایشان نه انستند کو او خواهر و دست خدای
کو حضرت خدای تعالی جل و علا حکایت کرد و قالت لاخته قصیه فبصرت
به عن جنب و هم لا یشعرون و حرمنا علیه المراضع من قبل بین حرام کردیم ما بر موسی شیر دایگان
پیش از آمدن خواهرش چون خواهر نبود کو ایسه برای دایه اضطرار
دارد و فضالت اهل ادکم علی اهل بیت یکفلونه لکم و هم له ناصحون
بین پس گفت دلالت کنم شما را بر اهل خانه از روی شفقت در پرورش
این کودک را برای شما و ان اهل بیت مراد را نیک خواهان باشند
پس دیرا دلداری داده گفتند برو انکس را کو گفت بیاور او رفت
و مادر موسی را آورد و در ان وقت موسی بر کنار فرعون بود
و هر چند دایه می آورد موسی را پروای نداشت موسی روی تافت
و شیر او را نمی ستد چون او را بر کنار مادر نهادند و بوی متوجه گشت
و بستن شیر فرا گرفت فرعون گفت تو کیستی کو این رضیع بستان
تو ستاند گفت من زنی ام خوشبوی و پاکیزه و شیر من بغایت

دکانی را ای تصویر است و یاری و حرث جوان جوانا آن کرمک را بخشان
کویند و اهل روم یقزر بوکی کویند یکی گفتش این وصف خطاست او
کرمک در بعضی نسخ مرحلک شب و روز در بعضی نسخ دلغروز و اتفاقا
چه بود که پروانه یابن پروانه تو پیدا شود و به بالی کاتبی کرمک
خاکی را دیر هوست جواب از سر دوشنایی و روشن دل چه دادا جواب
اینست که من روز و شب چه بحر ایم بین روز نیز پرورم و لی پیش خورشید
پیدایم پس بنده را چه وجود در مقابلهٔ واجب الوجود لا جرم او را
رضای باید بفقدا حضرت خدا جل و علا حکایت شهری در ازشام
در شهری از ولایت شام خوفا فتاد و فتنه و اتفاقا که فتنه خیر خاصل
مسترست پیری عبادت کرد و صفت پیرست نبود آن صومعه بکوشی اندرست
بین اکنون تمنی آن پیر در کوشی هست چه نیوشی تمادی فتنه خیر خاصل مسترست
یعنی خیر خاصل کرفتند راجع به شخصی که در حکم مذکورست بقرینهٔ خوفا
زیاد و دست یعنی وقتی که دست و پایش ببستند که کفت ازنه سلطان بین
حضرت تمسخر اشارت کند بعین اکراه الهی نبودی کرا زهره بقتل را باشد
که غارت کند پس غارت و تمنی باشارت اوست بیاید چنین دشمنی کو
بنده و غارت کرد و دست و اشت یعنی داشتی است که می داشتی دوست
یعنی فتاح بر فتی که کشت صلت کرد اکر غرو جاهست و کر دل بقتل
و تشنه بر لام است و قید مرهوست من از قتل شنیم نه از بحر و بر
که متصرف حقیقی تعالی است پس اکر تمنی کرد که غارت و نه بر شود لا جرم

زحلت

زحلت صد را ای خود منم یعنی او فرض متری چو دارد وی کفت و لفظ
حکیم پس حکم حال تردد ای بجز راه آید ردست جیب که او نفع تواند تو
بهتر داند جانکه می فرماید نه بیمار داند ترا است از طبیب بلکه اکر بیمار کاست
حکایت واتفق عاقل یا زنکه ای حکایت در بعضی نسخ نبذ رت
واقع شد تا کفت پرسیدن زنکی کسی یعنی پادشاه را کرد یا یعنی حرفت
ستور دشن پس بیان تناست در بعضی نسخ بدل این مصراع این مصراع
واقع شد که بر تو بشش یا در رقت پس درم داد و تشریف را و خلعت داست
و بنواختش کیر فاعل مسترست راجع بپادشاه و مفعول که یا رز است
راجع بکیر عنبدار خود باستحقاق او منزلت ساخته لا جرم انکس چه الفه
پس دید بر نقش ز رین نقش زرش لفظ الله بود چه زانکس این را دید
نشوید بر کنه بفقر کاف است خلعت بر ازان خلعت جریان شد
از رشی نکیر را الیم مصدر است یعنی نشوید بن چنان شغل در جان کرفت
مرهوست که بر جست و راه جایان کرفت مجنون او ارشه یکی کفتش
از نشیبان دشت مصاحبان چو اجه دیری که حالت و کوکه کشت منفرشه
تو اول زینی بوس کرد بی جای از بهر طعام دنیا بایستی آخر دون
پشت پای بخارت از کله زدست بخنده بدکفت کاول زیم و اصیه مرهوست
می از زه بوق فتادم چه بید از زه و تم فتاده بود اما با فروغیکی

قوت داد ون الوس مرهوست نه چیز چشم از ندر آمده کسی حکایت یکی را
چو من دل بدست کسی مرهوست که دیو دوی بود خواری بیت یعنی تحقیری کرد نه
دیو صرع کرد پس از هوشمندی دو از انکی یعنی اول عاقل و هر خفه بود پس
ازان حال بد چار زدشی بر بود انکی یعنی عاقل شوریده حال کشت
چنانکه دیو انسان را دچالسی می زند او را نیز می زند نسیب دیو ایکی
زدنی چار دی کشیدی از بهر دوست زیرا که تریاک اکبر بود بهر دوست
بیت جور دشمن چه کند کانکه طالب دوست کنج و مال و کل و خار و خ و
شادی بهم اندقضا خورد ی از دست یاران خویش اما چه مهمانی شاه
آورده پیش کو از خرب خورد ن روی نکرد انیدی چنانکی چنان از سر کشان
کرد دفتد اند اخت که بام دماغش لکد کوبا کرد لکن اجنان عاشق حیران
بود که بنود ش نر تشنج یاران جز فغین یار انکی او را طمسی زد نداد از زد
خرد نداشت که عرقه ندارد زیاران جز کسی که عرق آب نشده باشد یا را نوا
نمی داند از دیکر نداند کرا یاد خاطر بر آید سبک کسی که پای خاطر او
بشکر آمده و شکسته باشد بلند نشد از شکستی شیشه ام و شکست
اتفا قا شبی دیو خود را بوی چهره ساخت یکی شیطان علیه ما یشتهی
خویش را در صورت خوب روی نمود در اخوشی آن مرد عاشق زود
مباحث لا جرم اضطرام واقع شد سحر که فال نیکو زنی بنود از جهت جانب

که هلاکت کند زیرا عنایات فی الحقیقت مشاهده از دیده نبات از جویبار
دست یعنی دانه را که زیر خاک دفن کنند او تا پوسیده نشود و پس از آن
روید مادام که درست باشد نروید مگر خاک بروی بگردد و خشت پس تغییر
حال سبب وصال شود تر ابا حق آن آشنایی ده بهر فاعلش خیر حق است
کز او دست خویشت رهایی دهد پس مادام که در دست خود که فاری با او
تیغ اشنایی نداری که تا با خودی در خودت راه نیست تو که با خود دی
حق تیغ تا بخود راه ندهد در دین نکند جز بخود اگاه نیست ربانی یارب
دل پاک و جان آگاهم ده ۱۲ شب و نالهٔ سحرگاهم ده درراه خود
او دل نرخود در بخود دکی دانکه بخود نرخود در بخود راهم ده پس کسی که عاشق
شوریده حال باشد از هر آوازه ذوق و سماع دارد و بچه گوید
ولهذا می فرماید نه مطرب که اواز بایکسته رعنی چون آواز مطرب سبب
سماع باشد بلکه اواز پای دوا سماع است اگر عشق داری و شور
و همچنان مگسی پیش شوریده دل پرزند پس اگر مگسی پیش عاشق شیدا اید او
پرزند و از پرش آواز پدید اشود که او چون مگسی دست بر سر زند پس
ان عاشق شوریده دل چون مگسی دستش بر سر زند و دیده انگی و سماع
نماید نه هم دانه اشفته سامان نه زیرا از اظهار حالات فارغ است
باواز خوش بنالد فقیر و همچنان مراینده خودی نکرد در خویش دریا

نماهای ای برادر که چیست حلال است یا حرام حکم مستی را بدانم که کیست
عاشق است یا فاسق است پس کیست که عاشق باشد گر از برای صفای دیدهای او
یار او جان پرداز کند که در شیشهٔ خود رمانده از بهر او پس حال عاشق اینست
اما دگر مردمان و اهل صحبت و اهل ضعف قوی تر شود دیدهٔ شان
شیطانش از ره دماغ نزدیک است شهوت پرست یعنی که
شهوت پرست باشد اهل سماع نباشد زیرا باواز خوش صفت چیزی دیگر
شود نه مست و اهل ذوق و بدان که چه عاشقان حق تعالی از هر صد هست
صد انچه حضرت خداوندی ایشان را اسماع صدا روا باشد و لهذا گفته
اند نماهای کیست که جایز است که او از رباب و صدای باب دیگر او یکی باشد
در تنگنای شوق پریشان شود دلهای دیگر پس کسی که چگونه بطریق باشد
از هر چیزی متأثر گردد نه هیزم هیزم از باد دیگر تبول اثر نکند گر نشنا
خوش چیز تیز تیز گر ای یار عزیز طبقهٔ دون همگی پس مرد کثیف متأثر نشود
جان پر سماع است و مستی و شور و عشق و حالت و ذوق و ظرافت و لطیف
چه بیند در آینه کور بیچاره دران در دنیا نبیند رویت نکند که علی رضی الله
عنه صورت ناقوس را شنیده گفت با او بدید گفتش اگر نه ری ما یقول هذا
ناقوس ان گفتی گفت که الله و رسوله و ابن عم رسول اعلم پس علی گفت ایا
ناقوس گوید قط قط قط قط قط قط قط قط قط قط قط قط قط قط قط قط قط قط قط
پر صدای نیم قاف و صد دال را نه ن شتر است مطرب یعنی عربان در ره ها
اشعار خدا الله شتران را طرب می آید و چنانکه تا بید چنانکه مسکین بنده که چون خوش

ی چو بابلد و بستوانی بگرد و هست یاد رضا هی آرد دیا ی چرت و لرد ای کو
تعلق بی جانست و لی حاصل اما چو بسوزنا مکسبی و اصل خطاب پروانه و
ق تحقیق او با شمع کسی مردنا صحیح گفت بطریق پند پروانه را بوجه خطاب و عتاب
کای حقیر پند پیذیر ای بابنه منست بر تو بفتیم رحمت دوستی تجویز دکه رلایق
خود نگیر در بعضی پیغامها خویشتن گیر و اقع شده هی رود ای بو که بنینی طریق را
و دولت عشق نه دهو شمع محبت ان ازکی تا کی شمع سوزنده نده است و تو
استعداد موضعه شان نه اری سمندنه دلا جرم گرد تنگر گاه جگر بتر کی چو پره
آتش مکو د بفتیم گان بی نهی است از گو دیه نا که مرد انکی و پهلوانی با ید
مرد را انگه پس ازان بر د بفتیم تو ان و بسکون را و دال بترکی قلنگ نو تو ضیح
پنهان شود که رود ز پروین بنیاید صوتی کو ز مراد شب پره است نه ز پروانه آ
آفتاب ندارد که تهلست با آفتابی بچه زور رعاجز بتوی هنا بلی کرد
نا دانیست این کار کار دانانست بخرا که دان که ضعیفه اوست که آن
سوزنده پروانه است پس او دشمن اینست نه از عقل بانگ گو فقی بده و
او را دوست گو فقی مقتضای عقل بینست ترا کسی نگوید بنگو می کسی ایکار
که جان در سر کار او میکنی که جانیت را د بکار شن صرف ضایع کنی که ا
کز ا پادشه خواست وصف مراد ن و ضرر است نه تخفف از وی تضاد ر
وسوسه ای میبوده پخت سوزنده و جزیی سود ندارد ز پر سودای باطل
پخت لا جرم اورا کو بنده کا د رحساب آورد چون تو د دوست و تو ا کی اخلا
کنده کمر دی ملک و سلطانی د روست بعنی تو قبضه شان بد ضرر پادشا
دا در ا

دوست نمی را نیم که مقصود با شم د ر پای دیست ترا بو تلفظ مردن خو می و طلب
وا ی چو است بر ای ابنست کو چو او است اگر نمی با شم رو است ابی مرتبه د چه
فنا ست بعد زم که با پرسنده بوده او دست از نمی پر وانه است که د رو ی سرایت
کنده سوزد و دست چون عاشق صادق باشد سوزا و د رد ل معشوق ا ثر کند مرا
چنه کو ی که د رخور د خویشی و لایق خود و چون یاری بر است آ ید م د رخور د خویشی
کو موافق تو باشد ابن د هنیت و نمی د ر دست باشد کا فتیار پرست عاشق باشد
بد ان ما نه بزم کی الحاکیز را نه ز بفتیم بمزه و بسکون نو نا و بفتیم وا ن و سکون
را و ز ا عجمی د هنیت است د کمر ز ا انجا ز بهو اضافت شو ریده حال
یعنی عاشق شو ریده حال را ضمنی د هنیت کرد ن بد ان ما نه که گو یی بگرد م
گو ریده حنان کی که او مضطرب گو ریده باشد او ا بکو یی نا له نکن کا ضمنیت بگرد ن
شکفت ای متحیر که د ا ن که د رد ی نخو اهد گرفت او نکنده پس پنه ز ا ضمنی
کرد ن جنا به ز کف رفته بچاره را مکام نگر لام و فتیح کاف بمعنی خو اد ف
لجام است بگو یی لجام هو ب آهنست یعنی بچاره د ا که لجام از د هنش رفته باشد
نگو بند است ران امر است از ر ا نید ن ای غلام ر یه ا د ا نده که حنان
در د ست او هنیت چه نفز پاک د خو ب آ مد ابن نکته د رسنه با د نام
کتا بیست که معشوق آ نشست معتقد ا د ضرست ای پسر پند با د ابن پند ز جا هنست
چون عشق آتش د پنه با د ست بجا د آتش تیز تر تر شود بسبب آتش سوز
ناک بلنده کرد د بلنگ از ز د ن کینه د رتر شود د معشوق کرد د چه جنگست
به بد م بین احسان نظر کرد م بد ن میکنی ترق می نخو اهی که رویم ز ا چون
خو د ی

بفتیم گان بی عجمی ضمنیت

فرد د ی بگی ز روی مرا متوجه بگی میکنی که او مثل هنست ابن فقره مقرر است که
کسی از ما نده خود مستفید نشود ز خود د بهتری بجو ی د با د ی محبت کسی د و هست
شمر د هنیت انکا ر که با چو فنی نکم کسی رو د کار د بتر ز ابن عاری ز ای باید
که عالم و سالک صحبت کند با چون خود ز ا ما نده د پسنا ز د تو نه لا جرم حکیم
الله که عالم و حا به ا فضا انگشته بگو ی خضر ز ا ک صحبتا ن رو نه ز ا نان که مست
الهی ا نه بذل رو ح گفته من ا ذ ل که ابن کار عاشق ز ا سر د ا شتم د سر گرد م
د ل از بهر یکبار بر د ا شتم تو گ سر گرد م مر ا نه از د صف ز گبن است د رعاشق
پا د معشوقیه است صادق است بین کز گه عاشق صادق باشد د رعاشق طر از د
که بد ه ز هر د بین نرد جبان بر خویشتن عاشقست که خود ز ا ز معشوق د ریغ
می دا رد ا جل نا گهم تخفف از نا گاه است د رکیم گشته فتیح کاف د ضم کاف
هر د د جا ز است عنان بر کر آنا ز نتیم گشته بجم کاف است چو ن شک د بی شبیه نشست
بر سر هلاک که اجل مقرر د مقدر است بد ست د لا ز ام خو شتر هلاک لا جرم
زد د ز ی به بچا ر گی جان د بی استقرا م انکا ر ست پس آن به که د ر پا ی جا
نان د هی جاز ا فاظه بود نه باشی شمی یاد د ا رم که چشم تخفت که بسوا ر
بود م شنید م که پروانه با شمع گفت ابن سخن ز بان حال بود د و شنید ن بسنو
استد لال کو من عاشقم ا بسوزم رو است سخن پروانه است ترا که به سوز
با ر ی چو است چون پروانه ضمنی گفت بشنو که نمی د رجو اب ا ش چه گفت
ای بیوا د ر سکبی می حنانست به پروانه ر فت الکبینی با ر شرین می کسب
کر ا من ا نیست چو شرین ا ز من بد ر ی رو د خا ر چو د د ر چه فر قا د م آتشی

بیرون رود چون فرهاد اشتی بیرون رود وی گفت شیخ و اهرطه سیلاب در دوم بر کرد
زردی دو بدیشی رنگ زرد دیدن اشک شیخ می ریخت وی گفت که ای خواجه
عشق کار تو نیست برو اگر صبر داری نه یار این بیت تو طاقت تو نیست تو
بگریز از بیش یکه شمشیر خام ای پروانه سیتا ده ام تا بسوزم تمام
در بیخی است که حاشیه حق و طالب حقیقت باشد می باید که از وجود
خود ان بگذرد و شیخ نشیل گفته دیا تفکر او ترجمات الصوفیه ترا آتشی بیخ
اگر پروانه ای پروانه مرا بیخی کرد یا ای ما سر سوخت که ما کشتیم بیخ
در بین گفت که بود شیخ با پروانه بدیدار او بین در مقابل شیخ وقت
اصحاب جمع بین صحبت اصحاب بود و صبی تا بیش یعنی تا ببیدن خلیل فرود آید
روشن کردن من تبشش حرارت بی وسیلا و سوزیدم یعنی ظاهر پرتو نور
نمایید اما در دوم نیز ناریست چه سوی که پرتو نشی او وضعه است اما آدم
آنه روی نیکو نوشته است لاجرم بیرون اهل حال خندان نماید و در
کریان نه رفته رشب بیخی نا بهره و بیداری که ما که بکشتش خیز را چه است
بیشم پری چهره شمن مرا در بر که ناکاه چرا عی سوید ردی پر پرا
چهره ای گفت و می رفت دو دشی سر معقول قول ابلیست خیال
بود دیا یان عشق ان سر حیثی معشوق را پرسیدند که نهایت عشق چیست
گفت سر و نهر اقبت احوال من با سیدمان روز او را او گفته
در روز دوم سوخته در روز سوم خاکستر شی بر باد داده ره ابلیس
اگر خدا ان آموختی یعنی سلک طریقت امنیت بکشتی تو چه یا ان آموختی

دریا بدیه و زبان حال بگفت کجا بی کز دریاست می گفتیم چه قدر دارم
کو هست قطره که می نیستم نسبت با وی وجود ندارم چه خود را چشم حقارت
بدیه ناطلی خیر قطره است صدق در کنار شی بجان پرور بدیه خیر با زر ابیچ
نقطه است بهتر شی ابن خیر بزر ابیچ با دوست بجان بر سانید کاه و صوفیه
خیر ابنست نقد بر از بهر وزر فاست که شد نام و رد ما هدار تو لوی شاه دار
شاه دانه ملبند ی بدان بسیار یاد بافت که کرا دوست شد قوضیه خود کرمی
تواضع نمو اقعه در بیخی گوفت ما چیست از کوفتی تا هست شد بیت بن بیخ
دیدیم چون در بی شکر سر کرکشی او لود و عی چرا بی شم حکایت جوانی خود خود
پاکین بودم مرهونست ز دریا برآمد بدیه ز بلند روم در بهاری رسید در بان
سر خود در فضل دیدیه و فقر و غیر چون در و استحقاق خرقت دیدیه
مخاد نه رخلقتی بجا بی عزیز داد و ابیچی نشاند نه تم بکرم تم بعنی کبر است
و کبر ما ابیچا برای اضافت است عابد ان بین بیخ ابشان گفت رو برای
بردند ان جوان ساوه کشای بیخ میبخت لاو کرد بقیه کاوه بیخ بعنی
عبارت و عطف برخاست که عان کبین بخش مرد در ره رو بین آن جوان
مسالک رشید از بیر بیرون رفت و بازش کسی نیافت بدیه ترکت ان بکوکر
بران عمل کرد نه یاران و پیر بیمار صوفیان و بیخ که پروای خدمت نداران
فقر بلکه از بغار دارد و کر روز خادم نه فخار خانقاه کرفتش
آن جوان از راه و گفتش که ما خوب کردی برای شاه و فکر باطل که
ترک خدمت کردی و اصحاب طریقت گفته اند طریق ما خدمتست

عیسی الصفی تبرکی بکردن ایلیا بود نه بر تره و میم مصغف پس از بن صرف کوید زیرا که
نکردند در وقت نگاه بعن خود در اندیشه و خود بینی نشده نه صفا اینی از خود بینی
بین خود خود ابنی شود بزرگی بجاعه سی و بخشت و کفتار نیست و بجان
ملیفه ای و رخصت بدعوی و کفتار نیست نه اضیع سر رخصت افراز دست بین ملیفه
سازد و تکبر جاکن اند راه ارادت حاصل اند از و حقیر تکبرت و معصوبش بجاکن
بکردن فقه بلکه حیلا کی شود و سرکشی تنه قوی سرکشی حاصل فقه ست و تنه قوی
وصفا او ملیفه بت باید ملیفه بکردن کفتار اند ترجمه حاقت آن و کشت
و بوکت آن ز صفور و دیاره دین بخرن و بجان نه اضیع از دینی از دینی بای بخرن
بلکه بهر یکی بکوید بت بکوئی دو تنه صفور را و طاوکت فکر ایلیا یاران نوده
اهل آی کرت جاه باید نکی چون خان و آرا ذی مردمان بچه حقارت
نکه نیز در کسان نظر اجابه بندکان کان کی بر دم مردم هوشمند کی خلق کنه
مردحاقل کو در سر کرا نیست و در تکبر است قدر ملیفه و مرتبه اعلیا
ازین ناحه در زحلی کو پایه بخرس و بیاشه کو نه اند خلقت پسنده به دعوی
که خلق یاد نو کنند بنده اضیع نه کر چون ندین برتنه کبر آورد استغفار
انکاریت بر رکش نه بینی بچشم خود حاصل صفی بترکی اینست بود بایه دکلمه
که ارسکی کبی سکا کبر ایلیسن الی بندک کو زمرس عقل کو نه بیله تو بیزار
من نشنو نه بیشاده حضوری بمقام ملیفه و منصب علی برافتاده و نفیر
کر هوشمندی تخذ و تخفیف مکن بس ایستاده منصوب در آمد ریاض و خود

نه

نه کرافتاد دکه اش کر فتنه جای که خود دان و فقیران جای ایشان
کر فتنه به انکه چاپاکر تکبر تو انکران بر فقیران روا نیست مجی بینی بکر صالحی
علیه است و لفظ اصفی کوید کر فتم که اهستی خود را مجیب پاکت امی زاهد
قفت نه لت جستی بکن رس مجیب ماک نه را ایکی حلقه اکبه دارد بدست
که مجاور ملیت آلهه است یکن در خرابات افتاده ست که معتکف مجی نه
است کر از اشارت فاسق است بکر از بوی خود که نکه ارد شی بتر که
کم تو هز آی در این را اشارت بجایی است برانه رد کنه که نکه ارد شی
بتر که کم کرد کنه رد آن نه مستغرست و اعتبار کنند ان صالحی با عالی نیستی
پس امی نمی باید نه این فاسق را در تنه به باب استغفار است پیش
پس یاسی نمی باید اکر ذالم بهر قطره در شه سی در بعضی نسخ این بیت و اقع است
چو خوهره باز ارزد و کاشی این بیت یکی کرشته است خطاب علیه السلام
و عابد خود پرست مجی شت بجرد هنده چنان آورده در کلام در بعضی نسخ
شنیده کم از ادیان کلام کو در مجد علیه السلام و قتی کو اود رزمین بود
یکی زنه کانی تلف کرده بود و سرمایه بزرکی ایجاد داده بجهل و ضلالت
سر آورده در بعضی نسخ بسر برده بود مصنف در وصف آن شخص مبالغه
می کنه کوی کو بدو دیر در حصیان سیه نامه بکشته زنو با سخت دل و وقاحت
قلب و شت زنا پاکی ابلیسی رو بخلی یعنی چنان نا پاک بود کر ابلیس در آن
حال از و شرسار بود بسر برده ایام نهایت رسانیده بجز اسی حاصل
چیزی حاصل نکرده از نیکی نیاسوده راحت نادیده تا مدجو کشته

از روی دل خاطر کیه سرشی حال از عقل و پر اقتدام بهیبت بود در ظاهر
صورت شکم و بر از لقمهای حرام کر از طعام حرام شکمش پر نکشته بود و
بجاه کرسنی بعدم استقامت یعنی بعیبت دامن آلوده نیک ملوث بود و بجاه کرسنی
و شیستی یعنی پر طاعتی دوده و سیاهی انده وده انکسی چنان بود کر نه پای
چپ نشنه کان راست رو یعنی انکسی نه آن بای بود کر مجی چپ بایان راست رو بکنه
نه کوشی چه مردم نیست یعنی انکسی نه آن کوشی بود کر مجی چون مردمان کوشنده
پنه باشه چه سال و ایام مجی از روی حلا بیا نفوذ و نفوذ است از نفرت عایان
بهم چه نامه نوزده و بر بهر کی خلق بر بره کو ستر بکیلا ایرن یکی آی کی ارا قی ده
اهما و هوسی خرنشی بوشته بجا حاصل مانده بود کی یکیک شیر نیکیا می بلنده و خشه کب
نکرده بسیه نامه چنان تبع و لذات نفسانیه بر آمده کر دکر ما کانیان معصیت
او را چندان نوشت که در نامه جای نوشتی نماند که روی نامه اعمالش
مه سیاه شه مصنف باز وصف انکسی کنه کار و خه در ای و شهوت پرست
شهوت پرستی کنایت از نوخلست بر اند ان شهوت بغفلت شب و روز و خود
و هست که شب و روز مشغول بقتی بود شنیدم در سیر که عیسی علیه السلام در
آمد بشهر نه شت از حجر المقصوره عابدی بنزد ز اهدی کو کذشت مرد
کرد چون عابد عیسی او دید بز او آمد از خانه خلوت تشی یعنی ان عابد
خود بینی بپایش حقیر را جابیر علیه السلام است در افتاد سر بر پای عابد
بانبی در بن حال بود که کار بکبر رسانست از بهر اضافت بوکشته افتاد و
نکون بخت رد و بر و هوشت چه پروا از حیران در ایشان عیسی و عابد

نه

ابو ذر رود و ترشی کردن ابو و کنایت از انقباض خاطر و دم است که ابی مدم بعد بخت
اصدری ما چرا است زیرا که اکنون بخت جاهل بی بخشش یکست که نزد یکیک یکشد بکردن
در آتش در افتاده که از کثرت ذنوب تا بخدمت که کرد یا اکنون در آتش
افتاده است تا بکردن بیاد هوا غیر داده تحریر ابیاد هوا داده است
چه چیز آید از نفس تردامنش تردامنی کنایت از تلوث است که صحبت بود
و قرین بگذ با چیز و خشی که او بی و مناوی ام چه بودی که رخصت بردی
زپیشی و رفیقت کردی از پیش ما بدوزخ بردی چه پی کار صدیق زیرا
کار او پیشرو راه دوزخست می باید که او پی روشنی باشد تمی از ظلمت
ناخوشش از سخن عایشه است جباد اکه در رهی فتنه آتشش که قرین بد رابد
راستگار که حاضر شود انجمن مراد مردمانست خدایا قدیادی مکن حشر من
عابد خود بین جنبی متکبر انه سخن گفت درین بود عابد و دوحی از جلیل القصاص
جل جلاله در آمد نازل شده بپیغمبر علیه الصلوة والسلام که گر عالم است آن اشارت
جایدست و گر دوی اشارت بقیاس جهل اصحتی است که هر دو اشارت
جایه باشد مراد خرت دعا هر دو آمد قبول و مقبول تبه کرده ایام
آن فاست که بحرفه در اباطل کرده برگشته روزمکوس شده مفعول ازین
حرا یا مبتدا است بنالید بر من و طلب مغفرت کرد بزاری و سوز آن الله
یحب الاتقیا الخفی و الحاج العلیی بچاری که هر که آمد بزم نزدمن بلند
زمنی و رد تکنم پشتمان نگرم بگذار و در گذارم مغفور کنم علمای راشت
افعال قبیح را باصلاح خویش و فضل خود و حسن آرایش در بهشت حال کنم

چنین خواهد شد و کار دار و عبادت پرست بینان چنان عابد که در خلد باو کی
اشارت فاسق است بود دم مست بینی مصاحب بگوا حرمت عیسی علیه السلام است
جایه که بوی تکذا زود در قیامت مرا رینی و در قیامت از حی است و مصاحبت
او عار مکن که از اخلاق راجحت بر آید عابد را بار پسی در مقامی چنین خوف
و حی است تکنند که از اجکر خواهان شتاز سوز دردیان حال فاسق است و در
این تکیه بر طاعت خویش کرد بیان حال عابد بست نه است عابد مرکور
در بارگاه عزی بینی بر کاخی که پی کار کی و سکین به زگبر و من و انا نیت
کرا جا دهیا کست و مرت پلید مرد از درد و خشی را بنا یه کلید مفتاح ؟
زین استان بگو نه سکینیت مرد هست به از طاعت و خویشی بینیت زیرا
چو در از نیکان نشوی به از انکه خود بینی کردی عمل کنج انه رضای یعنی
اندر رضای خدا صبح و علی خود دانا نیت در حدیث قدسی هست و دانا نیت
العطر از اری و الکبر بار دایی عن نازعنی فی واحد منهما قذفته فی النار
و در حدیثست لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل من کبر
اگر دوی و بلد ایی از مردی خود بگوی لاف شجاعت مزن پس اصحابی
از صلاح خویش لاف مزن نه هر سنه واری بود ربود از میدان کوی
لطاف حج پس هر صاحبی که گزاریان و طاعت راجه ارزش آخرت زیا نیه
پیا زاده یعنی پیا زاست آن بن هر آن شخص که بن هنر باشد جمله پوست
که چیز هنر ندارد اما که پنه است خود در اچون مثل بسته مغزی در دوست
پس کسی که خود را اهل صلاح پندارد و چیزی ندارد و بینی خویش طاعت

باید بکار و مقبول نشود بر و خوار نقیر طاعت بیاد خود فروشی مکن تخم رود
از عبادت بر میوه آن بی خود و هوست که با خود نگرد بود با خلق بد که با شاخ
تندی چکند و خود را صاحبی و خلق را فاسق نگوید در بعضی نسخ که بیت و اقع
شده چه رند پریشان شود ربده بخت چو زاهد خود بین بود بد نخت
عن ابی بن خلید علیه السلام قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
ورد و جبرئیل و لم تشکر لی شیئا غفرت لک ما کان فملک و لو استغفرتنی بملاء الا
رضی خطایاک و ذنوبک استغفرنی بملاء ما مغفرة و اغفر لک و لا ابال
چه راهد که بر خود کند کار سخت بسیاری ریاضت و عبادت بر هم زد و ریا کوشش
و صدق و صفا و پرهیزکاری کی و لیکن مغفرت ای زیاده مکن بر مصطفی صلی
الله علیه و سلم که شفی بسیار کردن منهی است از آنچه زیاده بر دون بسیه ی نزاد
بعضی از صحابه در عبادت تشدد کردند رسول علیه السلام نهی کرد که مکروه
باشد چه جای جهاد پس مبالغه در طاعت و اخترار عبادت نمی باید کی ماند
از عاقلان یاد کار با هل دیار رسد ی جایی یکی یاد دار که آن
کی ایمنست کند کار اندیشناک از خدای یعنی کند کاری که از خدای نتواند تو
سان باشد بزاری عبادت نمای در بعضی نسخ بسیه بهتر از عابد خود نمای
حکایت داشتند در رویش و فاضل متکبر فقیهی کهن جامه تنگ دست یعنی
فقیهی فقیر در اد بوا ناقاضی بعجب بر نشست و صدر نشین گشت تکه کرد
قاضی در رویش را گفت بوا تنظر ایجای که دکر جای خود نه سانست یا دی کردن
متوقع گفت ای قاضی در ریسی فخر ان در تو جان مرد مان کو فت استیستی گفت

یکی بجز از شخصی که چو هست از کثرت تجمل و مخلب بی عقل گشته یکی باز بینی می زند
دو دست بدین امیدات نوه می زند فتاده در عقده پای در مسلم عاطفه
که در حق او زده بزند چو ایشان در بین حال بود نوکس جا مدین او
فقیر فقیه که کهن جامه دوخت از صوف آفرین که خود نوشته بود در شش
نصف فنی و کسر را و سکون شین معجمه بر غربی است اسم مصدر است یعنی خرج بودن
بر کسی که سوء در آمد چیزی خرین بر کسی آکریچی و کوه بی بگفت ای صاحب
قبح صنعه بدیعی مهربین ای بزرگان شرع یا رسول علیه الصلوة والسلام با بلا یا
تبریل و فقه و اصول حرف باسبه است دلایل قوی باید و معنوی معقول
قول تمام بیت است با با خرها یا اول از بیت ثانی نه رکهان کردنا
مثل جبل الورید بحث قوی بحر بان کسوه که او رک دست زنو کی آدمی
بدا است مرا نیز چو کان فتحه در بین نقطه اصم بحر بی و کاف فارسیست
لعب است در بعض پنج گفتست و کوی بکان پنج بر کی طوب بگفته فقیر ها
اگر بگ دان بکوی بکاف پنج او بهت از گفتی در بین بیت بجنبی است
بکاف بکر کاف پنج و سکون لام و کاف خرجی بعنی نی است مراد قلم است
در بهتی ل شاعران بین بقلم فصاحت بیان کرد است و قادر بود بر نها
چو نقشی بکین بر نگاشت ما صیت از نگاشتی بعنی نگاریدن سر از کوی
بکان بحر بی صورت بعنی کشیدن پس من را عنود قلم بر سر حرف دعوی کشیده می
مراد بتر کی دعوی حرفی قلم ایله چالدی پس دعوی بگفته شی خیر مستر را بجا
بفقیها نست و بار زدا بجا بگفته فقیر است از هر کنار از هر طرف اقربین

کوشش کوزه بعنی ظرف آب زلال زرین بود یا سفالی بعنی سفالین خود خود
بکر خاء فتح را بعنی خلقت با بیاندازه مرد و معنی خطه و خود است با بیا
فراچو نان دست رفتو خوب کس از سر بزرگی دست بار بزرگ بنا بیتوانی
باز ایست که دو سر بزرگست سر زرگ دارد و بی مغز نیز بعنی مغز ندارد
میفزاید نی است از افراختی کردن مراد اینست که تکبر می بدستار و ریش
زیرا که دستار بلند است و سبلت و ریش خیشش پس هر دو سبب غرور نیست
بصورت کسانی که مردم و خشنه بین معنی ندارند چه صورت چو صورت
بی جان عمان بر کردم و کشنه ساکت شوند بقدر بهر جست بعنی جستی است
با یدخلی و حکان رفیع بلند ی و حبتی مکی چو نان زحل کوکب زحل در فلک
هفتم است از عهم سیاره بلند است و خشی اکبر است کز از مریخ زیاده است
در نخوست نی بود یا بلندی نگوست مرهوست که خاصیت نشیکم خود
در دست این سخن را وجه استعداد است بدین عقل و هفت خوانم گست یعنی
بدین عقل و ناقص و هفت دو با کسی نخوانم زاد و کمی رود و صوء علتام
از پست تابع قد باشد مثل چه خوش گفت بطرین قلیل است خوهره
بترکی کوز بنجی در کلی که افتاده بود چو برد اشتنش از ان کل را طی جاهل
بین جاهل طی کار خوهره را در کل بیافت و از اکوهر پنداشت
لا جرم او را بر داشت و در خور بچید مراکسی نخواهد خرید نا بیع
معقول قول تمام بیت است بدیر انکی در خور ایم بیچ چو کوهر قیمتی
خنجر و برق طلقه زبان قدر دو عان قدر دارد که هست بین قدر

نقیب مراد صوفت است یا سالار دیگر از بیش نیچ یا دیچ و دیا سکو لی
شیی رفت ار سود و بیه ما جست از دو بدان که مردی بدین نعمت و صرا
کو دیدار مردمان چنین پسر بیکی از مردمان گفت از بین تو با که گفتی شنو
نفس و خوب بخن در بین شهر که شیراز است سعدی شاعیم و بسی چو او دست
بران صفه نهاد آفرین کی تحن بگفت بیرین نفس گفت حق تعالی در حق تو
بین تو اگر تاجر گرین بگفت حکایت تو مرد پادشاه زاده یکی پسر
زاده در نیچ بود نام جاجست بود حال او را بیان می کند که دو راز تو
حال او دو از تو با دنیا پاک و سر بیچ هم تو مرد تم شنگ بود اتفاقا روزی
بجیچ در آمد سرایان صفه نشسته بهاست از سرایدن و صست لاجرم می اندر
و سانگین سانگی قدح بزرگست که بدان می خورند بدست گرفته عقیقوده
یعنی در روز خود پارسایی را بهری مقیم بود زبانی یعنی انگلیسی زبانی بود
یا انگلیس را اطلاق زبان کرد بود چه مبالغه دلیل بر این حکایت از آنست
که سخن او را اهل مردمان مایل شده و قلبی بچه زبانست سلیم پاک و ساده
تمن چند تبر کی بر بخن بگفت او بر سخن او بچیزی نبود نه چه عالم باش کم از
مستمع این حرفها از معرفت است بین می باید که عالم باشی اما چون عالم
قایل باشی کم از مستمع بباشی چه بی خوانی پیشه کردان خود و اسپ
نا فرمان شده آلا تخر بران خراب اندرون یعنی در روی ایشان
خراب شده اما محمود فی نهی سگ را قدرت نه اشته چه سگ بود پادشاه
قدم یعنی چون پادشاه قدم را به فعل سگ نهد که اسم است بار دو

رد

رد محمود زدست از ام محمود فی دم محمود این حرفها انتظام انکار بست بین که
نقاله کرا از ام محمود فی تحن کو بیزیر احکم غالبه راست تحکم حکم کردن بزور
گفته پر بگیرد معهود است بر بوی بگل بین علیه گفتند ران فرو ماند او از چیک
از دهل که او را او از بلند است اما بحکم من رای حکم حکم آگفتیو بیده
دانام استطیع فبلسانه و آن لم یستطع فبقلبه و ذلک اضعف الایمان کرت
نهی منکر بر آیه زدست مر هو سنت نشاید چه بن دست و دست و پایان نشست
بلکه تغییر بدست می باید اگر بدان حال نباشد بزبان نهی کردن می باید
و لعله اگو بید و گر دست قوت نه دارین بر ان تغییر بگوش امر است که پاکره
کرد و فرخ بنگ شود یا نه در زوصیت و نصیحت خوی عاقل گرد دست
چه دست و زبان از فاقه بحال بستوه نهی بلجت نماند مرد ان پهلوان
رجال چون حال شهزاده چنین و اقبال شد یکی از جماعت مستعان پیش
دانای حضرت نشین یعنی پیش آن پارسای خرلت گزین بنالید و بگریست
از بین حال سر بزمین و قتی سرش بزمین بود از بهر تعظیم لفظ آگفت خورست
که مقولش این است که بار بین چون حریف نهی را قدرت نداری باری
بزمین رنه ناپاک بدست مر هو سنت دعا کن که حاجی زیابی و دست و دعا
تاثیر قویست دعای سوز ناک از دل پاک بزمین از دل که غافل نباشد
قوس ترکه بهفاد تیغ و تیر چون ان یکی از بهر شاه زاده التماس دعا
کرده بر او رد و دعا چهان دیده دست برای دعا چه گفت بشنو ای
خدا و ند زیبا لا بوست حقوق قول امینست خوش است این سیر و قشش

از روز گار ما کنون خدایا خوشی بدار چون پارسای
صعود و فنی دعا خود کی گفتش ای قره راستی و مفتدای استماع است بدین
به چرا انگلیس خوبی خواستی از بهر بیگ خواستی از بهر شهر بوی خواستی
بلکه چه بعلم را نیک خدای بهر این نیک خواستی نیست بلکه چه بد خواستی تا بد
سر خلق شهر چون کسی چنین گفت چنین گفت بلیقه تا تیز هوشی و قوی عقل چه سر
به تشبیه بهست تخن چون را زعلام من در نیابی فهم او گفتی خوشی بهست از
چیزشیدن بطامات یعنی تخنان با هوا و است تخنی بیهوده راست تر زیاوه گردم رد او
آفرین تو بر اشی خود هم گو چشمی حرام بخاست نه شراب حرام که اسکی گو
باز ایدا زخون نرست رنجور یا گفته از خلق قبیح بیست ی رسد جاودان ابدی در
بهشت زیرا ایمان پیچ روز رست حقیقتی حرام بخوی شراب است تر کرد ام شیشه
ترک کرد ام عیشهای حرام یعنی دایم است پسی در بین بیت تخنیش بست تو بیش
تخن او در تخن سازین پارسای دعا کوی گفت در حق پادشاه زاده
که زان جهان با ملکت مراد شاه زاده است بار گفت اتفاقا فایز دعا
تا بلده قبول رسیده نه سود در بعض بینی زو چه آب در چشمش آمد و چیزی
چو او بیار بد بر پاره سیل خاطل بیار بیست و معنای بلفظ در بیغ بین
تا نسف می خورد بر ان تر که بحقیقت گذشت و بران حال می گریست
و غرضاری می بود بر نیز ان تجارت شوق اضافت بیز ان باین اضافت
مشبه الی المشبه بهست اندر و نفس بسوخت ما نیست از سوختی که مقصودی
بلکه و همچنان حیاتم مساری دیده چشمش را بر پشت پا پیش بد و گفت

خاطر

خواب رفته بود و نه دیده بسته بزار کس چشم گشاده نمانده بود و خاص و عام
با یکدیگر بسازگار بر آورده فریاد از جهان بالا بر آورده خروشیدن گرفته
شاهزاده جمیل صلاح کرده بود بفرمود در دم شکسته خود بفتح خا و سکون را
و دال جمع کرد ادوات مهد آن شاه آفرینش جای بدر و بفتح دال و سکون را دوم
برگ چوگان شکسته شکسته و شکسته ماهیت از کسی تبرگان قبر مق رود و تبرگ
ساز قلی بدر کرده برگ چوبی که بوی ده از سر زدن برگ ابریشم باز دهند
در بیجا نه سنگ را بردن بفتح دال و سکون نون خرل است مراد فتح زدن
که میان زدوان کشت که در انشاء نه نمان گویند و اگر ظرف شراب بود هر چند
نهاد نه و کردن زدن را نظر فیت می پرون شد می لاله گون از بطلخفف
از بطلست برگ یاقوت سنگون مرهونست روان مجلان آن بطل کشته بفتح
کان خرل برگ بفتح نون فاز دن خون یعنی می لاله گون از بطل سرنگون
روان می شد چنانکه از بطل خون بوجه خون روان می شود و جم بفتح خاست
ابستی جرعه یا ده نه ماهم بود که وقت وضع حمل آمده دران فتنه
دختر بنیداخت زود و چنانکه زن بار دار در وقت فتنه و خرغای ترسد
بارش را می اندازد فم نیز چنین شد شکم تا بانش در بریدند مشک یعنی
مشک را تا بنای در بریدند قدح را بر و چشم خونابی پر اشک یعنی قدح پر خون
خون می گریست بفرمود شهزاده تا مشک محبی سرای مرهونست بگذارند
بفتح کان خرل فضل ماهیت از کندن و کردند تو بار جای فرشی
اقلیس را کندند و بجای او فرشی دیگر کردند که کلکونه خریافوت

فام

واقع شده چو باد دست تجی گرمی دشتی است بین دشتی شود چو سندان مگر سین برگ
اورسی گیجکن رویی در ترشی نگر در مرهونست گرسیک برگ چگ بفتح خا نیک خصاف
بفتح نا دیب است بر سر خرد لاجرم حکم و فرمان نه فرمان لایق بگفت در ترشی
ملکی با امیر و سلطان چو بینی که تجی کند و در ترشی نماید بسی کم و زنی نمای با ملکان
با هم که بینی بسازند خواهند کی اگر زیر دست و گر سرفراز نبا گر این کردن
از نیاز کردن و لطافت برگشته چه سبب بگفتار رفته شی و ترشی زبانی و آنها سر اندر آرند
لاجرم بتر بینی زبانی تو ان برد کوں مراد خفیف حرام است که پوسته بگی بود
بفتح با و را نند خوی و بد خلق تو بتر بین زبانی دشنام بگیرد و بیا موزد
ترشی روی را کو بکاف فارسی بتلخی و سختی جبر طوآن به تشدید طا جا ملوح
اسم فاعل است کو اندوه عمل شکر خنده یعنی چو بی خندان روی انگبینی می فروخت
ظاهر است که بگرداند می فروخت که دلها از شیرینی شکر بر اجو شکر خنده راجع
شدن را جهت یعنی از قبرست می بسوخت باز وصف ان محبوب شکر خنده می کند
که می گوید نباتی چنان شیرین بود که گویا نبا نیست یا نبات یعنی گیاه است
میان بسته چون ان شکر خنده چنین بود بر دشتری از
شکر بلیغ و اگر شکر و زهر بر داشتی و فروختی فی الحال مرهونست بخرد ندی
از دست او چون حمل چوان شکر خنده چنین بود کرا ان نظر کرد در کار
او بین مرد ثقیل کار او را در اید حسد بر بر روز بازار او او بزا انگبینی
فروشی کردن گرفت و کرد و زین فزای آن روز بسته گرد بگر کان
بخ گبتی روان یعنی از بهر فروختن انگبینی اطراف جهان را کردید حمل بر

و سر که

دانی بود قد حکایت شنیدم در قصهٔ که فرزانه دستگیری حق پرست عابد کریما
گرفتش گریبانش گرفت یکی رند جست جهان نیکی ست ازانا تیره دل بین رند جست
مرد صافی درون بین فرزانه لقب یافت قضا خورد بین ان رند جست بر قضای
فرزانه سنگی زد و آن فرزانه سنگ را سپر نکرد و برنداشت از
سکون و تحمل می کرد یکی گفتش کی گفت ان فرزانه را آخر نه مردی تو نیز آستین
انکار بست دل آزرده نشست از بین بیرون بر چون ان کس چنین پندش داد شنید
این سخن مرد پاکیزه خوی بین فرزانه بود گفت انکس را جواب داد کزین
قدح یا سخن باطنی بهتر نمی بست از کفتی درد مضاربه یا ست از درد بیدانی
مست نادان فاعلی فضل خدا کو رست گریبان مصطفی الحمد حنای ملبط مرد
لاجرم عاقل بار نه مست حکمت بنیست که اسم ست پذیرفتگی سکار بنی تصدق
کند مرد که امکان مقابل بنیست زهشیار عاقل کی که عاقل و هشیار بگذشته
نزیبد بیقینی نیست که دست مرهونست نه مردد کریبان نادان مست
مصنف معرفت کو بد که فرماید بهر درجه که شنیدی رندکان نگذشته در جهان
جفا بیند و بهر بانی کند و شفقت نماید حکایت در سرقت کردمان سگ بیابانی
چرا نیشی کزید بقیع کان خارج بگی در بعضی نسخ چنین که زهرش رندان چکید
ماهیست از چکیدن بزرگ دهن شب آزردین از دجله چاره ان مرد
سگ گزیده را خواجش بزرد قرار نگرفت چیزی آمد رشتی در حاجت او
دختری بود دزد دختر خود بست پدر را خبر گفت یعنی پدر را خبر ان
سخن گفت که پدر را زود متأذی می شد و تندی خود از حلم سخن ان دختر آنرا

بود

داشت و از ان چشم آب بر و بیش آمدی چنانکه بوی پیاز از بینش می آمد که
وقت چشتی پراکند دی یعنی چند طعام می پخته بیرون الوجودی بود که میداشت
خوست فی کرد چو چشته طعام را با خواجه را آورد دی یعنی بر ادبانه بگذارم
زانو بزانوی نشست و مادام بان خورد سنی خبر را جع بگذارم است تخفت
بود و کردی یا حکایت بست اگر خواجه بردی یا یاد حضانیست انشی
نداری بر ست خبر بر قدح یا اول را جع بگذارم است و بر قدح یا ثانی را جع بطعام
نه گفت بعلی گفتی بست اندران کار کردی یاد حکایت است نه چوب یعنی زدن
شب در روز از دو خانه بیت خواجه در کند بعلی کند بست و کوبت بعلی کوفتن است
یعنی ان بنده بر طرق و اجانه خواجه را کند دی زدی و خواب کردی
کمی خار و خسی در ره انداختی در حمر خواجه انداختی کمی بگیان مواد دی چنانچه
بست در ره انداختی یعنی مزحق و هلاک کردن زیبایش و هشت فرا آمدی
یعنی هر کسی را در ای دیدار نو نفرت می کردی این حالت از و پیدای شد زفتی
بنکار که بار آمد ای یعنی چون بنکاری زفتی جانب خواجه را خواهر شی کردی
که بار نیاوردی کسی پند کو بین گفت ان خواجه را ازین بنده بد خصال
بنکر خاجو خصلت است چه خواهی ادب یا هزیا جان در و ازین هم بنگذرست
یزدو جودن لایوع نیست شخص بدین ناخوشی که دارد که جورش بشنودی
و بارش کشی لاجرم منت می ترا بنده خوب نیکو گر بنکر بسی چو گر بست
بدست آرم می خوم این بنده بد خصال را بی سپرده خود دشی را بر
یعنی این را بخود شی و کر یکه بشکر آورد بین اگر کسی در بیدار او فلنی بود

و نادره دون گوید نه خواب شان گوئی شان یکنفس چنین بسیار خواب بگردی نه از
دست برباد داد خواب کسی گاز فریاد شی خواب نگردی نمادی پریشان و خلق پریشان
داشت نه می مرد آن بیمار و خلق بگفت و جهل بگفت هلاک کرد فریاد و
نالیدن و خفت و خیز بین کاهی فریاد می کرد و کاهی نالیدن می کرد و کاهی می خفید
و کاهی برمی خواست لاجرم از بین احوال گرفتار و خلع راه گریزی از او
بگذشته گرفتند و دیار مردم بگذاشتند و روان شدند کی از بقعه کسی بر سلامت
بمان ناتوان بین بیمار ماند و صعوق چنین دیگر کسی نماند شنیدم که بشین بگفت
شیخ صعوق چو مردان میان بست بگرفت و کرد آنچه گفت اشغال امر بیمار
کرد شبی بر سرش گفتم را چه شیخ صعوق است گفت آورد و خواب یعنی خواب برادر
خلیفه کرد که چندان در دردمان نافته باب طاقت این صعوق از ان مصنفات
از باب صعوق بگذرم که چنین نشان نفتی گفت که خواب برادر خلیفه کرد ساقی
یعنی ان مهتر بیمار را گذشته گفتی گفت ان بخشان را گذشته را بیمار گذشته که می گوید
که لعنت بر بی عمل باد بگرباد دعا علیه است که نا صعوق و ناصوفی رفته باد
که نام و ناموس بخشند او باد حرف اند و باد بخورد را زیلیه عشق دان
پاکیزه پوشی یعنی اعتقاد ان ایشان مردار و لباس و ایشان پاکیزه پوشی
زیلیه شاهین مردمان را زیلیه پاسبانی و روشی برگی زاهد که صاحب چه دان
گفت مرکب از کاف و تا و خا بست ابا بی را زخا بست و صوفست که پاره
دیده بر هم بست برگ که بر بیمار کوزن بر محدی بخشای منکر و صوفی
صعوق کوخی گفت در زگر منکر و صوفی لطف فلست که بگذرم چو اعاقل

عجوس الوجه مکروس بود گفت صاحب دل الله اکبر دیگری شکر
آن صاحب دل وی گفت که زنها و ازین گرد مان خوشی از خطایه و صوفیه
که عزیز از نرساخت پلنگان در نده صوف پوشی بین پلنگان در نده اند
اما صوف می پوشند که چون گربه زاهد بدل بر ملت عبادت از هیات مراقبت
است و صید دل افتد از جیفه دنیا چو سگ در حرکت عاقلان از حریت رسول
خدا که الدنیا جیفه و طالبها کلاب سوی جیفه آورده دکان شید بین در حجره
دکان صیاد آراسته اند که در خانه کمتر توان یافت صید که در خانه صید کمتر
افتد ره کاروان گرد دان چلیپا که چو اسیان انداز نده و قطع طریق
کنند بفقیر کاف مزن بست سپید و سبید پاره بر دوخته فقیرانه لباس می
پوشند اما بضاعت نهاده قماش را نگاه داشته زراندوخته و خاتم
فقر نه در باطن تو اگر زهی تخیل مکن اسیان کنند که کو سیاه فرس بر ده لاجی شکوه
شان کردم نمایند وجود و شنه زمینی کرد بکاف فارسی پرده لاجی شکوه
بگر که چنگه خوشی کدان بگر که خوشی داد بین چو بیان در عبادت که پرنده دست
از ان جهت ضعیفانه می جنبد که در رقص و حالت جوانند و جهت
بفهم چیست بین در حالت یا چاپکند چنگ کال گفته اند صوفیان گویند چون
ما چیزی در رقص ال حالت وجود و یا فوشی نمی آید مرا چو اگر دباید
نماز نشست بین چو اعاز قاعده می گویند چو در رقص بر می توانند جست
بفهم چیست باز نهضت این طایفه می کند خصال خلیم الله بسیار خوار
بین خصال عجوس علیه السلام بسیار خوار بود که سحر ماسحران را

می خورد اما قوت نمی شد ایشان نیز مجبور اوست اما بظاهر چنین رود روی دزد
ضعیف نه پرهیزکار و نه دانشور نیز نه متقی اند نه عالم همین بس که دنیا را
همی خورند که دین را وسیلهٔ دنیا کرده اند جنابش بسیلانه فقیرانه در تن کنند
اما به دل جنبش بجای اصل آن ولایت جامه زن کنند زنان خود را لباس مرد
خاطر نمی پوشند نه زنست نه بین در ایشان اثر هم کز رعایت مست نمی
کنند یکدیگر خاطر ایشان همی خواهان که پیش از نماز پیش کنند که آن قوم قبیله را کوشند
کریست است و نان بحریعنی در شب رمضان از خواب بیدار شوند و نان خورند
و کوشند بحر سست است و این دو دسته را رعایت کنند که در بین دو وقت
نفس بسیار شکم تا سر کنند بگاه بحر از نوشتن که الوان نعم را خورند چون
نبیل در پرده اعتقاد در تنگ بین گدایان گرد نبیل بردارند و هر چه بر
ایشان دهند دران زنبیل کنند لاجرم زنبیل ایشان پر از لقمها
رنگ رنگ شود و شکم این طایفه نیز چنین است بخوانم در بین وصف در بند
ست صوفیان از بین پیش گفت از زبان ان خراشیدهٔ گستاخ
کو شست بود بسیرت خویش گفت و یعنی گفتی است درد و جاهز و گفت
از بین گشیده از مطاعن نادیده گوی برگ کو رهد بین سر بلیچی نه بیند
مفعول فعل نه کو ست دیدهٔ فاعل است مضاف بلفظ خلیب جر
وصف کو پی است یکی کرده بی اب رویی بین کی که بی اب روی گردد
باشد بسی بسیار چو هم دارد یخ خورد از اب روی کسی بین شک بر
مسلمان کند مرید کی پیش که مراد از صاحب دل آن بود این یکی نفس

بعد و بحر اگر گواه کنان او بگفته زد و دروغ نزنم کو کار نکو ست کو کنان هم
بسیار م ثابت نشود که عجب کو بد جنبش یخ بر اقتضی بین سی انکسی که بد ظن
منت بیاکو اورا بگچی پیر سخن از پیش می کو من از غیب خود بسیار دانم
کسان بین آنان مرد راه خدا بوده اند و مقبول حضرت حق گشته اند
که پرخاش و هم هوف تیر بلا بوده اند که در خراست الله الصاس بلاء
ان بنا تم الا و لیا تم الا مثل فالا مثل کلاه تکبر بنهاده از سر بنا چه
تعالی و بزرگواری ما سزاوار نهاده و ایشان گفته اند یا رب
زد و کون بی یارم گردان و از افسر فقر سرافرازم گردان در راه
طلب حرم رازم گردان ان راه که نه سوی تو ست بازم گردان زنبو
باشی تا پو بست در نه تکبر دارد بین پوستین را پاره پاره کنند که صاحب
دلان بارگاه خان برند و جلی کنند که از خاک مردان بسوی گشته بین
اگر مردان بمرند و تن ایشان خاک شود دو کوزه گران از خاک بسوی
سازند بسنگش چیز را چو بدان بسوزند ملامت گران طاعان بشکنند
لاجرم مردم را طعن لازم است چاره چیست در گستاخی
درویشان و حلم بادشاهان ملک صالح رحمة الله علیه از بادشاهان
شام مرهو ست بیرون آمدی با دحکایت صبحدم با غلام بین
ملک صالح را عادت بود که در آخر شب برای تحسس احوال ناس از
سرای بیرون آمدی و با غلامی میان شهر می گشت چنانکه مصنف
گوید بگذشتی در اطراف بازار کوی اما این حال پوشیده می کرد چنانکه

بین طعن آن خواهنده را رسانید اگر راست پرس نه از عقل کز بین مقتضای
عقل نبود زیرا بدان مردی بد رفتار در بشت بین عیب گفت و خفت
دساکت شد تر زو قوی تر بد تر از ان یاری که او را دگفت بیشی می یکی
تر افکنده و در ره فتاد بعنی نرسید و جودم بیازرد و بحر نداد اما تو را
داشتن و آمد می بهوی می مرهو ست عمر در بسپوزی ضایعست از بسپوختن
بنه پلوی می چون مصنف صفه بین صوفت فرمود بقصد عودت خود بگفته به
صاحب دل یک خون از نقل مریه تر بگیرد و گفت که سلامت انجا که گفت
از بین صومعه که او را بگوش زیرا بهنور از هو چیز گفت از بدم اند گست
که من بدی بسیار دارم از انجا که من دانم از صد یکیست چنانکه زیرکش
بعقا بلو طاعن گفته ریاض بهر بدی که تو دانی بهزار چندانم خوانده اند
از بین کو نه کسی که من دانم در آشکاره بدم در نهان زیر بزم خدا داند
از بین انکار و نمائم نه روی جهان و ظن بر من انجا گر بست و بین کشاد
کردن از خود بنیش می شناسیم که هست بار بیه دگه وی اصال بپوست
با ما و حال بین و اتصال او بیا در زمان انه ک است از خلیوب
من چندان و قوق نیافته است بجای رانده م عجیب هفتاد سال بین از
عیب من بسیاری رانده اند به از من کسی در جهان عجیب من مرهو ست
نه آنه بحر عالم الغیب من و اقف عیبهای بنهانم علام الستر و الخفیات
نه بدم چنین یک بنه از وصف ترکیب است بترکیب او صافی کسی نه زیرا
که بنه اشت بین السیئت و بس دیگر سیئت بحر جا که او نکنم گر او ست

اگر صاحبی آنجا بدیرار با یا مرهوست برآید بگفتش بدرم برنشته بدیر راست
از بهر وزن دما یا معنی مراد تر که بشتی ایزا نکه باشی یاره بین پلیس چقا یی
چو مرد این سخن گفت صاحبی شنید سخن از او راد دیگر بود آن آنجا مصاحبی دیگر دانای
یابید ان حکمت ندیده تا جرم دی رفت تا چشمه آفتاب مرهوست زچشم
خلایق فروست خواب شستی خواب از دیده های انان جارتا از
بیدار شدست بین آفتاب برآمد و خلق بیدار شدند روان هر دو را
کسی فرستاد و خواند پیش خویش مهیبت نشست بسیار حکومت و بزرگ شان
ایشان نبارید باران جود و کرم بارا بیدن باران کرم جبارت ارنسیاری
جود دست فروشست شان بشست از بشان کرد بفیچ کان فیچ یعنی خجارت
ذی بخم ذان یعنی خارست از وجود اگر چه پیش از بین خوار ی کشید نرا اما
بس از ریخ مرجاد باران وسیل مرهوست نشستست آن دود در ریش
با ما مدارا ان خیل با زرگان ملک گرایان بی جام شب گرده روز
بین آن دو درویش گو گرایان بود نه جام شبرا بروز اورده
اما اکنون معترف ان گشتند جام را بر خود دسود برچه و بخوردان
یکی گفت از بیان از بین دو درویش ملک صاحبی را بر ایشان اولا دیا
کرد گرای حلقه در گوش اموت جهان ثانیا استغفار کرد یسند بدگان
مقبولان حضرت در بزرگ را سه گر مقتضای مقبولیت است زاهده گا
نت چه چیز آمد پسند گر چنین اکرام و انعام خود شهنشه زشادی چه گل
بر شگفت ماهیت از شگفتی بر گل اچلیش بخند بدر روی درویش بشگفت

مقول

مقول قول مضمون ربیت اینده است من انکس کم خرد چشم و خرم ز بیکاران
و در رویشان روی درم کشم بتر گه بیدر بورشی ترم تو هم با من از سر بنه خودی
زست بین که مان از کاری و فی نفت کنی در نابشت زیاض اورد اگر چ
در صید باز بتر گی بین بکون صاحبی قیوسی اچرم تو در دامگی در بردیم فراز
بتر گی سی ایله قیدی بنم بوزم بر گشتی چنین راه اگر مقبل بینی گر مصنف
صوفت گوید اگر مرد مقبل و صاحب دولت چنین راه را بینی گر و سالک
این راه شو چو دست رسد دست درویشی گیر زیرا بمیوه از شاخ خلق
گیر انکس بر بده است مرهوست که امور زخم ارادت دجب درویشان نگاشت
ماحق حق است از کاشتی ارادت بداری بین ای که ارادت تو نیست
سعادت چون زیرا بچگان خوست تو ان بر دکون بگان بچ است ترا گی
بود چون چرا یا التماب این لفظ و تلاقت بتر گی یا لکاختی کو از خود و تکبر
پدن بچه قصد بیل چنانکه قصد بیل پ باشه از آب نه از روحی وجودی و دانی
دهر روشایین و ضیا بچ مرهوست که سوزها بینی در سینه باشه چو شمع صاحب
محرمی حق بینشان بیان یکی در بخوم دران علم اند گی دست داشت ماهر
نبردن و می گر بنگر سری مست داشت بین چنان متکبر داشت که گویا
سرش مست بود بر نزد کو شیار حکیم است آمد از راه دور نا علم بخوم
بیاموز دل پر ارادت داشت سری پر خود ز چه انکه چنین بود خود نمود
بین کو شیار از خود دیده چشم بر دوختن یا و حکایت است یکی خوش در روی
بیا موختن در بعضی نسخ نگیش خوش حکمی بیا موختن چه نهفته سرخم سفر کر دیار

بنده بلیسه نه او در رایت شه و طبل و کوس بین ملک در ۱۱ میر لوا کرد نبیه بر قله
بین بسبب ملاطفت و ملایمت از خانه همگی جا یگاه و قتل رسانیده و بهر ش
فاعل و مفعول است بدان پا یگاه و مرتبه اعراض و نتیجه زبی سخن دار بین
حکایت انکه است که گفتار نرم مرهوست چو است بر انش مرد کرم چنانکه
آب انش را کشد چون سخن نرم آتش خضب مردم کرم را کشد تواضع کوای
دوست با خشم تند زیرا که نرمی کند تیغ بر نده را کند بچم کان اجرای و سکون
نون و دال است نه بین که در صوفی تیغ و تیز و خل جنگ بپوشند جبار زان
خفتان بتر گی کم صد تو با اشیا با تر گی قات خوبرز یرا خوبرز ست بتوفیر
کند کفایت در معنی تواضع و نیاز معنوی زدیوانه اعارفی گیر که عارف
بود اما خود را دیوانه می کند زنده خرقه پوشی و صوف تر گی است یکی را
صباح او از سگ آمد بگوشش بین دیوانه عارفی چو سگ آوازی می کرد و گفت
او از او زار و رشنید بدل گفت کو ای سگ گفت و گوی او اینجا چراست
پس تفحص گرفت در آمد با ندرون خانه که درویش صاحبی کجاست چون
در آمدش ان سگ از پیش او از بیش نه دید نه زیرا آنی سگ بود دیگر خانه
ایاد گر کسی نه دید لاجرم تخیل بار گردید ن رجوع آغاز گرد زیرا
گر شرم آمدش جهت نقش آن را ز گردید ن رجوع گردن گرفت شنیدم از
درون خانه آواز پای دحرت گرفت سلام بتر گی سهل گفت بر در چه پای
در ای تر گ قیوا و زنده نه طور رسن ایچ و کل بنداری در بعضی نسخ بیندار
ای دیده فروشم خطاب بان کسی است کین در بعضی نسخ که اندر سگ او از گرد

بنده

یعنی آن بهتر است این حکم بسبب اختیار کردن خواری یا علت که چون دیدم که چاکر من خود
فاضل و صاحب سیرت است راجح بود برای قیام خادم و مرمت کردن او خود را جزم خود کردم
بر دشنام دادن او نکردم بسبب آن جرعه زهر که از سبکی نزاز سبکی ندیدم که مصنف
پس از این حوصله کوید چو خدا می که در قدر و الا بلند رسی طریق انیست که
تو اضع کنی زیرا از شیب تواضع بالا رسی پس نگویم من تواضع فی الله
در این حضرت آنان که فقد حشیش کشتند که خود را خود زیاده بر قدر
پس نگویم من تکبر و ضعوا الله چه سیل اندر آمد بهلول و نهیب و هیبت فتاد
از بلندی بر د نشیب اما چو نشیب بیفتاد و حکمی خود و تو اضع خود کرد حقیقت
اسمی شکی فکلاه را بیستوقانام ستاره تا بالست بجانب شمال ژیا برد

حکایت حاتم اصم و کیفیت او و تواضع کردن او جماعتی را آنند بر ان
قول اند از اهل سخن آن قول را بیان کند که حاتم مراد اینست که ان مرد
دل که حروف بجاتم اصم نشده است اصم یعنی کر بود قول کرده اینست اما
باور نکنی تو کی اتم بر آمد طبیعی با نگ یکسی با حداد یعنی یکسی با حداد ی او از زنی
کرد که ان یکسی در چیزی یعنی نسبیه نگنجد و تضاد و کر فارشه مصنف حروف
که بدو مصنف خاموشیش حکم بعلکیت راجح است کید بوجهی و سکون یا
یعنی نکرانست بود اما اگر یکی قند بسیار نشستی حکم راجح بکر است قید بود
بسا کسی مصنف نماند و خاموشی کزیند اما در دیش نیست نکرانست
و همچنان اگر یکی چیزی را نافهمند از ندضار باشد چون حاتم طبعی یکسی
نشنید نکرد پیش یعنی حاتم خود کوراز سر اختیار و عبرت و کفت کرای

پای

پای بند طلب پای دار مصنف از زبان او حروف کوید نه اجا شکر باشد و شنید
انکیین و قند رفیع ایجاب کلیت نه سبب طلب کرد رکوشها دام بار است و بند
ایجاب فرنیست نه ایجاب کلی یکی کفت ار ان حلقه اهل رای و اصحاب
فکر یحیی دارم ای مرد راه خدای از یحیا تا سر بیت حکایت است مکی اچو خدا
با امانم است فهم کردی خود حق بین تواد از مکی اچکونه شنید با وجود کری
کر ما را بد شمار ان آمد بکوشی یعنی ما بد شمار ان نشنیدیم با وجود شنوای تو کر اکاچ
کردن بکاف فحش است با نکه مکی مراهست نشاید اجم خدا نست کر فتی تو از زبن
سپس می بهد نفسه کفان بر کی کو کر کفتی حاتم جواب داد بان کسی ای تیز
اهمش و قوی عقل اجم به کر کفتار باطل نیوشی مکر نون و بجم اش اسم مصدر است
بعنی شنیدن یعنی کر شدن نه است از نشنیدن سخن باطل بسا از ین پیش حاتم سبب
کر دن خود را بیان کند که کسانی که با من جلوت در نه بینی ان که با من
در خلوت اند مراحیب پوشی هنر در بعضی نیز بجای هنر شان واقع شده کستر نه
پس مراحیب می مطلق نکر دانند چه پوشیده دارند از من اضلاع دون
بین ان خوبیهای اول کر دهست مضمون این مصراع شرط است کند است یاد
مصدریه است و میم متکلم است زیر نعم زبون مضمون این مصراع جزاست
پس خود را کر نمایم تا ان کم در خلوت با منند حیب مرا در میان خویشی
ان شی کوینده من مطلع شوم و ترک ان کم و لیمد اصنف کوید تو ای
نایم بین خود را بر د مان نمایم کر من نشنوم کرم مکر تکلف هنر است
و لیمد ت احوال خود را دانم چه کاسیه ابله دانند مرا اهل شست

کسان را جز کر دان عزیز آشوب فتنه و اضطراب خاست کر مسایکان بر فیه زده
بر خاسته از هر جایی کرد با چوب خواسته چون حال خفی شد چو نامردم چون آن
نامردان آزار مردم نشنود کر خیتی کر فتن حیان جنر جان بود دنیا خلق با بین نزنند
زیرا بین خوش از ان کر و دار این لفظ در حرکت مستقل باشد بر کی او رد و ش
آمد شی حیم مشدد راجع بهیبت کلمت و بار زراجع بهذه کر ای بوقت اختیار
آمد شی حیم مشدد راجع بکر بر است چون زراهد خود می در زراه دیده ترحم
کر دشی زرفت دل یار شاهوم نشاز ان جهت کر شب در دیجاره
محروم شد بسی تاریک آن کر دن کر فت بار یکی از یکی از یکی در زد و فوار
بالا آمد شی حیم مشدد راجع بهیبت کلمت و بار زراجع بهذه کر ای بوقت اختیار
پیش او بار آمد شی و کفت که یار ای یار مرد و نرم کاشنای تو ام
پس از ان ترحم در تنزل کرد بمرد انکی خاکپای تو ام زیرا مده یم
بمرد انکی چون تو کسی انرا بیان کند که جنگ آور ی و جنگ کردن با مرد و
نرخست و بسی آن دو نوع را بیان کند یکی پیش حیم آمد نامرد و از
و مقابله کردن با وی دوم جان بده بردن و خلاص کردن از کارزار
لاجرم بدین هر دو خصلت دون می ظلام تو ام کر تو غالبه مطلق چه نامی
چه نامداری که حلال بنده نام تو ام با رکفت کرت را ی باشد حکم
کرم مقتضای جود یجای کرمی دانست ره بزم دلالت کنم سرا بیت
خانه ابیت اچی کر ماه و در بسته باز شی بسته سخت چنانکه نه بندارم
انجا خدا و نرخت چرا نجا رویم کلمه حرف و دبالای هم بر تقیم بر انکی کسکه دی

بری او در بند قهر ایم یکی پای بر دوشی دیگر نهایم بیالای خانه رویم یکباره افتد
در دست افتد بار و بیم از آنکه کردی لیکا فیح تهی دست باز بین آن به کهتری
رنجها بکش بداری و جابلوسی فن و تقشیه کردن نگنجید شش خمیر تر راجع زاهد است
و بار زراجع بر زدست سوی خانه خویشش آن خانه کو وصف کرد خانه او بود
خواند شب رویین در فرود دست دوشی بر کن اشغود و تنه ی اصد زین بگذشتی
بر آمد بالا دوش او رفته خداوند هوش صاحب عقل بین زاهد خدا کو بر
بیلطان نگذارد جانه و ان بگرکه کو دک را بدان بچنده و دستار و رخت اثاثه
خانه گرد هشت ان زاهد زبالا بدامان او در زد زر گذاشت و انداخت
و زاجای بین از بالای خانه بر او در دخواهد گفت که در زدست تو اب
ای جوانان یاری و فرد از برای ثواب و فرد یاری کنید بدرست بفتح
چم است از آنست ساز جهت فتنه و هر خاذ زد عطل سارق مکاره دولان
ایم فاعل است از زد و بدان جامه پارسار فتش در بغل در بغل در زد دل
اسوده شد مرد نیک اعتقاد بین زاهد مر کو را زان جهت که سر کشته و طا
بین آن در زد را بر آورد حاصل شد مراد لاجرم چنی که بر کس ترحم نکرد بین
در زد بی رحم بچند ترحم کرد بر وی دل نیک مرد مصنف صوفت کو بد
بچه نادم و بنا شم در بعض نسخ بچه نادم از نسخ بر داد ان چو بر خاذ دست
یعنی عاقل که نیکی کند ار کم یا بد ان یابش در ایبال نیکان
در دولت ایشان بدان سازنده زندگانی کند اگر چه بدان اهل نیکی نباشد
استحقاق نیکی ندارند در اقتضای طبع دشمن از بهر دوست

یکی را چو سوی دل ساده بود بین که چو بین صافی دل بود کو بساده رویی در خوبی
در افتاده بود و در عاشق کشته صفا رد ی تخیل کردن از دشمنی رقیب سخت کردن
و صفت کبر است زچو گان سخن چشی بفتح چم است چو گوان بلکو در خود باید ادب بود
زکسی از پیچ کس چیزی در ادب نیندا فتن و مغلوب الوجه نگشتن زبازی در بعضی نسخ
زبازی بلند ی و خلفت بزد اختن فراخت کردی یکی گفتش خمیر باز راجع
بعاشق است آخر ترا نگفت بیست هر کو خمار ندا ری خمر زین مه سیل طبا بچه و مشک
بیست که ترا می ندهند تن خویشتی سنبه بفتح سین و کسکون خینی یعنی مغلوب است
دو بان چیره دون یعنی ادنا است لغت مسترد که است چنانکه در صحاح چیزی مترد
شده است کهنه نه بلکه چنان زد شمی تخیل زبونان کهنه نه چو کان مصنف
صوفت کو بد نشاید و نمی باید زد شمی صفا صفا بیش در گذشت و عفو کردن
که کو بند یا ما این لفظ و یارا ی یعنی خاقت و خالست و مردی یا ید
مصدر بر است رجولیت نه است نداده بد و گفت با آن کس در جواب گفت
شنیدا ی شوریده سر یعنی عاشق صادق کو رچو ابی مفعول گفت است و خوش
یارا ی و خوست که شاید در خور است نوشش بزه جواب اینست
که دلم خانه مهر یار است و بس در و چیزی دیگر نیست از ان جهت
می نگنجد در و کینی انتقام کسی بس عاشق صوفا ایست که در دل او خیر خیر
خدا ان شاه نباشد چه خوش گفت بلبول فرخنده فوی مبارک

فصلت چه بگذشت بر عارض چیکد چی یعنی چون تو در گردی بر عارض
که با کسی چیکد می کرد مقول قول د و بیت اینده است اعنی کریمی در دشمنی

خون کرده بود م دخت بسیار کشیده نیکست از دل بر چون یا امام است کم معنی
مصرا با بترکی بر ساخته ده کو کلده پنچ چقم د ل م پنچا ای نیکو دلقان
بس از ین لطیفه گفتش اگر چه چنی نشد اما عفو کم که سود تخیر نعمت می مار ز بان
نکرد بلکو سود کرد تو اباد یعنی معمور است اینچنی د ابا دان ان موضع را کو نیفو
کو معمور باشد و ابا دان یعنی بنا کردن نشستن خانه نشا بین خوبشتن
آمد مراحکمت و معرفت کشت پیش بیاد عزلی زیرا شغل عیست در خیام و گرد
من ای نیکبخت دختی کو در جای خود بودم کو فرما بیش یعنی می فرمودم او را
و فرمانکار نخت اما پس از ین د کو ره مراد فرمانبر است بترکی بر د خی
نیاز رشی خمیر راجع بغلاست نخت دل د بی رحم چو یاد آدم ممکن مراد
بترکی چو نکه اکم نخی یا مصدر یه است کار کل مصنف کو بد هر انکس کو
جور بر دکان بر د و نکند شود ز دلشی یعنی ترحم نکند بر ضعیفان خود
همچنان کو ز دکانان بخت آبه یعنی اگر دکانان ز اخت آبه ندا زید
دستان چه زیرد ست که یعنی رعیت و فقیر است در رشی و غلفت نکنی
خطا یعنی چنید و تو اضع او شنیدم کو در دخت حکیمان صفهان نام
شهر است طبیب از مشایخ بزرگوار است او را سبد الطایفه گو بند سکی د بید
بر کنده لیکا د خوی است د و ان ز صید بین از پیر ان د و ان صید رشی
افتاده بود ز نیرو ی قوت سر پنجه دیگر یعنی اول حال او چنان بود که قوت
سر پنجه داشت کو بدان گرمی گرفت اما از ان قوت سر پنجه دیگر فرو مانده
عاجز د تغیر حالت است چو رو باه پیر چنانکه پس از عزم یعنی و سکون

نه پنداشتند حکایت پارسایی و پرهیزگاری یکی گفت پرسیدند که فلان چیز در دست
در بغل داشت مست گفت آن شب مست بود و شب دیر پارسا نشکست یعنی
پرهیزگار پرهیزگار باشد و بشکست چه روزه آنست یعنی صیام یا شکستن یکی گوید
سلیم صافی دل پرسکون دل نرد آن مست بخت دل بود یک دست نیم معنی مراد
تر که الله ی پرآید چه آنچه گوید بخشنده یعنی دوشست صفت خود ربود ی دوست
پس در آن حال تراود مرا این لطف است پرهیزگار شکست یا نیز نشکست
ترکیب مرا پرهیزگار آن زخم که بر سرم بود و برداشت یعنی لازم شدن جایز نه است
پیم خوف خطر تراپه خطا اشکسته الا بیم تر که سکا ابرا و یعنی که گر کاما آنچه است
از آن عشار الیه مرا یا نخیست دوستان خدا پرهیزگار و سرور نه گزار
خلق جهان بسیار بر سر خود زدن حکایت دیدم خبر کردن بخشنده گرد خاک و خشت
نام شهر یست و بعضی نیز خاک خود را چه شده از میان و بزرگان یکی
بود در بیچ بغم کافی خبر ای خلوت نهان از دیده مردمان بچ دیدن مردی
چرد بود بعمل نه عارف بدان و خرپوشیدن که بردن کند دست حاجت
خلق بر چیزی و حاجت ای خلقه سعادت نکشاده در ای سوی او اشارت
بان یکیست دراز دیگران بسته بود و ای او تر که چیزی بخلق خبر یاد ن نا یک
یوزی او زده زبان او ر ای یعنی مردی فصیح و سریع الکلام بی خرد
و صفت زبان آور دست سعدی گوید در هر شهر خوی خلقت سن که دست یعنی از کسان ای
دل بشر می بیند که فلان آن نیک مرد از جهل و بد خلق آن زبان آور است این بود
که می گفت که زنهار از بی هنر دوستان جهل و دریغ تر که کوه بنلوح بخار

و کسی ترا بد گوید نه خوی بد تو بخیست خاطر بدش کو گران ابله را که گفته
اما کاری رود در پیکار این سخن یعنی اگر کسی پیکار نه کند گوید چنین است
در بین سخن دروغ نیست که بگوید راکنده صوری ملکی دانا راست تر بخ
نگیرد خود صفت دشمن خبیر بر موصوفست زبان بهتر دشمن کی دل بانی دشمن صفاتی
ابله زبان بهتر نه اهتمام کیم که کاطر خانه ای دشمنی خود بلیت اینست
که کسی که عاقل روشن خبیر باشد از اهتمام کیم که کاطر زبان بهتر دشمن نی خود
زیرا چون نیه قدری باشد زبان مردمان است باشد نه آنین مشت دوا ی د
خود مرموست که دانا فریب مشعبد خورد باز د نهنگام کیم خود مضاربا است او
خوبه ما پس کار خویش اگر عاقل نشست که تمل به نکرد زبان بهانه پیش با
خود به بست لاجرم تو نیکو سی باش تا به بسکال تا انکس که بد طبع و بد خواست
بنطق نکفتی چیا به مجال و مجان چو خود شو اتوانه رد سخن سخن و چون می رسخ
نگرنا به خبث گرفت و شمی آن خبیث را کس مصنف در صفح خود موصوف کو به
خوانکس نه ام نگر کوی من همان کس که روشنی کند به شمع آهو در بیابان
یعنی خبیث است حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و صفت او در تواضع
کی مشکل بود نزد علی چیکی بیشکل بود رضی الله عنه رفت و آن مشکل را از بخ
کرد مگر مشکل را کند علی مجلی و اضح و مشکلش امیر عدو بند و صفت ذکیست است
توصیفی و صف امیر است و کرد اشکسته رکنات فاتح خوانکت خوانیش خبیر را چه یکی است
بخ خبیر مشکلش بکفت فاعلش خبیر علی است از سر علم و رای فکر و قیاسی نشنیدم
و زسر که شخص در ان انجمن خلیس بکفتا چنین نشست لیس کذا لک یا ابا الحسن

گفت خلل است نرنجید از دوازان شخص بیازان تخن چیره لقب خلل است در اصل کمی
شیرست نام چون وصف ترکی صفت چیره است بگفتا ار تو دان ازین به بگوی
خطاب حرام بدان شخص است بگفت آن شخص اینچه درست و شایسته لایق
گفت نیز ان تخن گران گفت ان شخص دانا بگیر گفت ای چشم تو روشنایی ناخت
کوین ناخق است حق معنا باترک پا چون ایلکو نوش او در فلک تو کمر بسیند یدار و ازان
تخن شاه مژان رضی الله عنه جواب و گفت که من بر خطا بودم از و صواب
باز حل گفت به از ما تخن گفت ان شخص دانا بگیر بهست یعنی خدای تعالی گویا لا
از حلم و حکم بهست حنف پس از تمام کردن حکایت صوفت گوید که اورد
بود ی گفتن ان شخص خدا و ند جاه مرهوست نگرد ی خود ار بگر در دل ی بران
شخص نگاه نظر بد کردی از یار که حاجتش بترک بفتر دی در گاهدن
قیر چی زرد گوفتند ی تقریر کرد ندی بنا و اجب اشی این تحیر را چو یا
تخص است یعنی زد ندی بیفزد اجب و استحقاق و گفتند ی که من بعد بی اب
رو دی و دی اول مکن زیرا ادب بهست پیش پرکان تخن نگیف تخیط ایشان
باشد یار مصنف صوفت گوید یکی را که بیدار در سر بود یعنی کی خود
را اهل فضل بیندارد و در سرش چنی زیر باشد چیندار بر سر گرد که حاصل شود
یعنی ظن مکن که خود را قبول کند خلقش ملال آید از وعظ تنگ عار
آید شان یعنی لا تذ سر ها بیاران ببیان رو دید ر سنگ یار مصنف
بند گوید کرت در دریای فضلست اگر تو الولوی در دریای فضل است
چیز امر است یعنی بر چیز از وعظ عار مدار بند گیر در دریای درویش رفتن

ادبانه تخن گفت گر تو اضی خود و اخذ از فرمود مصنف صوفت گو یدر فرو تن
متواضع بود هو شمند عاقل گزین خنی رچان که محمد شاه پر میوه سرور ی
پس تواضع امارت بسیاری علوم و فضیلت است بنا در مضار ها لهست از نار یکزن
ترکی گو تگ فرو اد در قیامت تواضع کنان ازان که تواضع کننده امرو ز نگردن
این لفظ و نگون سار بیگ معنی است ترکی اشنه از خیانت سر گردانان ازان گر
کردن را در ار کشیده ندی و با لا گر فتند اگر می تبر سی ز رو ز شمار یعنی از
قیامت ازان کس تو ترسد خدا و رکنار ابو الدرداء رضی الله عنه گفت یار سول
الله دلنی علی عمل یدخلنی الله و یبعدنی عن غضب الله و یبعدنی عن النار فقال
گفتش لا تغضب یکنی چرا بر زیر دستان ستم کنی که خشمست بالای گست تو هم
یکی خوب کردار و خوشخوی خرد بود بهان مرتبه که یکسر تا از انکر روی بود بهان را
نیز تنگ گفتی نگر اینش کی بد چون در گذشت یعنی بمرد پس از مردن او کی ورا
در خواب دید و دریسید که با من حکایت کن از سر گذشت که حال تو چگونه بود گفت
دطی فی تخذه و تبسم چه گل باز کرد تخن دچه میلیل بصوت خوش و خوب آواز
کرد جواب داد که برمن نگرد ند تخن بسی پس از مردن که من تخت مگر تخی باکی
پیش از مرگ حکایت دالنون ذو النون اضواو چنان یاد دارم که شتای یکی
اضافه هشتصد به ای الجایگه است تنگ در آن ستای نیل اب را بمصر و نواحی او
سای سیل چون نیل آب نداد که طغیان نگرد ظلب باران لازم نشد پس کردم
سوی کوه صاران بجانب جبل شد نرفته بفریاد و زاری فرو افتادن باران
شد نه گشتند و گریه چو ان روان مرهوست نیاهد روان شد

از بین خاکیان این لفظ بر کی چو بلبک و مراد از و دنیاست بنده آن نیکه
بنده پاک باشد از ملوثات نگیرد که در پای مکتسبی در پای فقیری خاک شده
تو اصبع را اختیار کرد مصطفی پس از بین وصیت می کرد بد و پندمی فرمایم
و وصف حال خود کند الا ای خطاب عام است بر خاکی ما بگذری بکور
عامر و رکنی بجان باد شیم است در بعضی نسخ بجای که هر یزان که باد او ری
این یکی را که گر خاکی شده سعدی او را چه خبر اگر پس از مردن خاکی گشت
او را اثر نیست که در زیر زمینی خاکی بود دست هم ماصول است که باشد عزیز
و خرم بجای رکنی و اضافت داد تش خود بخاکی کرد و گر اگر چه گردیم
کان نیز ما ز اخاک عالم بر آمد چو باد بسیاحت کرد یم بر یاط گر خاکی خاک
گور سعدی را خورد گر خاک گردد و گر باره باد شی باد سعدی را
بین خاکی و گردشی بجا هم بر دا هید است که پس از مردن حال او بر بنده
زیر اگر مگر تا گلستان معنی اضافه شبه بر ای المشبه است شگفت در
بهارستان جهان بود بران گلستان نیچ بلبلی چنین نیچ سعدی خوشی نگفت
چون چنین است نیچ عجب نیست گر بهر دنیای بلبلی بین سعدی گر بر انشخوانش زود
با نون نا فیه است گاف باب نیچ در رضا تبین نیچ نگر اصافت مشبه به
الی المشبه است عمر سوختم و مجان بجوانی بلاغت سیفر و دختم چون من
چنین می کردم بر اگنده گوئی ختم سفینه م چون نخیم بلبلی بود نوا نیست
کفتن نخستین کردن طریق نه بد اما هم از نخستین نوعی در ان خفیف دلچ
کرد از بلاغت من صد بوده و در دنا گر شده بود از بهر آن طفه بندد

کرف بگر نا جار و با خبر در درد بس از بین در بچ گردن خفت را بیان کند
کر آن پر اکنده گوی چگونه نطفه زد نگر طفی او چنین بود کر اگر نیچ عمر ی خوب
بنده است اما بر دره تغلیظ و در نخستین است که در عاجبان تاثیر تمام کند چنانکه
می گوید که فکر شی خیر را چو بیشه سعدی است بلبلی است ور انیش بلبلند و مجنان
در بین نیچه نا زهد طامات رسوم و اصطلاحات و بید آمانه در نخست آین
بترکی حرمه و کو باکر نیچ کی چو عاقی و کر ز آن نقی بابی سر مصر نخست کر این نیچه
بین بنده در نخست نخست زد دیگران بس از نقل سلمن چو اشین بیان کند سر اندان
طاعتی کر مارا مر جنگ و فکر ان نیست و نهذا ر دیشی نمی کنیم و کر نجال نخن
تنگ نیست اگر امتحان خواهی بیا تا در بین نیچه کر تو می کو بی جا نشی کنیم
چنانکه سر ضیر را بر جرم سنگ با نشی بین با لیی کنیم در بعضی نیچ این بیت واقع
شده تو ان ام که نیچه زبان بر کشم تا کر بدان نیچه بنگرم و فی الحال
وجود شی وجود خصم را بهم در کشم از جهان کشتار از رضا تبکر آن
سعادت دولت بجا نشی دار د رست بعنی حاکم است کر مراد خود نوعی است
اینجا و بازوی زور آور رست لا جرم چو دولت را بخشد سپهر فلک
بلند بعنی مقتدر آن او کر خدای خاست بیا به بمرد انگی و پهلوانی در نگذ
بگذ نه نخنی رسید در بعضی نیچ رسد از ضعیفی بجور بین از بن طاقتی بن
روزی نباشد نه نیچ ان سر نیچ خورد و روزی زور عطف بو سر
نیچ است چو نتوان بر افلاک دست اختی بجانی متعدد و مایه در نیچ
او بکور سنگ خرد ریش با کردشی ساختی موافقت کردن کر تا کر از

راند در عرم شست حاصل معنی اینست کر ضعفی را بتارک سر شی زد الا پاره
کرد چنانکه خود شی و سر شی را عاشکست چو نخشک و سار بترکی سر چه لور
ملیح در بیاری او در بر د جنگ بنک تی چو نخشک بیشی چو رود قفا و ت
بنود کر شی اکر او را بر فریدون بر ی مخلف از بود ی است تا ختی این لفظ
بجانی متعدد ه می آید در نیچا بترکی چا چو ا مانشی خیر را چو بفریدون است
نه ادی آن یار بنیچ اختی در نیچا بترکی جنگ بلنکان اشی از زور سر نخور ز
و مغلبه فرو برده چنگال و نیچه در نغز بر و نیچی ان کر تی یار حکایت است
کر نبه مضاف است بلفظ جنگ از مای و بجاد و را اکر کوه بود ی آن جنگ
از مای بگنه ی رجان بترکی قو پر رد ی و فرزن زره پوشی را چون بترین
بترکی بجاق زد ی آن یار کر د کر د ی آن بترین از مود بر بین زد ی
چون مردان یار را بیان کرد مردی او را بترین کفته نه در مردی او را
نه در مردی هر هست دوم ثانی و نیز در جهان کسی چو کس ندید آی یک
ادمی مرا یکدم از دست بلکه اشی زیرا کر یار است طبعان سر ی و صفت
داشی از ان جهت با من مصاحبت بود سفر نا کرده سفر ناکاه و اران
زمین در ربود زیر اکر بیشم و دیکر مرا دران بقعه روزی رزقا بود
و فانده فضا نقل کرد از عراقم شام تقدیر الهی نقل کرد مرا از عراق
بچ شام عرب خوشی آمد دران خاک پاکم مقام و مقیم کشتی در بعضی
نیچ این بیت واقع شده ما لفظ چندی بود م مقیم در شام بر نیچ
در احت با حبیب و نیم کر حال کسی در جهان بر قرار نیست کر پر کار

زر بچنگ یم را برز این گرم بود و حال از عقار و کرم دمان ملک دستان برگشته
صل حکمی سی حال از فقر نکوی گدایان در شی خانه بود در کوی گدایان
او را حسکی بود در شی بحکم نام به بیمانه بود و پیش در شی چنان بسیار بود که
با صابع بهود ی مصنف موقوف کرده بود و در و پیش بلند تو انگر را بنا ز و نخفت
دلش دل در و پیش بیش بیاد حزن سوز د بدا بنیاز و اصبا بچو زن فکند
بود ست ما هیت از بود ستی یعنی متعلقه بست اینی با شوی خو یش ز و جش
پس انگه ظرف فکند بکو شست چو رفتش خیر مرتز را جا بکو شست و خیر با ز را جا
بزن گاهی دست بیش حوصله خیر با ز ا ملست چو ن فکند بپو ستی متفکن قول است
مقول را کفت که کس چو ن تو قطا بسته بکو شست بد بخت در و پیش ملست که مرد ی
نفقه ی چو ز بنو د سر فت چو ز بنو د سر فرا ز اجو یی بیش ملست چنا نکه ز بنو د سر فت
را پیش ملست و نو ش ملست ترا یز اد است و نیکی ملست بیا مو ز ا مر است از
او فتی مردی یا د حضو ر یه ست ز حما یکان که ایشان ز مان خو د را
رو زی ا ر نه و چز ها د هند که آخر یم نیست چیز ا ر ایکان که مرا جی نا متضر
شوی کس ا ز ا ر و یر و ملکست در فت و حتا ج یه ست چو ا نچو ایشان
ز ا بکجن چو ن مصنف کلام ز ا حکایت کرد پس از این جو ا ر شوی
را بیان کند که کو یه بز آو ر د ر مر هو ست با خو حمرا یا اجر حاصل دل
صوف پو ش فاعل فعل حه کو ر ست چو طبل بچو دهل از تهی کاه خالی تر کی
پو ش بکر د ن. خو ر ش مقول بر او ر د ست چنا نکه چکه پو ستی متفکن
قو ا یست خو ر ش آو ر د ن نیز متفکن قول است و لهذا مقول قو لها

بیان کند

بیان کند که من د ست قد ر ت نو ا ر م چا یچ یعنی هیچ چز ر ا قد ر تم نیست متقد ر
ضا اجل و علا بر چ سر د ست د ست قضا بر سیه و ر یعنی نیز بر یکی د ست
منی بر سیه نکر د نه ز ر د ست من ا فتیا ر مر هو ست که من خو ر ش تن را کنم نجتیا ر
در بنجا ا ز مام لطیف ا ست حکایت مرد ز ر شت خو ن بکی مرد در و یش
در خاک کبش ا سم کو ر ست چو خو ش کفت با همسر زن ز شت خو ر ش و صف
عمر ست مقول قول بیت آنی ا ست چو د ست قضا ز شت رو یم ز شت چو ن
قد ر ز ر و ی تو ز شت تخم کرد مصنف ا ن تمی ا ست ا ز ا ند و د ن کلکو نه
بر کی قر چ بر و ی ز شت پیل ز بن معرفت کو یه که ا سم ا ست حاصل کند
بکجن بز و ر و قهر بر م که بنیا کند چشم کو ر در بعض نسخ که نه سر ما که بنیا کند
چشم کو ر بنا ید بکو کا ر ی ا ز بد ر کان جمع بد ر کی مر ا د ا ز و بد ا صل
ا ست محا ا ست د و ز نکی بر کی د بجنبک ا ز سکان ز ر ا طبیعت سک د ر ند کی
ا ست محمد خلیفه خان حکیمان یو نان د ر و م مر هو ست نه ا ند کرد
بعض کر د ست انکبین عسل ا ز ز قوم تجفیف قاف ا ست اینجا ا ز بهر
و ز ن و د ر ا صل متشد ید قا ف ا ست و آن نام د ر خنیست د ر د و ز ح
که طعم او تخت و حلو ا و کرم ا ست و ر ا یحه او بنها یت کنده ا ست و منظر
او سیاه ا ست ز و حش ا ز حیوان و حش نیا ید که مر د م شو د آدم کرد د
بسی اند ر و تربیت کم بعضی کا فا یحه ضا یع نشو د ز یرا استعد ا د شرط ا ست
چنا نکه تو ان پاک کر د ن ز نکه ا ینه ز یرا قابل تصفیت ا ست و لیکن
نیا ید ز سنکه آینه ا ز انکه استعد ا د ا ن بهم نه ا ر د که بکو شش نر و ید کل

ا ز شا خ بید و مجنو ن نه ز نکی سیاه بکر ما یحه خام کرد ن سیه یعنی حصه سیاه ا ست
بشستی نر و د چه رو می نکر د د خنک قضا یعنی تیر قضا ر ا حبر نر و ا فع نیا شد
پس ملست مر هو نبده ر ا حبر ر ضا حکایت ز غنی و کر کسی ضیفی کفت بیش ز غنی
بر کی د و لنکر کر کسی متقول قول حمرا یا نا ملست که بنو د ز غنی د و ر بینی تر کسی
یعنی می ا ز غم کسی د و ر بینی ترم که حبر ا ز ا ضا فه بعیده می بینم ز غنی ا ز بهر
ا منی ن کفت ا ز ین نشا یه کر نشت و ا ز هر حیزی و ز نیا یه کر د نکر نا یه
یعنی بر ا طراف د شت چو ن ز غنی ضیفی کفت نشنیده که مقد ا ر یکر و زه ر ا ه
بر کی کو نلک بعمل مقد ا ری بکر د ا ز جلدی به بینی هر یکی ا ز د و یا حصه ر ا
نکاه فاعل کر د کر کسی ا ست و حیزان حیزی کفت مفعولی قول ا ز بنی نا
بیت ا ست د یدم کر ت یا د ورت بر کی کو ر د م ا کر ا ما ز سک که یکبا ر نکه م
بیا حو ن د ر ست د ر حرکت ا ست ز غنی ر ا نما ند ه ا ز نحیی شکیب صبر ز بالا نما
د نه سر شیب یعنی ا ز بهد ا بز بین فرو ا مد نه چو کر کسی بر د ا نه تر د ش
آمد فر ا ز ا تفا قا ا ی د ا م بو د نکهد ا شی بکر د ن کر کسی و ا تفا شه که شیر د
پا بید کی مر ا د ا ز و ر بینی ا ست د ر ا ز پسی ا ز بین ستر قضا و معرفت کو ید که
ا ز ا ن د ا نه بر خر د نش حیز متر و بار ز ر ا حبر بکر کسی ا ست و ا ز ا نا حبل
که د بهر ا فکنه د ا م د ر کر نشی لا حرم نه ا سبتی د ر بو د بهر صوف بر کی ا حبر
یو کا هل و بر ا هر صوف نه بهر با ر شاط پهلوان ز نده بو د بهر فر نشان ز غنی
کفت ا ز ین د ا نه د ید ی چه سو د ا ز خطا یست چو بنیا ی د ا م حفت
بنو د بر کی چو ن فهم طو ر ا ی کو مکلکک نه یو ح ا عیشی نشنیده م کر کسی

بلکه خود حقیقی از حق تعالی است و لهذا اقتضا و معرفت کرده است صورت حال در
جهان به یا نکوست بدست یا بنیکوست بجاریده نقش دست نقد را کاست نه از بخشود
در این نوع از شرک پوشیده است بدانکه شرک دو قسم است یکی شرک ظاهر
چنانکه در کفار آن است دوم شرک خفی چنانکه در منافقان و ارباب ریاست
پس مصنف گوید در این نوع از شرک خفی است که گویی گوریدم میازر دو مرا
رنجی نیدو بخرم بخشود مرا بخود و ما ساخت به آنکه از این لازم می شود
کرنده گان با فعال خود مواخذ نباشد و واقع حال آنست که موت و حیات
و سایر حیاتیات بتقدیر حق تعالی است و بخلق اوست و بکسب بنده و مباشرت
ولیت چون بنده فعل را مباشرت کند که عقیب آن فعل خدای تعالی حرکت
و حیات آفریند بنده بدان فعل مؤاخذ شود پس مقصود آنست
که نظر آدمی چنان می باید که مؤثر حقیقی را بیند که حق تعالی است نه بنده
عاجز لهذا می گوید که رت دیده بخشه خداوندا مرا یعنی حضرت حق تعالی
نه بینی در صورت زید و عمرو بلکه مسبب الاسباب را ببین نه بیندارم از
بنده دم در کشد ساکت شود از طلب رزق خدایش بروزی فایز گرداند
خدای بنده رزقش از دفتر علم طرح کند چنان آفرین است کشایش جهان
آفرین تراخیر دعا دو حاست که گوید بلند و باب فضل احسان را شاید
کشاد حکایت شرمسار بچه ترکی دوده کوچکی با مادر شرم کرد با مادر خویش
عابد رحمه الله گفت مرهوست پس از رفتن خران گفت است آموز مانی نگفت
مقصود قول است لفظ اخرانیچ فارسی صحیح است استعمال آن در مقام

ترفیق

تدریس و تعلیم باشد و لفظ خفت امر است از خفتن یعنی تکلیف فاعلش خیر مرا
راجع باد در این شعر در جواب چاشی گفت ار بدست همت ما رسد ترک آن اندوه
اولیه ی بدانه دیه ی کسم بار کشی و صفه ز کس است در قطار مصنف صرفت
کو به قفا کشی را اخاکه تو اهد بردار و بطرد و کرد اب اگر ما خدا رنیس کشی
جام برش در دجام خود چاک کند مکن صد یا دیده بر دست کسی یعنی فیر خدای
تعالی اصنام چه مصنمی که بخشنده عطا کننده بود در کاست و بس نه بخرشی اگر حج
پرستی حضاب ظاهر ا بسعدی است اما در حقیقت عام است زر در قاست تراکه تابت
من کنه که کوه دی را اندر خزانه کست بین اگر مرد دو حی باشی مقبول کس نشوی
گر او تاج دارت کند ز بعض گراو بنگجنت کند سر ز ار بلند و گر نه سر نا اجدی

بخار ام است از خار بین یعنی اخلاص در برکت آن دریا رانست
آن جهاد با خلاص نیت نکوست نه زرا امیر جهاد مطلق نیست بلکه حقیقه
با خلاص است چنانکه حق تعالی فرمود وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و گرنه چه
ایده ن سود بیست بین عمل که بی اخلاص باشد مجیح خیر لیت است از وسود
نیابد چو زمانیچ انشی پاست در میانت چه دلو مرهوست که در پوشش
ان دلو را از بهر بندار خلق و برای حسن ظن ایشان مکن کفت مردی
خویش خاش بین تراکفته ام اگر رجولیت طریقت داری از اینجا بدانکن
چو مردی خود دی و دعوی رجولیت طریقت کردی فحشت خبر مباشی
نا پاکی مکن که عیب عظیم است با نیازه بود جلسه وجود با بد خود بین
اگر از در طریقت حالی است علت اران موجودی با بد خود نخواست

ادات تشبیه است قافیه در بعضی نسخ کیش واقع شده که زیر جاد ارد و ام
پس نام مرغی است طبیبان بوی گویند در بعضی نسخ قافیه زرینی واقع شده
شاید و جایی به ستان تو ان رفتی زر گشت چون فاحشه افعال داری
که بار رود جاد بر گ چار ار روی زشت چون پرده را پرداز نه زشتی
روی تو پیدا شود حکایت طفل روزه دار شنیدم که با مادر گفت
روزه خواست یعنی نیت صوم کرد بصد محنت از کسی آورد می بروزی را
بخشت بود قوت خود ا بخشایش بهم کان و فیخ تا بعض مکتب است ایچی ان رود
سابقا بر دیعنی گفته ان گودک را هر روز بمکتب بردی آن روز را بکار
روزه داشتنش بزرگ آمد شی این خیر را چیست بیان کند تا بخا
بالغ است طاعت یعنی روزه داشتی از طفل خود چنانکه سابقا شفقت
کرد پدر و مادر عزت کرد نه که پدید آید بوسید و مادر سرشی بوسید
فت نه پادام و زر پرسرش سابقا یعنی پدر و مادر پسر را اهل طاعت
پنداشتند شفقت و عزت کردند اما چه بروی گذرد یکنیم روز
مرهوست فتاده اند و گودک را تشنگی عمده بسوزد و حرارت بدل
گفت گودک اگر لقمه چند ی بزرگی اگر پاچی لقمه خورم مرهوست چه دانو
پدر عیب یا مادرم یعنی پدر و مادرم عیب نه اند چه روی پسر
در پی پدر بود و قوم یعنی پدر پسر و قومش ظاهر پسر می دانستند همان
خود پسر و پندار پسر نمایند بود رسانید صوم را حفظ قضا زین قصه
است کز کسان نیسا رظاهر اصلا ی نیند اما بهان فسون و طاعات اند

ت و اعلان او بی نشوه در محراب و منبر می گفته چون خلوت می رود ان
کار دیگری گفته و لهذا مصنف گوید چه دانند که چه در دل دارد چه
نیت امر بیش خاشی اگر ان وضو در نماز ایستی قایم باشی یعنی نماز را ای وضو
کند زیرا که این امر مرای او ان خلق باد ان راست مر هوست که از بهر خود
بطاعت دوست از بهر خلق در طاعت نه از بهر خلق تا کلید در دو
چ است آن خانه مفتاح باب جهنم است ان صلوة که در چشم مردم بیش
مردمان گذاری در از پس افتضاح است که مردم در نزد تو کنی شرم
باشد چنانکه شرمیانی چون نزد خویش خانه گذاری بیذن شرم تا خاطرش
نیاید حال خلق نیز نزد مردم چنین باید اگر چه بکوی می رود جاده
ات یعنی تو که مرا بی می رفته باشی منتهای آن راه حق نباشد بلکه بخواهی
باشد در انجا نشانه در دو رکعت کسر انه بجا آورده ات چنانکه در این
حکایت حکایت سیه کاری یعنی شخصی مرا ای از نزد بانی فتاد چون از
جای بلند افتاد شنیدم که هم در نفسی فی الحال جان بداد گر د پسر خود
وزنی که پیش گرفت در گریه کردن شروع کرد و گریبان و صحا
جان نشستن گرفت چنانکه زندگان پس از مردگان روزی چند ماتم
زده باشند پس ازان فراموش کنند جواب امد رشی دیده اند خواب
دیدنی یعنی پسر پدر را در خواب دیده پرسید حال پدر پرسید حال پدر
که چون با اما امد است رستی بفضل او یا بعذاب است یعنی بفضل خلاصی
شدی از حشر و نشر و سوال چون پسر در خواب از پدر احوال اخرت

پرسید یکفت پدر ای پسر قصه مرنی خوان بالف می باید خواند و زخ فتادم
یعنی از گرد جان یعنی بعذاب گرفتار شدم مصنف بیان این قصه و صرف کرده
تکبر بی تکلف بیرون یعنی کسی که سیرت او نیکو باشد اما بیرون اش بی تکلف
باشد یعنی لباس خوب خانه نیوشد به از جنگ جامی دراز پا بیان خواب اند روه
یعنی ظاهرش مکروه باطنش خواب بود دیگر بین کی مصنف است نه حکایت
از بخر شب رود راه زن قاطع طریق بود بر از عاشق پارسا پرهن به از ان
شخصی است که در دقت نفسی خود خاص باشد لباسی زاهدانه پوشیده بود پیش از بین
مصنف این قصه را بیان کند که مرا بی را ثواب نباشد یکی بود در خلوت و یکی
از ما می یعنی کسی که مرا بی باشد تنها از بهر دیگران خلوت بود نه از برای خلق
تفاوت پس انکس چگونه نزد خدا مزد دوست که کار شخصی بیاند و لاجرم اجرت
او از ان شخص باشد چون کسی که بر در خلوت ریگ کشد و عمل کند چه مزدش
ثوابش و بهره در رضاعت خدای که عمل او نه کرده است و مستحق اجرت
نکشته چنانکه مزدای پیر چشم اجرت مداراو صید آن مدار چو در خانه
زیده باشی بکار و در عمل باز مصنف احوال سلوک را بیان کند که
مقصود از وصول الی الله است و آن یعنی وصول حق تعالی بیابی باشد
که مرا بیش روی دلهذا می گوید بکوبم تو انده قادر شود رسیدن
بدوست بجد تعالی در بین ره در بعضی طریقت جز ان نکنی رو بیش
بدوست باو دست اشارت است بدوست در بعضی نسخ در بین ره مگر انکه
او بیش در دوست ره راست رو قاطع زی اما ای مرا بی تو در ره

در راه می روی زین فصل طلب مکن خانه و فیح یعنی بسیست و این قضا صافی
نکنی بسی که مرا بی باشد عمل بسیار کند اما قضا صافی نکند تکیف مجز بسیار در
نیکو این گفته از انمر الانکار الطاعة یعنی عمل بوم و لا یقبل الصافی
مصنف نیز و همین دیگر تمثیل کند که گوید چو کاوی خرخانه ای وضو نوعی
است که عقار مرادش گل یا پاچقر مع آبکون صیقل چشمه خیر را چه بکار
است بسیست خیر خاصل کرمتر مست راجع بصفا است دوان ناکسب بین از ان
روز نیاید خرشی می رود اما کسب هم انجا کرمست قطع صافه نکند پس مرا بی
مانند کاوه بسیاست ریخی هر روز می رود اما هر گز کنجا کسب الهی قطع صافه
نکند بدانکه مصنف در بین بیان حال مرا بی حکم دیگر کند که مرا بی مانند
لیست که پشت بقبله کرده نماز گذارد چنانکه گوید که گوید که او بتابد گردان
زخ اب روی خاصل بتابد خیر مستر اچه بکی و مقصودش روی یعنی کسی که
پشت بخ اب کند و بران وجه نماز گذارد تکفرش کو اس و بهند گفته
اهل کوی یعنی تکفیر کنند تو هم پشت بقبله در نماز مرهوست کرت در
خدا بست روی بتابد مصنف در بیان اخلاص در یا تمثیل دیگر کو بد
که عمل که با اخلاص باشد مانند در نفیست که بچه بین او ثابت باشد و عمل
که ریا با باشد مانند در نفیست که بچه بین او بی قرار باشد و لهذا اگر او
دخش گر بخی بود بر قرار مرهوست بردار اگر روزی دهند
بتابد اما گرت بچ اخلاص در بوم مملکت بیست مرهوست از بین در
ارباب الهی کسی چون ندهد و هم بیست که هر گز بر نه ارس و عمل تو ضایع

تهی خالی در چشم و شکم پر نگردد پیچ و هرگز بلکه اهل من خرید که بینه تهی بهتر
از پر شان این رودهٔ پیچ پیچ تر کی بود دو اشتی بزنک چو دو زن که سیر شی
گفته و پر کرد انداز و قید این لفظ و قید تر کی در ترق رکه بلکه
دار دیگر به که اهل من خرید اشارت بان است که در سوره
فاقست بدم نقول الجهنم هل امتلات و تقول هل من خرید می میرد تا عیسی
میرد عیسی تو بین رد چ اف ف از لا تری یاء مصدریه است تقدیر
ی که خرچ فی از پردری یا و خاصت بدین ای خرد یه و به اصل دنیا از
فضیه فتح خاست دین را دادن دنیا را خرید ن خران ظاهر است تو
خر ا با جبل بحیی تحرکن با الدر ا دادن خر ا خرید ن نقصان با هر سه
ارباب صلاح و اصحاب علوم دین و علوم را با اهل دنیا و دختی
دار ایشان و از ایشان متاع دنیا و اسباب تن پروری خرید ن خوست
بلکه از و کمتری نگری نه بینی که در و در ام موهست نه بینه احت
جز حرص خوردن بدام چنانکه در کلتان گفته بدو زد شره
دیده و هوشمند در آرد طمع حرفا و دهای به بنه بلکه که کردن گشه از و خوشی
و تنگ گشه و ایشان بدام افتد از بهر خوردن چو موشی لا جرم ای اهل
هوش چو موشی انگه از کیسه نان و پنیر شی خوری طعامش خوری بدامش
در افتدی و گرفتارش شوی و تبرش خوری بفایش ی ف ت این
حکایت اینی در بعضی نسخ به ندرت واقع شده است شکم صوفی را یکی
از دو یا برای و صحبت نه بودن گرد تو چ مراد الت جا یا است و این
عطف

عطف بر شکم است و در دیبار بر هر دو ان صوفی کرد فرق چون کی گفتش از دو ستا
یکی از دو ستان صوفی پرسید شی در تصوف نهان چه کردی ای صوفی
بدان هر دو در دنیا سوال این است گفت صوفی در جوابش بد یاری
از نیشت صلب را زم شاط یعنی مرا گر خدا و ند توفیق مشهوست بدیگر
بدنیا رد یکی شکم را گشیدم بساط و طعام خوردم از و دو دیه گی کردم
و ابلیس زیرا گر این شکم چنان نا گاه ان پرنشه باز خورد نی می تواند رد
آن پشت تهی شد از منی باز منعقد می جوید خدا گر لطیفت و گر سر ی
عاد متقابل لطیفست اما در اصل تر گی قولا بنه چه دیرت بدست او
فتد چنان دیر بدست افتد که تمام گرسنه باش خوشی خوری تر ا بترین آید دشنه تمام
هر انگه بیاشی تند هوشمند سر ا ان وقت بیا بینی تند عاقل بین وقت
بخسبد که خوابش بقهر او رد و در نگذ بین خواب غالب کرد و در بین محل
نتیه است که بی خورد ن و بی حاجت و بی محل کاری کردن شاید و لهذا
گوید بجای او نخی نا بیابی مگوی و بجای ان چه میدان نه بینی مگو دار
گوی لا بجوم مگوی نخی را د مدان تو ان قدم مرهوست را ندازه
بیرون و زنده ازه که معنون این معنا ها قید است بهرد و فصل
باز معطف بیند فرماید متعلق بگذ رد ن بر و اندرو ن بهوست
ار پاک بین تصنیف قلب کن شکم بر خواهد بر گی قرینی طلحه کرگ
الا تا پاک پر شود مراد اجابی یکی از دو یا برای و صحبت
شاه دعا چ داد بین ان شاه را اسخ ان جبل یافته بود که رحمت

بر اطفال بجا چ یاد و دعا حاست شنیدم که باری شکم خوانده بود دین مرا سیر
کرد و مرا دشنام داده و سگ خوانده بود دلیب دشنام داد ن این بود
که از بین خود پیش مانده بود و در بچه بلند اقبح شتا نه را پیش آن حاجی
و گفتم یکی اسخ ان سر هوست عجم ا یا اجر اگر سم که خود خورم یا وجود
تا بی ان که جور خدا و ند طعوا رم کسی یا جو را دکشم یا زصوفت کو به فنا
حت کن ای نفس پر ا نه کی سر هوست که در دیش و سلطان به بینی یکی بین اضطراب
با اهل دنیا بسبب قناعت است بجز چون قناعت کنی بجز انه کی اشتیاق با اهل
دنیا ماند پس فقیر و غنی نزد تو یکسان است چرا پیش فرو به نزد شاه
بجز این نیست خواهش بین گدایی کردن روی گدا از و چیزی خوا ای چو یکسو گدا
طمع فروی در بعضی نسخ تو ترک طمع کن که ضرر تو می در ک خود بی آن و قتی پر
وری شکم را طبیعی کن از بهر پر کرده نش در خانه دین و آن قبلی کن و بجره
گاه کردن اما پند من اینست که قناعت کن بر خلاف نفسی و گر بهر دست
نفسی گوید به ده یعنی قناعت کنند تخنی مشنو ز را بجز اری بگو دانرده
به ده تر کی خوار این ایلچی دو نه ز رکوی بگوی قناعت سر ا از دنیا
سر را بلند سازد ای مرد هوشی اما سر طمع بر نیاید ز دوشی ز د ا ه
دم در رکوها و خضرها بلکه در بجره باشد چنانکه در بین حکایت
یکی باطمع یعنی مرد طمع کار نزد پیش خوارزم شاه موهست نشستم که شاه
رفت با صحرا دیر گاهی بگاه یا از و چیزی خوا اهر چند پرسش خیر خاطل
که مرست راجع بیکیست و خیر بار ز را جا است بجز ارزم شاه بجز مت دو

کنند و راست از بهر تعظیم سخن شیخ چو را کما باستیعاب شنید دیگر روی
بر خاک مالید پیش خوارزم شاه چو ساجد شد و گفت خدا گه سر ا زبجره باز
دار نه بسر گفتش پرسش بادی بود این حالت را دیده به بد رگفت ای
با یکی تغیر با بست و باب مراد فی بدرست نام جوی و دام دار یکی مشکلت
می پسندم از تو می پرسم یکوی جواب من نگفتی که قبیلست خاکر یچی ز استفهام
تقریر است چرا کردی امر و ز از این سو خلاف سخت قبیل عاز مصنف بیند و صرفت
که بدیه مر خاحت شهوت پرست یعنی نفس شهوت پرست را طبیعی مشو که هر ساختش
ضرر اجا منفس مده که در راست قبیل و دیگر است گاه بران توجه و خضوع کنی گاه
بدین سجده در رکوها طمع و حرص اب روی نو فر در یچی و اضافت است
بر خت ضرر خا علی که منتر است راجع بطمع است یعنی حرص آب روی وقار
می ریزد برای دو جو اس در بر خت یعنی از بهر شاخا قبیل عرض خطیر
و کثیر می ریزد چرا اب خدا می شوی اب جوی یعنی چه می تو ان نوا ز
آب جوی کرم اب شوی چرا ز بهر برق و برای طلا د آب روی را
مگر از ضع سنگ و حصا باشوی که در استغنا باش و گر نه اگر حصا باشوی ضرورت
بالضرور ی بر فاشوی روی یعنی در بهر عرضا حاجت کنی بر و خدا چه کوتاه
کنی دست از یعنی خدا یکل دست حرص کوتاه کرد نست بدان سوی کن چه
می بایدت التجا کنی و نا زبر کی به گرگ سگا او ز نا یکی کسی را که در بر طمع
لفظ در چ یعنی دال و سکون را حفظ جوا هر است در نوشت ما ضلیت
از لفظ در نوشتی نا بیاید و نشا یه نکنی از بهر طلب چری عجم خادم نوشت

بعضی مقصود بر است توقع دریا طلبی از آنه حقارت و خشت است از آن زیرا
طلبی است از اهل طلبی از آن امر است از زیرا از خود شی خبر را چی بنوع
است تا زیرا آنه حقارت و خشی است حکایت یکی را تب آمد رضا حب
دلان یعنی کی را از اهل دلان همی گرفت و از بهر علاج و تبخیر خزاج سگر
افتاد کی گفت اورا سگر شده بد کاخ از بهر و زن است بخواه طلب کن از
فلان نام کسی را یاد کرد که بخیلی و ترشی رو معروف بود بگفت ان صاحب
دل ای پسر میلی نرود م مرآت صورت من بد از بهر روی ترشی بردم مصنف
صورت د بند کو بد سگر مقصود خزد ست عاقل فاعل است از دست انکی
خورد ماهیت هنی است از خوردن یعنی عاقل سگر را از دست انکی خورد
که انکس روی را از نیکر بردو ان عاقل سرکه کرد بین رو بیشی ترش کرد مرد
در بی هر چه دل خواهد مرد در عقب هر چزی که دل تو از اخواهد که نیکی
تن قدرت دادن بر چون نور جان کاهد تن نور جان تو ناقص کند کند
رو در انقص اماره خوار حیز اگر هر شخند ی خوار شی حیز را چی بنفس اماره
است مدار و مراد شی صره اگر چه باشد مراد ن خوری در بعضی نسخ خانه
خوار اچی شده رو در ان بس ما مرادی بی زیرا هر گاه مراد را
یافتی بیر نشود تخم شکم د جد م تن فانی و مراد نفس را در و بخشی
مصیبت بود رو زن فانی مراد را بر تنگ بر زیرا مدت مقدری ریزیدست
روی زنگ مقصول است چه وقت و اچی کنی صره تنگ بسیار خوردن
کشه مرد بر خواره و بسیار خوار را بر شکم و ثقلت صره دکر د ریا بد
کشه

کشه بار غم در بعضی نسخ چو چرخ شی خانه کشه بار غم شکم بنده را بسیار بنی تجمل و تنگدل
شکم نزد سی تنگ بهتر کرد ل تنگ شون شکم یکم خوردن است تنگ شدن
دل بیابا فتی در بنج آدمی زاده پر خلل د عالی مقام کو باشد چه انعام بسیار
خوار بیل م افضل اشارت است بآن ایت کریم کو در سوره اعرافت مکلوا و
اشربوا بسیار مباش بسیار زیان است بآن حرکت تکی کو بسیار خست و بسیار
خوار بس بسیار خسپیدن و بسیار خوردن چو م علم است چو کاوار همی باید ت
قوی بین اگر چنین ای که چون کاو و بز شوی چو خوشی چو رنگ نادر بهی و تکمل
چو مردمان کنی حکایت چه اورد م از بصره دا لنجح حکایت خوب است
صوفیان گذشتیم بطرف خراسان اتفاقا یکی در میان صره اچار
بود بین از بی تنگ چشمی و حریص شکم خوار بود بسیار همی خورد چنان است
حکیمی بین ان کس و شه بر درخت رفت بالای او در اچی بکرد ان در
افتاد سخت در بعضی نسخ این بیت و اقع شده شت خان کو که آمد ریالا
روان در ان زمان بیفتاد و جای و بسپرد جان تسلیمش کرد در انجمن در
آمد و گفت که این را که کشت بیغم خان عربی بگفتم مزن با تنگ پر مادر شت
زیرا شکم دا من اندر کشیده شی زنا چ پسی اورا انگشی کشت بود تنگ
دل رو خان و چیز بود ه بتر کی بزبان قوا چ و ایسه نه هر بار خوا تو ان
خورد کفته بسیار خوردن و بردن نباشد ت اچار محمود و بتر است
و بتر کاهل و بسیار خوار را کو بیشه مقصور بود دست عاقبت خورد

رو در باز مصنف صوفت کو بد شکم بنده کمتر پرسته خدای بجز ای و قتها
سرا سر شکم شه میلی بین میلی غم شکم است لا جرم مر هو ست پا بیشی کشه صور
کو چکی شکم بین میلی زود و بیر دهور کر کو چکی شکم است او را بکشه و بخوار
چه د تنگ حقت ان خود م با بد دوستی مر هو ست کر فقیه دیکر ان د خشت کر شی و از
امنیه د اشت اگر ان خورا مشوشی خوای بودی رعنت نداری چو خود بنی بر سته
افته خوشی خوری حکایت یکی ل شکر د اشت بر طبقوی طلبی چه در بصره کذ م
بنده بر مستری یعنی بهر طرفی کشت و خریدار می جست بعجائب د ل گفت
انکس کی ل شکر می زود ست در بخنی ده طرف گفت است مقصول قول مراد با فانی
است کر بستان بجز چون دست یابی بر تنشی قادر شوی بنده اد اکس چه گفت
بشنو ان خود مقدر بیا سر شت و خوب طبیعت جوا بی کر و بده باید نوشت
نوشتی ان خوا بر ا ترا جرمی رسی بسگر مگر یعنی ترا بر تنگی ل شکر جر بانگ کر
ار آبنه تعاضا فوا بی کرد و لیکی مرا بانگ جر از بی شکر با ز معرفت کو بد صلاح
بنده شکر را د ریشی بکو تاچ است چو با نگ تعاضای تاچ از پیشی از عقب او
حکایت یکی را زمردان رو شن ضمیر مر هو ست امیر ختن داد طاق کر د
خوبر لا جرم انکی شادی چو کل کرد فزان شکفت ماضیست از شکفتن
بر سید د ستنی گیم را چو با میر است بر شید طاق او گفت مقصول قول بیت
اینده است چه خوبست تشریف شاه ختن و اصل او در ان خوبیر
خوشا خوبشتن با زینه معرفت کو بد کر ا زاده خطا بست بر سبیل پیش
بر زبی خسید و بی بر ا زبی اکتفا کی کی بهره قانی زین بوس کسی حکایت

حکایت مردکوته نظر و زن عالی همت یکی طفل و نه ان برآورده بود و گفتی
مرا داعیست که طفلی را دندان بر است بدر نگفت فرو برده بود دگر بین
این بود که من نان و برگ و رزق از کجا آرم شی چیز را چه بطفل است
مروت نباشد که بگذارم شی ترک کنم او را بی رزق چیزی باره پدر گفت
این سخن پیش چشت زد چشی بگو تا زان او را چه مردانه گفت سخن زن
ابست تخم رهول نه ابلیس شکم ان الشیطان یعدکم الفقر یفتح ترسانه
تو تخویف او را قبول مکن و بدان فریفته مشو تا جان دهد یعنی ابلیس
پدر دیم انکس که دندان دهد نان دهد انکس حق تعالست توان است
از ابجا بیان کند که روزی رسان رزق دهد تو ای شوی چند بین حسود
نهی است از موضعی که لازم باشد نکارنده گوید که ای اندیشکم در رحم تو
بسنده بخورد روز زیست هم نمی بینی که خداوند کاری که عهدی خود چه
که بنده خورد در بازار ببارد پرورد فکیف انکه بخرد آفریده گی باشد
که پرورد تر است این اشارت بعضون معرا یا ثانیست نکیه کردگار
یعنی اعتماد بر رزق حق تعالی کن محلوق را بر خداوند کار که بنده
بر رزاق خواجه اشه کند حکایت شنیدم که در روزگار قدیم در
زمان سابق شوی بسنگ در دست ابدال اولیاء الله بیم کرامت
ایشان بود نه پنداری این قول معقول نیست زیرا من این را
بوجه معقول اثبات می کنم چه راضی شوی بیم و سلکت نیکیست پس
در تدبیر ان حالت باشد نمی بینی که چه طفل آنه رون دارد از لوکا
پاکت

پاکت بین کودک کوچک که چیزی حالی ندانه چه منشی زرنی بینی محنت چه خاکه که جانکه
بخشی خاکه باز کند بخشی زر بز باز کند پس از بن معرفت کو بدید جز ده
بده روبشی بدان فقیر سلطان پارست وصف ترکیبی است حقیقت درویشی است
سر سلطان ز درویشی جستی تو است می گذارد و گفته بگذرم بیم آمد فریده وده
ملکیچ بیم بر و مجان نگهبانی یا دهصور به است این لفظ متعدد است مضاف
ملفظ ملکیچ و دولت بلاست جز حقیقت است گدا پادشاه است در حقیقت یا
منشی که است مضمون این حرفها را اثبات می کند که می گوید گدای حرفه
یا برای وحدة نوعیه است که بر خاطرش بندیست که غم جهان ندارد و از
پادشاهی که خرسند نیست که طمع اقلیم دارد بخشیده خوشی بتر از پادشاه خاطر
دولتا بی وحدت بین زنشی بندوقی بلندی که سلطان در ایده ان نخفت
جان نخسپید و گر پادیست و گر پشه دوز بزرگی اسکی چو خفتند گرد شب
اهرد و رد از شب اهرد و منقضی شود در بروز رسد و گر چرخ آمد اهرد و برد
یعنی پادشاه و گدا چو بمیرد چو بر تخت سلطان مردن چه بر دشت گرد
مردن چو بین تو انگر اسراز بگرست که افعال مستانه می کند بر و
شکر زدان کس ای تنگ دست بوبی نخفت که نه اری بجه الله آن دست
رسی و قدرت که بر خیزد از دست ازار کس بجا بندن کسی
شنیدم که صاحب دل نیک مردم هوسنت یکی خانه بر قامت خویشی
کرد خانه تنها و کوزه ازرقی مقنعی بلغه بنود یکی گفت بدا دانست درست
رسن کس نگفت باکه با فی بیلت ترا قدرت دادم که بهتر

بالا تر کنی خانه را گفت ان با فی بیت بسی اما چه می خواهم از طارم اعلی
یعنی خانه را بلند ساختی همیم این مقدار خانه مرا بسی است از بهر نکو اشتی
باز بلند و معرفت کو بد مکن خانه بر راه سبیل ای غلام که دنیا عرصه سبیل
فضاست در بنی بنیاد خانه کون بهاست که کس را نگذشت نشد این عمارت
تمام که اهر کیه بنوعی بنیاد کند نه از معرفت باشد و عقل رای مرهونست
که بر ره کند کاروانی صاحب سرای در خانه یکی سلطنت بان وصف ترکیب
صاحب شکوه خداوند هیبت فرو خواست رفت آفتابستی افتاب عمر شی بکوه
عبارت از قرب اجلی در گشت بشتی دران نجوم یعنی دران جایگاه بیشتی
بود بان بیشتی بکشور را گذاشت حاصل قصه اینست که پادشاهی را وقت
مرگ رسید سلطنت را بیشتی وصیت کرد که در خانه قایم مقامی نه داشت که بر شان
بنده و چو خلوت نشینی یعنی بیشتی که سی دولت شیشه مرهونست دگر دوچ
در بیشتی خلوت نه بد بس اخبار سلطنت کردلا جرم چپ و راست لشکر گنیدن
گرفت بیشتی لشکر کوشیدن گرفت دل پر دلان قلب ها دران زور بعوان
قدرت دادن گرفت درین نگار شروبا گرد جان غبار و بین قوی شد و تیر
جنگ بیشتی است که از شیشه جویان طلب کرد جنگ نا گرد ایشان می به
کند زقوم پراگنده خلق جاغ بگشت یعنی کافر غی است دگر قوم
کشتند قوم پراگنده هم رای دشت متفق شدند کان در فکر و مضاربت
جان در حصار شی گشید سه لشکر آن بیشتی را که عاجز شد از پیکار ان
دلشکر درون حصار به پرطرفت در بعضی بیشتی بر نیک سروی

فرستاد

فرستاد کسی و گفت که صبیه تو دمانده ام فریاد رسی بینی یعنی در بهر جنگ دشکیوم
بهمت مردکی که شیر و نرم و هوسنت نه بهر و عایی بود و دشکیم خانه شد
چو شیشه خانه بخن پادشاه شد اگر بدارد بیچ عود و جایش چو نیم مالی نخرد
وگفت م دو نخفت که سلامت در راحت در قناعت باشد نه است که قارون
بکبر نون نخفت پارست وصف ترکیبی است و مضمون این حرفها موهونست
که گنج سلامت بقفل کافی بیچ است بگنج بعم عزیمت اندر است بین
اندر گنج قناعت است نگاست بین کان موجود دست در بخشی مرد سلیم
سالم گوشی زر نباشد چه نقصان و بیم صاحب گفته اند صاحب
کمال را چه غم از نقص جاه و مال چون بنگری که بیچ در و بیچ مرجود
زر دنیست مردی که بیچ جام ندارد و با فاق سهر تر جام گه در و بیچ
لبثم مردنیست مجنداراگر مسخود و دنی قارون شود بمال که طبیعی بخشش فضت
کریم است دگر که نه شود بین به گردد و گر دریابد گرم بیشتر بین مرد
مرد کریم دان مضمون در بنی بدست نیاید شی تو انگر بجود همچنان
طبعش غنی باشد گدا کان باز مضنف بخود صرف کو بیه و دت و گرم
زمینی است بخاند اوست سرمایه ذریچ چو زرشت در دلا جرم بر جا
صل خالی نه ذریچ پس حکم الهم اعطف کل منفق خلفا عالی گر اصل
کمت و مال که فریاد است ان خالی از بین نباشد خدا بین گرد از خاک
گردم گند افزیده نه بیچ باشد ار مردی گم گند بعد است که انسانیت
را ضایع گند زنعمت نهادن و از مال نگاه داشتی بلندی قوی

یعنی بلند نباشد بلکه بدی باشد که ما خوش کنیم استاده بوی بیان اگر روان باشد
و در جایی بسیار قرار گیرد بوقتش به کند و صفتی کرد و پس بر گشتند که و صفا کوشش
کاب روان مرا و صورت بسیش چو دمی پسر آنجا آن بیش منقطع نگردد و کرار
جاه و دلت بیفتد بیش صورتی شود و کرباره یاد کنند و مستفع بیش باز
منصوب باشد نشاد و رکست و کر فیض کوهری اگر کوهری فیضت دارین چم مدار
زیرا که خدا یا نگرد و نه ترک روزگار با نظیر دو طایفه آورد و که کوید
کلد چ از چه افتاده بیش و اه که بلند باشد نه بیش کرد و روی کند بس نگاه
زیرا کلوله فیض بیت و کر خورده زور دندان کار از دهان مقراض
بیفتد بر زمین و پوشیده شود شمعش کوید باز زیرا فیض وی عزیزست
بدر میکشند ترکی چقر را آبکیه را در سنگ بیش از سنگ بیا کنند کی ماند
آبنه در زیر ترنگ بیش آبنه را هر آبنه از ترنگ صاف و پاک کشتر
باید و دین و فضل و کمال مرد را اکر تحفظ از کاه است آید و کر
رود جاه و مال کاب در معنی آب بانی بس از دشواری این حکایت
در بعضی نسخ واقع نشده ما شنیدیم و بر ان تر بیتی کردیم این قصه را که بود
از ان شهد ظاهر آنست که مراد از پسر این است به پسری که بس وصف آن
پسر کند که من کویم که بس دیده شاکان و دوران او امر چنانکه سزاوار
پسر زده عمری را بخار یخ و زمان خلافت عمر و را دعزیزی است
در خفت کهن بیوه تازه دولت بیمان پسر را جوان بود و صاحب جمال
که شهد از نکویی و خوبی پر اوازه دولت که شکر شهر بود و جنب در نظر

نقط

نقط زیخ و زخ ان بیک معنی است که عرب ذقن کوید آن دلفریب بخ بود
زنخ ان پسر دلفریب که هر کز نبود دست بر سر دسیب هر کز کسی ندیده است
که بر سر دسیب نشسته باشد اما قامت او سر و بود و ذقنش بر دسیب باز
رجوع با حوال پسر کرد که در تدبیر پسر و بر چه کار کرد نشوخی و مردم فواشی
خیر را جوبان دلفریست فریبا خلاص از بیخ دیده فاعلش خیر حرمت است
راجع به پسر و سر تراشیدنش یعنی پسر را کاطل و لا آویز بود که بسبب او
دل مردمان را می خراشید پس به رضیعی ملاحظه کرد که کاکلش را تراشی
کنند تا دل مردمان از و خلاص یابد بجوس یعنی استره است ایمنی کمین
کمو در بعضی نسخ بیای تحتانی کمر پر واقع شده و کوته اصبه و با آخر کمر سیده یعنی
پدر پسر ش خیر را جبر است کرد چون دست موس علیه السلام سپید یعنی
سر پسر را تراشی کرد چنانکه کلیم الله را ید بیضا بود سر ش بجای سپید
می نماید در بعضی نسخ این دو بیت به ندرت واقع شده سر تر
وقت آن اینجی دل مراد بدست که بود در مهر دست بعیب پر ز
مراد پسر است زبان بر کشیده دین پسر را خدمت کرد نا از دو مردمان
را تنفر کرد بجوی که کر پدر را نیکو بیشی از حسن پسر کم ناقص نماند در
مردمان حال سر تراشی یعنی نقصان حسن سر ش در شکم یعنی ایمنی در دارد در
درون خان داشتند کویا از خر مستلزم نشد چه چکار از نی لف سر شاری
سر خر بروی کر هوست نکو سازیش سر جوب روی بچه چنک نکو ساز شد
و در پیش افتاده موی یعنی دزان حال کاکل ابلهی بریده و در پیش او فتاده بود

سر جان و اهل آن بیک حال نماند که کاهی حسن و جمال و منصب و مال باشد
و کاهی بفیر او انقلاب احوال بود و این حال نیز بر قرار نیست شاد
باش کر درین دیر خنک شادی و هیچ مدار و در رنک زیبوسته رنجه
درخت انکور خوشه تر دهد هر کاه این بناشه بلکه کهی برکت ریزد
فزان شود کهی برد بهد لاجرم بزرکان کاهی بکیت بناشه باز زایل
کردد اما بدو از ابدی لازم بناشه و لهذا ای کویه بزرکان چو خور
در حجاب او فتند بچه آفتاب بزرکوار روند اما صعودان چو اختر
در آب او فتند باز حال دو طایفه را بیان کند روون آبدو از زیرا
آفتاب تابان کردد بلند زیرا حرکت عجرا یا اول است و انکه
بمرد منطفی شود در آب پس ازین بند کوید رخلعت مترس ای پسندیده
دوست ای یار مقبول که ممکن بود آب چیزان در ا دوست که آب چشمه و
حیوان دیار کمیست نه کتی استقرار انکار پست پس از جنبش آرام
یافت و از حرکت و اضطراب انتظام کرفت نه سعدی سعو کرد تا
کام یافت لاجرم پس از محنت متحن بود دل را از بی مرادی
یا دمصدره بهت نکوت سوز و خوف و را از بیخ هلاک کند کی شب
ابیق است بار دار است ای بر اد بر روز پس پیر شب تاریک روز
روشن بناشه باب هفتم در تربیت یعنی در اصلاحست و
تدبیر و خوی یعنی دزا از تربیت اصلاح و اصلاح نفسی بدست و
تدبیر کار آخرت و تکمیل قوی و خصلت نه در اکتساب و سعیدان و

یکی را از مردمان کر خاطر در رفته بود و بین آن پسر را داده بود و چشمان و بستگان
اشفته و حیران بود این بیت بر هوست کی کفت خود از سودای عاشق و درد
خلق او جوانست بین پدر ش چنی تند کی کاید دکر کاه فیچ یعنی جوان است
سودای باطل کر دفیچ کاف بیچ نمی است از کردیدن یعنی مراد در ایمان
کند کی کویند زمهر ش بکردان امر است از کردیدن چو بردان بیت
یعنی از محبت آن پسر اعراض کن چو مزاج شیخ جاهلش بکشت نکو بر بدن کاه
کل جان او زایل شود چون کشت یکی را از عشاق چنین کی کفت کر اکه
خود ش مراد فرباد باکویه است از هوا دار چیست از ان عاشق دست
و کفت که تر دامان را ایمان نکو تر دامنش و فارک طیبه باشد اشیاء
بود عزیزست یعنی من از ایمان نیستم بلکه عاشق جانکیز و ذات معشوق
را دوست می دارم نه کاکل را باز کفت پسر خوش منش بفتح میم
و کسر نون و سکون شین است یعنی پسر خوب صفت و خوش طبع باید و
در به روی از بهر حسن این خام است بدر به ریش تحو چرا نشی بسیه
جاهل بیهده از موی کاکلش مر اجان بمهر ش برا نیخت است جان بکنند
او امیخته است زخاطر بدین در او نخست یعنی خاطرم بکاکلش
او نخته ملیست که بزوال او تمهر من زایل شود و در حطاب تحو با
کویه چو روی نکو داری ازه محقق از انه وه است تحو ربفتح
خامی باید خواز انبه فایده کر موی ار بیفتد و زاشیده شود
بروید دیکر مصنف پس ازین عوفت کویه و خلاصه کلاش بیست

چوگان و گوی یعنی خواهد از تربیت ریاضت اسپ و تاختن او در میدان
و باختن گوی و چوگان نیست تو با نفس خود اضافت جانبه است یعنی نه تو گوی
هستی یعنی چو در بند بیکار بیکاره یعنی ترا و اجب آن بود که دشمن قوی خود
را بکشی اما چون بیکار است کار زار و غارتی در حد دشمن پردازی و بیکاره خان با
چنان نفس با اضافت و لفظ بی نان صفت مشبه است از بیچیدن یعنی آنها
که خان نفس را بیچیده باشند از خوام مرهونست بمردی و پهلوانی زر و سیم کز
ستند و سام یعنی از زر و سیم و سام پهلوان ترند تو خود را چو کودک
ادب کن چو اگر پهلوانی بگزر از آن صورت مردم سر دشمن را مکوب و خون
کسی از چون تو دشمنی نداد دشمنی یعنی کسی از خود مان از مثل تو دشمنی نام نزد
رد کرما خویشتن بر جای و عالم نشوی همی جای این مقدم خود مان خیز از
بهر و زن و قافیه است وجود تو شهریست پر نیک و بد یعنی در آن
شهر نیکان و بدان بسیارست تو سلطان تو باد شاه شهر وجودی
و دستور رد ما خوی زیرا عالم عقل تست ها ما که دو مان کردن فراز
یعنی در بن شهر که دو مان کردن فراز استند کار ایشان اینست
که در بن شهر کم نه سود او آزار ما رضا نفقتا در ها و نفوس یک
نام هر حرص یعنی از اند نه از نبه کی نفس هوا و هوس ره زن
قاطع الطریق و کیه ربز کی کسی چه سلطان عنایت کند با یدان و میل
نماید با یشان کی ماند اسایش بخرد ان یعنی خانه راحت
عاقلان ترا شهوت و حرص و کرو خشم مرهونست چو خون در رگ

نند در بعض نسخ چو باد در رکابست و چون جان در رحمه چون دانش کد در شهر
وجود و بنیان دشمنان اند و تو سلطانی ببدا ز اعنایت کنی عاقلان را
دران شهر آسایش نماز پس لازم آنست که دشمنان را قهر کنی زیرا گر این
دشمنان تربیت یا فتند یعنی تقویت یا بند سرا ز حکم و رای تو بر تا فتند
و از اطاعت تو کردن بتا بند اما آنها و هوس را نی نه بستر یعنی عناد
این دشمنان مغلوب نشوند چو بینند سر پنجه و عقل تیز و قوی یعنی چون عقل
ایشان را قهر کند پس حاکم را می باید که قهر دشمن کردن را تواند ورنه
نماند نه کر حکومت را نه چنانکه می فرماید رئیس که دشمن سیاست نکرد
حاکمی قادر بنامند که دشمنی را قهر کند هم از دست دشمن بر است نکرد نمی
تواند از دست و منهو دشمنی که ریاست و حکومت کند چه حاجت در بن
باب کفتن بسی و بسیار که حرفی بس است ار کار بند و عمل کند کسی
کفتار اند رفضیلت حاموشی اگر پای در دهان آمدی یعنی اگر پایت
نزد دهان کیرد چو کوه و در جایی نشینی سرت زمان نکند در بن یعنی بلند
قدر و عالی مقدار شوی از شکوه و هیبت زبان در کش ای مرد بسیار
دان و علامه زمان که فردا قلم بنیست بر لی زبان روز قیامت قلم
حساب کلمات نگارد بر کلکه صدف دار کوهر فشان را زبان کن که چون
صدف دار کوهر فشان بند دهان چو بلبل در بن نکردند بار منفعت و
فراوان بخن بانکد آنکه هفت الف و کان بخ بعض بر است کوشش کسی کر بسیار
کوی بانکد کوشش او بر بود و لاجرم نشنیده نکیرد و نشنوده نکوشش

وقت سکوت چو خواهی بکوی بن نفس بر نفس بنی اکر خواهی که هر نفس بخن کوی
حلاوت بیان را نکفتار کسی نیابد بخن نکفتن بعض نکفتن است تا ساعتی
وی تا تامل نیابد بر بدن و ای چه ری ساعتی بنیفتد اندوه مرد و
را تا تامل کمان امان که تامل کند و رضا و صواب مرهونست هوا و زرها
یان هر زه کویان حاضر جواب زیرا کسی که وی تا تامل بخن کوید بکام می کرسکلام
کز خطا و زه در بخن نشنیده خطا و اقع شود که موجب نقصان کرد و نهد این
فرماید کاست در نفس انسان بخن زیرا که خود را بکفتار عاقل نکند بسیکام
کوی زیرا کم افکنده بن کوش ساکن را بجای و شر مساک را چو شک
بهتر بن اند کی مشک بهتر و بهتر است که یک توده کلی از کوزه کل و خاک
باز بند و فاید ضرر کی زیاد ان ده مرده کوی یعنی اجتناب کن از جا
هل که مقرار ده کس بخن کوید چو دانا یکی کوی و پرورده کوی چنانکه
نشان کفته بخن بسیار دانی اندکی کو بکو را صد مکو صد را یکی کو
صد اندر خن تیر و هر صد خصالت بر هر فواحشه اکر هوشمندی
یکیا نه از راست حفظ مراد اینست که بخن بسیار کفته ناصواب اکر
عاقل بسیار مکو یک بخن صواب کو باز بند عتاب آمیز می کوید بر او
کو بدان چیز بن ان بخن را در حقیقه مرد کس نشو کر فاش کرد در دشو در دک
زرد ترسان و پشیمان مکن پیش دیوار خلیفت بی زیرا بود در بخته
و او حضار یا استاد از بودن که عقل کیفیتست است کر بیشی چیز را چیز بود
بوا رست کو عقل دار د کمک فضل و فاضل و مفضول است مفضول ز فضل

مقدم و اقع شده درون دلت شهر بند است زنه انست در ار مرهونست
مکر اسان نظر کسی نا زبند در شهر بار منفتح و تا نکر یز دار ان حاست مرد
دانا دین دو فتست و دمان کنایت از کمال سکوت است کر دانه کر بخی از زبان
بغیر از بعض سی اجیله است یا بیا یه است سو فتست تکش و حفظ
اسرار تکش نام پادشاهی است با خلاصان یکی را زکفت آنا در حفظ
ان را زانضمام و عود کر تی از را بیا یه تکش و کفت بعض کفتی است
بیکبار سا تکش خیر یا چیز است تکش آمه خیر فاعل کم مشرعت را چیز بر است
زدل بر دمان در بعض نسخ بزبان و اقع شده بین سا لی این را زاد در
دل بمان داشته بو د پس زان بر مان و زبان آور د بیک و رشته
منتشر در جهان پس سلطان تکش دانست که این افشای سر از غلامان
واقع شده و جزای این تفتیح سرست بفرمود جلاد را لی در بن و لی
توقف کرد بر کیر سرمای ایشان از تنها ی ایشان به تفتیح چون سلطان تکشتی
غلامان فرمان کر دیکی زان میان بین یکی از میان غلامان کفت معقول
قول حرما یا ثانی است و زنهار خواست امان طلب کر دیکتای است
ار کشتن بندکان کبی کر این کنا بین افشای سر از تو حاست قایم در واقع
شده تو او ان بستی که سر چشمه بود و آب اندک چو سیلاب شده و جوی کشت
بیش سیلاب بستن چه سود آنکه مسدود نشود باز بند و معرفت کو بد تو بیدا
یکی را زدل باکیج مرهونست که او اشارت است نکیج خود یکو بد تر زد
هر کس لاجرم جزا هر یکی یافت داران و فرنه داران بسیار تسلیم کس ول بار

باخویشتن با نفس خود بپاس دار حفظ کن سخن را تا نگویی و چون گویی سخن درست
است که اگر خواهی نگویی یا چگونه توانی داری چو گفته شود باید او آن
سخن را تو دست داشتی یا نه فتی گفتن بهتر است تو دانی که چون دیر رفت
از قفس باز حبس خلاص یافت باید یعنی آن دیر نقض نباید بلا حول کس
و دعا و الصلوة سخن بار پس بدانکه سخن دیو بندیست دیو جوی است در چاه
دل چون در بن جوست بالای گام در بالای او را بالای گام در بالا
سهل نمی شمار ملیدن توان باز دادن نتوان رفته دیو یعنی از
حبس السلطان کردن سهلست دل باز نقوان گرفتن و دیو مصنف تخییل دیگر
آرد یکی طفلی بردار رفتنی یعنی اسپ مطلوب است اسپی بند مفعول
بردار است یعنی گاهی طفلی بند اسپی را بگیرد و از راه نگذرد باید آن
اسپ بصد رسن سبب صد پهلوان اندر نگذرد باز بند فرماید مگوی انگران
سخن را اگر ملال و جاعت او قدر هر هست وجودی و سخنی از و در بلا
او فتد پس سخن را بگیران عقل و علم سنجیدن می باید و یکی ان سخن نمی
باید گفت گر ان کس مثل آن سخن بوی گوید رنجیده دل باشد و در
سخن نهرل بسیار عیبست و لهذا گوید هر هنان نادان چیزی گفت زان
مقول قول مصراع تا نیست بدانش سخن گوی تا حاضر مرتب نشود با
دم مزن خاموشی باشی نگوی یکی از آن سخن بدگر طاقت نداری شنود
شنیدن آن سخن را گر چه گشته بگر گمان عزل اسم مفعولست یا رگشتی گفتم
گفتا ای درد و رنج در دولست چه نیکو رست این مثل بر هن سگوی

را

را دفع فاست ابی و شکی نیز نفاست است بعنی حکیم بهلولست بود و حرمت هر کسی از
خویشتن لاجرم نباید کرد بسیار باری سخن زیرا اگر قیمت خویش را شکستن فضاحت
یکی ضربه خشم یعنی خاوسکون لام یعنی خویست و خلق بفتح خا و لام بعنی کرده است
با لفظ بد شی ترکیب یافته یعنی کسی سخن بی و کرده بد شی بود در شهر معروف
لشی اس بود که در معرکه یکچند یا خطفه از یک چند است بترک باز و قت با لفظ
مقدر است یعنی یک چند و قت بتر کی بر چی و قت خاموشی بود دیگر سخن می گفت
خود صد هزار مردمان عاقلان را نیز دیک و دو در سر هوست بگردشی
بگردگاه بجی یعنی حوالی هست چو پر و انه جویان طالب نور اتفاقا آن کس
تنگ و اندیشه بی بگذیب با دل خویش گرد منعلق بلفظ تفکر است که پوشیده
زیر زبانست مرد چنانکه علی رضی الله عنه گفت المرء مخبوء تحت لسانه اگر نگویی
سر خود در برم و مراقبت و خاموشی نشین چو دانند مردم یعنی مردمان
می دانند که زشور م لاجرم سخن نگفتی گرفت سخن گفت دشمن بدانست و دوست
یعنی هر کسی دانست که در معرکه دان تراز وی هم اوست یعنی در معرکه از و
جاهل تر کسی نیست چون حال او معلوم گشت مردمان از و منتفر شدند
حضورش پریشان شد و کار زشت شد لاجرم ترک دیار لازم گشت
سود کرد از معرکه جان تا بر گ کم نیچه نوشت مضمون دو بیت اینده را
در آئینه گر خویشتن دیدمی یعنی در آئینه ناقل خود را تمام مشاهده
کردمی بدی دانستی یعنی جاهل پرده بر دیدمی و خود را رسوا نکردمی
چنین رشت از ان پرده بر داشتم و خود را فاشی کردم که خود را نکوبدی

وخوبرا صورت پندا شتم مصنف بسیار بین پند و معرفت گوید که او از را
باشد او از ه بعنی آواز است اما در اصل لغت بعنی شهرست تیز تر گی ایی
راد ل بر جست چو گفتی و خواندی در فن کاوشت گر یز از ان مجلس تراخاموشی کی
خواند نه هوش و صاحب عقل و قارست و نا اهل را پرده پوشی چنانکه گفته
اند الصمت وقار للعلماء و ستر للجهال اهل باز نظیر ایی سخن گفته اند که گوید اگر عاقل
هیبت خود در سخن گفتن و گر عاصی پرده خود در نادانی خود بند انگی
ضمیر دل خویش معانی را در دیگفتنی گو هر گر گر خواهی توان نمود چنانکه گفته
اند من کتم سره کان الخیار بعده و لیکن چو پند اشود دراز مرد گفته
باشد بگوشش نشاید همان بار کرد بسی بیهده میتر بیست با زبان کردن
پس در گفتنی راز شناسا بنا باید کرد و لهذا گفته اند لسان العاقل فی
قلبه و قلم السلطان فی یده نگفت چه خوب بتوان کرد کردن کار دشوار بجای
و سر بسود شی بگفت پس عاقل را باید که کمتان سر کند و لهذا گفته اند
لسان العاقل وراء قلبه و قلب الاحمق وراء لسانه بهایم خوشند
گویا تر یعنی ناطقست آدمی اما زبان بسته بهتر که گویا بشر در
در بعضی نسخ واقعه گویی از بهایم بتر چو مردم سخن گفتی گفتی باید
تعلمه شی فرگر و کرنه اگر بعد شی سخن نگوید شاید چون بهایم خوش
مرد عاقل که سخن گفتی نیک دل خود دار زبان دار د تا حویش بدان
نیندیشه زبان آن قوت شکار د بنطقست و عقل آدمی زاده فزایش
و شنود رخیوط طرح سخن گوی تا دان جایش یکی با سر اگفت در دست

جنگ

بعد از آنکه دو رقعه دیگر نیز صرف شده یکی پاره شد گفتند خمیر را چه بعضی
از روی بی عقلی قول هزار پاره نامیده که یکدیگر را مدد است از آنکه اشتیاق
مرغان وحشی را از بند و از قفس قفس نی مرغ تحریر خوان شکسته در بعضی
قفسهای مرغان خوش خوان شکست لاجرم هم مرغان آزاد شده
ماند چون مران شکست استقرار انکار نیست یعنی کسی در بند نمی چون زندان
شکسته نشود یکدیگر دست بوطاق بستان سرای خانه بستای یکی نامور طبل
مفعول نکرد داشت است خوش سرای بکر سرای است و چون یا وصف ترکیبی است
وصف طبل است پس یعنی بیمر مهد و صبحدم تحریکاه سوی بوستان شتافت
برای غاشا جران مرغان بوطاق ایوان نیافت که هم مرغان آزاد شده
واز قفس رخته بود نه بگذیه که این بلبل خوش نفس طبل را اضطراب کرد
وگفت تو از گفت خود مانده در قفس بس بحق گفتی عسیب جس و زبان
است مصنف پس از این فایده خموش و اختیار عزلت را بیان کرده و حاصل
مصنف خاموشی از عیب دیگران گفتن و از شنیدن آن من گوید که گویند مرا در
کسی با تو کاری نیست تو نیز بحق کسی مگوی کسی را با تو کار و جنگ نیست و گرنه
چو گفتی دلیلش بیار چون آن گویی اثباتا چو بیدلی لازم باشد که دلیلش بیاری
چو سعدی که چندی زبان بسته بود مرا هست زطفل زبان آوران وقعه
زنان رسته بلغه راست بود چون بحق گفتی گرفت مطلوب شد که من صنف
فقه استمداد کنی و بسکوت آرام دل و کنار که از بحث خلوت گیرد و کنار بلغه
کنان و در هجرای اول بعضی حالت و صلت است و در هجرای ثانی ترکی قرار یا

مکن عیب خلوتی را خود منه فاشی و اشکار عیب خود از خلق مشغول باشی و در خبر
است طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب غیره چو باطل سرا نیه عیوب ناطق گوینده
گفتار ره نمی است از گفتار بدان گوشی مقفول او دست یعنی مشغله چون بستر و
معیوب پس بلغت بصیرتی بحق گفتن گال گفته ... براهن عیب رنده ان بوشی
زاهد لباسی ز ابریشم پوشیدن چو کاست حکایت شنیدم که در بزم زنگبار
چو ترک یعنی چون ترک است انچنان است وصف زنگبار است مریدی دف و چنگ در
بر بط شکست مراد مرتبه نهی شکر بود و چه چنگی چیز را چو بگرد است کشیدند نه
حالی فی الحال بجوی چنانکه چنگ را بجوی کشند او را نیز بجوی میکشند نه غلامان
فاضل کشیدند چه دف بر زدند نه شش خمیر فاضل مستر را چو غلامان خمیر مقفول
بار زده است را چو بمریدی چنانکه دف را بر دیش زنند او را نیز بر دوشی
زدند نشناخت از درد چوگان و سیلی ترکی شبیله تحفت تعلی مریدی شب از درد
خرب خواب نکرد دیگر روز پرسش بشغلیکه گفت مقفول قول بلیت اجرا است
نخواهی که باشی چو دف روی ریش مقفول این هجرا پاشرط است چو چنگی
براد سرانه از پیشی ترت را پیش انه از و مراقبت نشانی و بکسی تعرض
مکن و در امر معروف و نهی منکر چو پیمرفت باشد سکوت رخصت است
دو کس کرده بود نه آشوب فته و خوغا و چنگ تا یکی که پراگنده تعلیمی پراگنده
پریشان کرد تعلیمی و پدیده اسم مفعول است از پریدن تخفیف را
و شنه بدان گفت است و انچه به تشدید یه بسکت نین بر یکدیگر بسکند را
پراکنده کرده بود نه یکدیگر فته و خوغا دیدی آن طرف چه برنگشت

بسیاهست دختری چون قمر و ان سیاه خود برده نه زان بلبلهای خمیر را چو سرخست
در بین سیاه دندان خود را در لبهای دو خرز و برده بوچنان نمکش
اورده اند رکنار سیاه دختر را چنان تنگ در اغوش گرفت که بیماری
السهیل یعنی الهمار گوید چنانکه بیدشیده روز را امر معروف و نهی منکر داعی
گوید اقتضای اقدام کرد مقفول و بکنار انش گشت و در رمن گوید که بر
آشتی و خوارت کشیم چنانکه طلب کردم از پیش و پس چو بدستگیر و با منصف
کشته کفتم که پاداش ای برگ ای الهدهد قرقر گفتن نام و ننگ حاصل
قصه آنست که بشتیبی دشنام و آشوب باز خمیر گردن و راندن و او از
داد ان سیه ای سیه یعنی دختر را از انسیاه قرقر گردم و جدا سا خیم چو خرز
لاجرم شد رخت آن ابر نا خوش ان سیاه گشت زبالا هریا یا نه سیاه
نه کو رهت زلا حول از لا قوة الا بالله گفت آن دیو بیکر شیطان
صورت بجست بفتح چیم ماضیست از جستن پری بیکر یعنی آن دختر از درمن
او بجست دست یعنی دشمنش علی او بجست یعنی داعیم گشت گفت و گفت که ای
زرق جاده بفتح زا قریب است زرق بفتح را گیرد دست بوشی این بانگ
وصف ترکیب است سیه کار و بد محل دنیا فریب از خریدن دلوح بوشی وصف
ترکیبی است ترک دنیا دنیا نون الی هر اجی دل زلفته بود بیان کند که
بگر فته بود بدین کفتی و جان بردی افکنده بود و عاشق او گشته کنون
بلغه شد لقمه خام می تا تحمل خوردن و بکام رسیدن بود که در شش بکام
شیرین خمیر را چو بلغم است بدر کردن ترکی چقر و وک از کام می پس ظلم

هرچه کردی تظلم برآورد از خواستی گفت و فریاد خواند چنانکه کرانی نشست
و با قفان بماند و در بعضی نسخ که تحقیق برآفتاد و رفت خانه بازرگان خواند
بمعنی مخلص کردن گرفت که با او از ملبه گفت نگاه دار خواستن کسی دست گیر
مرا که بستانم داد از بن حرف پرداد می ستانند از بن پرکه شرمش بیاید
زیرکی همی از پیری خود نمی شرمد زدن دست در ستر ناخ همی بینی اورا
بانگ آمد و در سر بنی دست زدست می کرد و فریاد و داد بنی چنگ بینی در بعضا
من فریادی کرد حال که داد بنی مدست او سخت کرفته مراحاله سر در کریبان
زنگ در شرمندگی خود و گفت مخلم بگوش خیر مخلم بگوش دل بند داده
کوارزجام پرون شوم چه بر کرجام در دست زن و من کردم تا از بعضا
او در عاری خلاص شوم لاجرم به بند مخلل کار بستم جام را در دست
زن رها کردم خود کریخت بیرون رفتم از جام در دم فی الحال چه بر جاما
سیر از جام خود منبع نشود که نرسیدم از زجر و تاجران و پرسیدن از ان
ترسیدم که فریاد زن را مردمان نشنوند و بدستان او را یاور کنند و
مراحلقه زنند و کسوط طی کنند بر همه دوان صفه بعشیه بست از دو بدان
رفتم از پیش زن کریزان که در دست او جام نماند که من در دست
او باشم پس از عدل کرد بدمن که ارا بهم مقصد است بعضی کرا شتی بنی
مرد رکردن کوهی دانیم بزرگی بی بیلو پیش کفتش زنیها رکلمه رد
است اینجا که می توبه کردم بدست تو بر بنی بر دست تو توبه کردم
که کرد تنکر کافیج است فضول نکردم بفتح کاف بجنی نفس حنکام است
کرد

امر پیش را نیکر دنکوشش و قبول نکنند نه یار اطاقت بنیست که مست را از کرد
بردارد بدوشش و پشت زمانی به بچیده در انکر و در رمان نه بدین ره سر کشیده
زرمان تو بدلاجرم حیران بست بخدمت بی اختیار پیش بدوشش مرهوست
در او در برداشت و شهری بر و عام خوشش بجوم کردیکی طعنه می زد کرد در
ویش بنی صوفی را نیکر زمی یار سایان پاکیزه دین در بعضی نسخ خلوت
نشین تو این صوفیان بنیکی که می خورده اند با وجود فقر مرقع خرقه را
بسیکی نقطه سیکی در اصل بعنی مثلث است و اکنون بعنی خرمستعمل است
کرد بعنی رین است کرده اند انکس صوفی است را در بردن بود مردمان
هر دو را در طعنه زدن چنانکه کویند اشارت کنان مردمان این و آن را
بدست و کویان که این صوفی سر کران است سر کرانی کنایت از تعامی کاهلت
آن کس که صوفی را بدوشته بنیم مست ولیکن امی کویه که او را بدوارد
باز صفت صوفت کویه بکردن بر از خرد شی حسام بعنی شمشیر بزرکست
این مرا یه مرهوست بدار شفقت شهر و خوشی خوام و بجوم انام بسیار
خورد انکس و رو زنان با بخت که داشت با تمام اجامید بنا کام و بدشتی
جای که داشت بعنی بجام خود بر دا ما آشنا ر شرمساری و فلک شفقت
چون صبا چه پیش آید و رفت بخفه بیدطایین در کرد و رکفت ایا
بخی را مر کر آب روی ای برادر نکوی در خلق که دهرت نریزد بنهر آب
روی بخفا بر مردم بیکر یا بخشید یا از بیت بدبخی بدانند رجوع
مردم نیک و بد مرهوست نکو ای نوا مردی صاحب خود زیرا که بد مرد را

سرد بدان کر بار کسی انبار بد خنی کار بیش با یاد عربیت که عاقل نشنید
بس کار خویش در اطلاع خود باشد لاجرم از ان شفقت این بیدرا
بر داشتم و کرفتم دیکر دیده باد دیده انسکاتم بنی کرد اخی کور دکم کور
محشی صاحب نه زبان در کشی از کفتی ارا کر عقل داری و هوش عطف
تفسیر است چه کسی کوی بند امیز در زا کر ایجان بخی نکوی بخوشش
حکایت در خاصیت پرده پوشی و سلامت خاموشی یکی پیش داود
طایی از همسایکان کنار است کفت که دیدم فلان صوفی را افتاده
مست بازخاست او را بیان کرد فی آلوده دستار پر امنش بنی کوچیس
بود لاشش دلبند و کوهکی کوهن سکان جای بخی کلاب خلقه دایره کرفته
پیرامنش در اطراف او چه بر بعضی پیش خر بوره از جوان ازان کسی بن حکایت
راشنید که عیب صوف کرد رکوینده از قایل ابو دهم در کشید بنی کر
قاضی بر تو دی زمانی با تفت خوشش کشت و کفت ای رفیق ای یار بیکار زید
امروز در چینی رو زبار نشیمن مهربان بود ران مقام چنین پیش
صوف را بیکار زیرا کرد رشرع کاهی است صنعی است و در خرقه عار
کرصوف در بیان مردمان خفته بکشه بار کیفیت آوردن بیان کرد
و کفت در بیشتی در او رده بر بهشت خود بدار چو مردان کر مست
مرهوست طان سلامت ندارد بدست چون پیچ چنین کفت بنید شیده
ایم مفهوست از نیوشیدن شنو ران بخی تنکدل لاجرم بفکرت و در فرصت
بنی کر فکره طالری چون فرنکل چنانکه خرنکل فرود در زمان زهره کر قوی

خالی از تعفف نیست و حق خواهد از غیبت آن ساده دل و بی عقل که دیگران
گمان کرده و چنان خورده **حکایت** مرا در ولایت خاصه نام مردی ابیست در بغداد
او را از هر لطیفه بود که اشتغال علوم می کرد شب و روز تلقین و تکرار بود
چنانکه گفته اند الدرس حرفوا التکرار الف مرات در اکثر اوقات او پرخرد
و بیاران فلان یار بر من حسد می برد چنانکه قرص داد حسن دهم در
حدیث و کلام بر آید هم متفق شود اندرون غیبت یعنی درون غیبت ان
یار حسود دشمن این بیچاره ای ادب و استاد ادیب هم قدری بر
آشفت و گفت ای بچه در حق جماعتی چنین اندیشه کنند چنانکه عرب گوید یا للعجب
حسودی پسندت نیاید بعین خود ای مقبول تو بنگر نزد دوست اما که حسود است
که غیبت نکوست استغفرالله است معنی مراد ترک کم بلدرد ان کاکه غیبت او در
گرداورد و زیاد نکند از حق اگر آن یار حسود سالک طریق حرم گشت از
دیارت بداران راه دیگر تو در پی او از راه حسد رفت نوا زراه
غیبت روی بدوزخ نهود بالله **حکایت** کسی گفت حجاج نام امیر بسیار
خروش کسی خدمت او می کرد که او خونخواره است کنایت از بی گناه
قتل نفس کردست دشمن بیچ بسنگ نیمه پاره است یعنی بی شفقت است نه
می راه و زیاد خلق ان بی چ خدایا تو بستان از و داد خلق که ظلم بسیار
کرده است جهان دیده پیروی دیگر به راه ادب بیاموزد **حکایت** داود
کسی او بلکه از او خواهد که ولا تزر وازرة وزر اخری تو دستان

سنت است از بکری دوم نیت آور که روزه شافعی فرض است سوم کف یعنی دست
بشوی او سنت از نشستن پیش از نکه دهان شوی و بعضی سه بار قید بهر دو مطلوب حاصل
حجم تخرست بعضی حرا چ بعین با کشت کوچکه بجا رعضی این مصرعها با ترکی بودن دلو
کمان کوچک بر ما قایل قاش سیاه با کشت شهادت دنه ان شیئی بحال
این بتر ان صواک است که بهی است استعمال صواک در روزه بعد از زوال
این نزد شافعی است وزان پس سه مشت آب بر روی زن یعنی سه بار روی
راشوی زیرا که موی سر در بیچاره اضافت است معنی بترک راشست یا
قلی بندکه بر دون تا دقن تا بسفلی ذقن این قدر به است طولا و کرخ
سرتا بر فرق بشوی تا عمل کرده باشی بکلام خدای تعالی و ایدیکم الی المرافق
زنبیچ و ذکر انچه دانی بکوی اما مستحبان خوانند ان را دیگر ماشره
وضو خفتن بنام خدای چون عابد مذکور تسلیم وضو کرد بعد از ان لاف
زدن و غیبت فقیه فریه کردن گرفت کسی از سن ندانه در بین شیوه به کسی
باز من ندانه شیوه وضو را نه یکی که خطو فرتوت نشیند شیخ فانی گشت
پرده بدانکه نیچ انچا فضلا نه در صفحه نیچ نشیند این سخن ده
خدای قدیم یعنی پیر خرده که عابد در حق او بد گفت بشوریده و گفت
ای خبیث رجم و در بعضی نیچ بگفتند باده خدای انچ گفت عابد در
حق او فرستاد و پیغامش انه زنا غفت پیغام این بد و گفت ای زشت
کردار بد عمل بنگر سخن مرد نیست بخت انچه گوی بمردم بگوی پس از بین

دی و در روزه کار شی بدار دست از دون کنایت از شرم متوضی است که خود را
دستشی ضمیر راجع بچا چ است گنه روزه کار بین روزه کار را در اصطلاح گوانه
نه پیدا آ ظلم از و بهتر آمد از کلام پر است نه نیز از و غیبت پسندیده
یعنی ظلم از و غیبت از نه هر دو مقبول من نیست بروز چ رود مردی
و بدبختی را گناه حاصل بر دست و صف خود و گفته که کوید که بجا نه پرکرد
و دیوان سیاه بین بچرا با چ فرزند بنیز و دیوان عمل سیاه کرد و گفتن
که غیبت او کنند غیبت پیشی عقیب ان خود بری دود گوید یا زبان حال گوید
جماد اگر تو ما بروز چ رود و بس می بود که رفیق او شوچو در دوزخ چ
حکایت شنیدم که از پارسایان یکی گیبت بطیبت بخدید با گروهی چون آن
پارسا بطیفه بگود کی فضیه دیگر پارسایان خلوت نشین مرهونست
ببیشی بتعجب و خاموش در پیوستی یعنی خنده نشش کردند با خود این حکایت
حرمت پارسایان نگاهت چنان بصاحب نظر آن پارسا بار گفتند و گفت
در جواب خنده ی است از دریدن پرده بر یار شوریده حال و لطیفه گوی
نر طبیت خواست و غیبت حلال یعنی لطیف حرام نیست و غیبت حلال نیست
حکایت لطیفی در مجلس حرام غیبت روزه خاست و واقع شد تا کسی
چیپ که است و راست که بجایت گو چک بود مرد یکی عابد از پارسایان
کوی در ده ماهی شستی آمد خشم دست در روی یعنی مرا تعلیم و خصوصی کرد
چون من روزه دی داشتم آن عابد مرا تعلیم و خود روزه دار بی کرد
کو بسم الله اول بیست بگوی یعنی در ابتدا و خطبه بسم الله الرحمن الرحیم گفتی

گوید من غایب نخنک کو غایب نخنک کیست پیش من در جهان عاقل است یعنی آنکس
عاقل است که مشغول کار خود و در جهان غافل است حکایت اندر
کسانی که غیبت ایشان روا باشد گر کسی را شنیدم که غیبت روا است اما از این
درگذشتن و بجای دگر داشتن خصلت جاهل است یکی پادشاهی را گفت
ملامت و سرزنش پسندیده باشد یعنی ظلم را قبول کنند و رضا دهند گفت از ان
پادشاه بدل خلق بیش گزند خرد و الم خلاست از دنیا نقل کردن خیر و غیبت
او کردن مکر خلق بگذارد و بر خود و افزار گفته دوم پرده سترپوشی چنان
مستی نهی است از غیبت بترکه طبیعی که خود همی درد پرده خویشتن بین کیست که
بار نگاه باشد و عیبان و سبب اصاف و اعلان خود از سر آگاهی کرد از او را
پرشیرین و فسنقش ما کفتی یعنی است که لاغیبة للفاسق جزست از خوشش عدا از
برادر نگاه بین از آنکه حفظ مکن انکس را که آدمی در فتنه بکردن بچاه
بعد خود را بچاه افکند سوم گزارد و می نارا است کو نگاه در بیع خیانت
کند و در دیا گوید فصل بدرشی اهل دانی بگوی حکایت
شنیدم که در
دی در آمد زدشت از حصار اهرمن دروازه چارسوی سیستان نام شهر سیست
در گذشت در بعضی نسخ این بیت واقع شده که چیزی خرد او زبتان کوی
بعد زما کوی چیزی که پاسبتش او دی اتفاق بدر دیدبتان از دیم دانگ
بتان چنین کرد بر او در دزد سیه کار بانگ فریاد کرد خدایا تو شب رو
دزد شب را باتش مسوز کار او مسوز است اما که ره می زند سیستانی
برور حسنی عذاب ابست در بعضی نسخ این بیت پیر در قفا شده چه نیکوزد

نخورد بلکه تحصیل مال بدو بدو زیخ خود کوید که تو هم ملک بست و تو فخر او کردن
گنج او را کفتی می باید اگر جانب حاسه داری نگاه هم بست کز نوت ضرورت
رساند حق هم از پادشاه باز نخواهد بخود کرد دیگر پیش ملک تو بدون
با بداد صباح که هم روز ورت اسایش راحت و کام مراد با داد و نادادی
کرد پیش زان هر حال کردن کفت غرض مشورت از من نصیحت بدو بگو خیر خواهی
می نخم تراد در میان دشمنست این دزد زیرا کسی از خاص لشکر خانه ست و عام
یعنی کسیست از لشکر که بسیم و زر از دی از وزیر ندارد و دوام یعنی تمکن بدون
وزیر کشته است بشرط این چنان وعده و شرط کرده است که چون شاه کردن
فراز هر هست بیرد و دهان در روبیم باز بوزیر بگذارد اهوا از نده جنی زندگی
نخواهد این خود بست اشارت بوزیر است مباد که نقشه شی نماند بدست
پس مردن تو خواهد تا که وعده تمام شود و ام را از مردمان ستاند چون
شاه سخن هرد عمار اشنید بسوی دستور وزیر دولت پناه و صعف
دستور ست چشم بیاست بکه کرد شاه و کفت که در صورت دوستان دشمنی
من بینی در صورت دوستانی در مواجه من اما بجاطر دشمنان چرا این بر من بینی
من و دشمن را بینی بیش تخشش بهم سیده و کفت وزیر تو بر چه پاسیدی
اکنون نشاید نه نصف نهان داشت بلکه می باید که مراد خود را بگیم چنین
خواهم ای ناهور پادشاه و شاه اعظم که بالکه چو من عالمت
نیکخواه زیرا چه مرکست بود دعده کسیم من مرهوست بفایشی خواهد
یعنی طول عمر تو خواهد بهمراز بیم من با رجای که طایفه نخواهی که مردم بصوفی

دیبا زمهوست مرتبا ر خواهند و عزت در ازمنحون این بیت استفتام از نگاه
باز معرفت کو بد بخنین مقام زهر مردم دنیا را که خوشش بود دیش بر بیا چون در را
جواب دیتر بگفت پسندیده ام از و شهریار پادشاه ایچ گفت و زیر کل رو بیش
از زنان کی دلطافت بگفت ترکی اجلدین رفته دهقانی و هنرمندی که دستور
داشت پیش از ان مکانش بیفزود و قدر بیش فراشت علیه کرد انیده باز معرفت
کو بد بدیم ر بخارا مرکشته تر دیران ترکستان طالع و بخت بر گشته ر بار
حال بخارا زرا بیان کند زمادانی دیتره را بیش کرا دست ان بخارست خلقان و
افکند در میان دو دوست اما گفتند این و آن اشارتست بدو دوست خوشی
دگر باره دل راوی اند رمیان کو ر بخت و بخیل باز بند فرماید میان
دو کس بیشان فروختی تفرقه عداوت نه عقلست خود در میان هوختی باز کو بد
چو کسی کا ذوق حلوت چشیده و لذت عزلت یافته کار جوان عالم زبان
در کشید و سکوت اختیار کرد بگو ایچ دانی تخن سود مند از نصیحت چو بند
و گر هیچ کس را نیا بد پسند اگر چه هیچ کس او را قبول نکند کو خود ایشان
بدارد خوشش کو بد و زاری کند و کو بد که او چه جز گدای و ای چرا
خوش نکردم بگوش [illegible] زنان و اخلاق نیک و بد ایشان
زن خوب و مان و میله شوی بر پارسا نزد را هد کند فاعلش چو مرست
را جو زن مرد در و بیش را مفعول او ل او ست پادشا مفعول تا نیت
و تحقیق از یاد شاهست بر و پیچ نوبت زن بزرت از بهر شادی کو بار
بین زنی مواقع بود در بزرت در سبه تو مر رو را گر نم خوری غمناک

باشی هم ار نگین بشکند پرنگسارت نمایش تو بر در گناه رود آخوشی تو گر اغانه
اباد هر گر اغانه معمور نباشد و هیچ زاید و دست بود و هم از اوقات بطر سوی او ست
عزیز مسلط رفته است بر حمت چو مستور باشد زن خوب رو ی مرهوست بود بدا و
در بهشت شوی در بین جهان بهشت در آمد ست کسی بر گفت یافت
از جهان کام دل بر مراد ش کو نیکدان بین موافقت بود و با دی ارام دل
کر زن او ست اگر یار سا باشد اگر زن زاهده بود و خوشی تخی و کیرین زبان
نگه در نگوین و زشتی مکن که اختیار بهتر است نه نیکی صورت زن خوشی خلق
خوب طبیعت دستان ترک خوب زیرا که امیر کاری و صوافقت بیشتر
عیبت نا جرم پیر و مرهوست با تو هم او با خیر از پیر ی چهره از خوب صورتی
زشت خوی به فصلت زن فاضل بیر دست بدیهای زشت صورت خوشی
خوب سیرت کوین زیرا ان که خوب سیرت باشد چو حلوا شل حلوا نور در سرکه
را از دست شوین زشتی روی نماید نه حلوا را خورد ی ان که سرکه اندر و در
روی باشد یعنی زن به خوی حلوا را خورد نه زشتی روی دل ارام باشد
زن نیکو زاده کو نیکی شوی خواهد و نیک از زن به خدا یا پناه ببرد از هم
چو طوطی که کلا ملی ترکی قوت خون بود هم نفس و قرین خویش نخواهد و خلاصی
از قفص باز بند و صوفت کو بد سر اندر جهان نه سر اندر جهان نهادن
کنایت از سیاحت باد ار کی تا روی زن به خوی نه بینی و گر نه اگر
سفر بکنی بند دل به بی وفا و خلوتی و خیر زدی تهی پای رفتی ترکی پای
ایاق کشمکد به از گفتش تنگ و چنان بلای سفر به کر در خانه جنگ دیا زن

ار گفتش در دمان تهمت و تنها چه مردن به از زندگان به ننگ و عار باز
لطیفه انیقه کو بد بپوشانش امر مشروعی است و ضمیر را چو زنان از مرد
بیگانه روی را و کر نشود چه زنان اگر در ان وقت چه شوین باز لطیفه د
نقیب کو بد زن خوب و خوشخو طبع بخشت دیار چون خلق است
رها کس زن زشت ناساز کار بیز موافق حکایت چه شنو پاک و لطیف
آمد این یک گفت از دوستی از دوستی کسی کر بود نو سر کشته از دست زن
تخی هر دو را حکایت کند یکی گفت کسی را زن بد مباد و ما خاص است
دگر گفت زن بد در جهان خود مباد و عام است باز بند و صوفت
فرماید زن نیکو ای دوست هر نو بهار ر زیرا که تقویم پارین باید
بیکار در بعضی نسخ این بیت واقع نشده زنان شوخ و فرمان ده
سر کشند یعنی اگر چه زنان شوخ باشند و حکم را نشنوند و نکبر کنند و لیکن
نشیدم که در بر خوشند باز تخی انصاف کو بد کسی که بین کر فتار زن
مرهوست مکن سعد یا طعنه بر وی زن زیرا تو هم خود بین و بار شی کشی
مرهوست اگر یک شبی در کنار شی کشی [illegible] جوانی زنان ناساز کاری
صفت از خیر صوفت زشتی بر زند پیر مردی بنالید و گفت معقول قول
این بیت است کران باری یعنی جبل ثقیل از دست این ضعیف جبر غالب
جنان می برم حملی می کنم کاسب سنگ زیر لفظ چنان بدین حصر در و
است یعنی چنانکه سنگ زیرین اسباب بار کران می کشد من نیز از دست
زن چنان بار کران می کشم یعنی بنه گفتش ای خواجه دل یعنی پر صد کور

چوان مرد بدر گفت دلا تلخ مبین و بران جبر کن کسی از خرکردن نکرد دلجوئی
مرد سار و شبان باز پیر عارف لطیفه زنده آنه گفت بشب اسبک بالای
ای خانه سوز که در بالای زن باش چرا اسبک زیرین باش بروز نکوکار
بندبت است باز بید گوید چرا از کلبن از درخت گل دیده باش طاوسی
و یافته باش از گلشن بوی رو ابکه از جور خاشی کشی نه نیز چون از
زن خنثی یافته جورش را تحمل می باید کرد درخت که بیوسته بار شش چیده
اش خوری مرهوست تحمل کن انکه خارش خوری
پسر چون بده برگذشتن سنتی یعنی چون سن پسر از ده سنی بگذرد
زنا چوان گوخواتو نبین و دور باش پرنده ترا دشی اتش نشاید فروخت
ترکا او دباقوج یا مرکه تا چشم پرهم زنی خانه سوخت این بیت از بابا
صوفت است پس ازین کاه بید گوید کاه صوفت فرماید چو خواهی
که نامت بماند بجای ثابت و برقرار پسر را خود صفا اموز امر است
از اموختن ورای خطف است بلفظ خود صفتی چو هوشنگ پهر و زال
بناکی پسر مرهوست بهتری دارد نه عاقبت که فرزند ناخلف کالعدم است
بسا روزگار اکه پس زمان بسیار سخنی بر دمرهوست پسر بدست
چون پدر رفت کفش پدر و در پس بنشو خود صفت و پرهنر کارش
بدار را رکشی دوست داری پسر را بنازش مدار بلکه جزدی در دکا
در کودکی او را ز جور و تعلیم کن تا نهریا جوزده نیکبده بش و خنده
و بیم کن لطف نشر مرهست اما به انکه نوآموز را در دکوچکی در ده

کاید

گفت هیچ کافر و فاجر نیست که مرا دوست نگوید و عبادت نزارد بس وجه آن
چنان زیرا که مرا دوست گوید بسبب احسان مال بود که خود را فقیر نمود دوست
بود و پیش کسی گفت ای کسی و کرا فاجر خویشتن دارگشت که بسبب بذل مال
نگفته به تشبیه خلق گرفتار گشت گر گوید که چون بدو خواهد ان مسلم مرد
مردان گر نعمت مال رها کرد و حرمت نیز این نیز چنان کردن و چنین مردان
می خواهد باز مصنف گوید که یار وفادار شود بکنج سلامت نشست نشستی
که پیوند از جنت و شکی نگشت بفتح راست خدا را که مانند و انباز شریک و صفت
مر هو نشست ندارد و صفت کشیدن که زیاده گفت که هو ی نسبت و شریک
و زوجه دوله گردن زنان خلاص نیابد کس اندر جهان از دست کس
چون چنین است گرفتار چاره صبر است و بست و خود را اگر گردن
جزای هر حمد و خزانه بگذار خصوصا که در وحظ چالاک و مردانه بود باز
وصف او کند مکوم نام و صاحب دل و حق پرست و اهل طاعت خط عارضی
خوشتر از خط است که جوان نوخط بود قوی در بلاغت و در نکو خیست
در علوم عربیه ماهر بود وی حرف انچه نکفتی درست در تلفظ قصور داشت
مگر گفتی بود شی اندر زبان ما زان جهت که تحقیق چیز نگردی بیان در تحار
حیا چ گفته حروف المعجم ها اطرح حروف المقطعة التی تکتبها اکثر ما بالنقطة
من بهی سایر حروف الاعجم یکی را بگفتن ز صاحب دلان این سخن را
که دندان نشین ندارد فلان مراد شی واغلط مذکور بود در آمدان
یکی از صاحب دلان رسودای من از دردمن سر فروی و گفت

خودی نمای چو بد نا پسند آید تو دفتر خامی باید خواند نکنی ان بدرا
پس انگه بهسایه گو بد نکنی که در جز است غلط فکنی فان تغلط فغضی
الناس منی ارحضا پرستم و کر خودی ای و مرا ای بر دن با تو دارم درون
با خدای جل و علی چو ظاهر بحقت بین بلباس و صورت پارسایی بیارا کم
و تزیی کردم تقرب نکنی در کژدر است زیرا که سیرتم خوب و کم کار است
فی نفس الامر در بعضی نسخ من ارحض شاسم و کر خود پرست خدایم برا
تو دانا تر است پس ثواب و خراب از دست نه ان تو کیی را نیکو دارید نکنی
خراب بین ان کسی را خراب کن که چشم از تو دارد و به نیکی ثواب در بعضی نسخ
بیای این بیت این بیت واقع شده نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
بین ثوابرا از تو امید ندارم که پیغمبر چو را از تو چندین خراب لا جرم
ای عیب بین من تو خاموشی اگر من کنم با تو بدم ترا سود و زیان نیست
کر حال سود و زیان خودم من اگر نیکم اگر به تو به و خود را
پیش کر کناه دیکران بر تو خواهر نوشت نکو کاری بین صاحبی از مردم
نیکو رای و خوب فعل یکی را بوده من نرسید خدای جنانکه تو خود من
با دیا باطنه فلان عرف اشغالها تو نیز ای پسر و جوان هر کرا نیکو هر موهست
به بین زده عیبتی اندر کنار و باز کن نه نفی معصوم نیست بتمام بیت
ز عیب او را ما نگشت پیچ و مجوان جهانی فضیلت بین بسیار فضیلت
ابرار و پیچ چنانکه چو دشمنی کند شوشوی نکاه نفرت بنفرت کند اندرون
باه در بعضی نسخ بنفرت کند از اندرون سیاه ندارد دلش خبر تر

است را چه بر شمن و دصد نکته تواند اگوش کی مقصود نه اوست چه رجنی
از بدن بر چیند بر اورد خود شی ناخیب را فاش کند جزین علتش چنیست
کان بد پسند و عیب پوشی حسد دیده تیک پیش نگیرد بفیج کان عزیز و سکون
نون ماضیست از کفتن یعنی حسد اورا کور کرده است این معنی را می گوید
بلند نه کس هیچ از خلق نیک ان نیست چنانکه نه خلق را صحیح باری سرشت
بستقیم انکار نیست در بعضی مردم خدا و نه عالم کرد م سرشت سیاه
و سپید امد و خوب و زشت و چنین نه هر چشم دا بد و که بینی نکوست چون
چنین است بجز رهنر بسته بنیاد از پدست تدبیر خرد و نهز را قبول کس پدست
و قرار ارد کس باب هفتم در شکر نفس می بیارم زد بینی
نی توانم نفس زدن از شکر دوست حمد جل و علا که شکر نداتم که در خورد
لایق اوست زیرا عطا بست هر سوز و از دوست بر تیم چون چنین است
چکونه بهر موی شکری کنم که این کونه شکر مقدور ربیعی بیشتر نیست بستانش
اسم حضرت بمعنی ستودن خدا و نه بخشنده را عطا کننده را از ان
جهت که موجود کرد از عدم بنده را که خلعت وجود احسان اوست
کر اقوت و قدرت وصف و بیان احسان اوست مر هوست که او
مستحق شان اوست او نیز از جز احسان اوست
او فزون کوید شکر توفیق شکر چون کوید بدین بدانکه بدین است
که جز زرا بی خود ذاختر ایی کند بین خدای تعالی بدبست که شخص او بدان
زکل مر هوست روان فرد بخشد و هر شی دل بینای عاقل اکر حال

فرد

از فوق فیه مانه کنی تجفت در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده بخند ید
و زد تبه تحفه از نیاه است رای کفت این سخن را تو باری رد و زان چ
نال تا تحفت نمان باز کفت بر دشمگر زدان کس ای ملک دست و فقیر کز دست
عسس نیک بهم نشست حکایت بر همه تنی ده درم وام دین کرد از بهر پوشش
خریدن تن خویش را کسوت خام از پوست دباغت ناکرده کرد باز
از قید وام خلاص شد بالبدیهه این نامه می کرد و می کفت کرای طالب نکام
بکاف فارسی است و معرب او جام است بکاف ما و حوارت یخیم - درین زمانه
کسوت خام کرد وام خریدم چو ناچخ یعنی از سر دخام آمد زنخی نه کرمی بجوشش
اتفاقا کسی در زندان بفرستاد کسوت خام بسته بود تخلصش را بشنید از نامه نهی کرد

چنانکه کوید یکی کفتش ز چاه زنده ان خموشی نامه کن بجای اورای خام
شکر خدای بر هوست که چون مانه خام درست و بای حکایت یکی کرد
بر پارسایی کذر اتفاقا حسن بصریش ملحوظ کرده بصورت جهود آمدنش
ضمیر را جو پارسا در نظر یکی کبیر سا کذر کرد آن پارسا در نظرش
جهود خود فتنای سبیل فرو کفت ماضیست از کوفتی بر کردنش جوان
کس چنین کرد بخشید درویش سر افکنش چون خارب دانست کز این مخزون
جهود نبود تحمل کرد و کفت حاجز از سن آمد حلاوت کوتر اجهود
بنده اشتم کناه زدم بخشای کفتا بین چه جای عطاست آن درویش
سبب عطا را بیان کرد شکر انه کفتا بین بر عطا به بستم و ثابت
شده م کرا تم که بنده اش نیستم کو مرا جهود بنده اشته

بم صفحه نامه بخند خر عدد کنو

ست عطای کنم حکایت زره مانه ی کو یست یعنی کی پیاده
از ران مانه شد و کریمی کرد و می کفت کو یکی تر از سن
ست حر ایکیست یعنی در زمانه حر ایکیست زمن یکی
مان دیده یعنی کری جهان دیده کفتش کفت ان کس را ای خوشا
مردی این نیک یکی ما کوشی دار و بشنو در بعضی نسخ بجای این بیت
واقع شده خوی بار کشی کفتش ای جی نیز این سخن ز بان حاکمت
ت خند نان تو نیز معقول قول وان نیک کفت اینست دشکر
ا بخوای ایز است کر بخر نه یعنی اکر تو خر سوار نه کر آخر کی
د در بعضی نسخ بزر کی بار خر نه فقیهی بر افتاد
س بر ست یعنی حسی در جای افتاده بود فقیهی بروی کذر کرد بستور
خویش مغرور کشت چنانکه نه تحاشت از نکبر و نه التفات نکرد ان جوان
مست در یافت سر او ردن و بنود ادن کفت و کو بد جوان
سر او ردو کرای نیک مرد رحل صاحبی بر و شکر کن چون بستی درین
در نخمی که تو دی آبد ز مستکبر و کفران یکی را که در بند بین تشنه ز برا
مبادا کر ناکه تحفه از ناکاه است در افتی بدین و همچنان نه آخر
در امکان نقد پاست مر هوست که فردا چو من بای افتاده مست
درین محل تنیم است بر انکه هر که مبتلای بلای دنیا را بدیده شکری باید کرد
ان بلا نیست و همچنان کسی که مبتلای بلای آخرت بیند باید
بر که شاد او نیز مبتلای بلا باشد و لهذا حضرت

ازان جهت عطای کنم زده مانده می کریست یعنی کسی پیاده
مغزی کو از ران مانده شده و کریمی کو دوی گفت که هیکلی تر از من
درین دشت چرا کیست یعنی درین چرا کیست یعنی درین چرا کیسا زین هیکلی
تر نیست جهان دیده یعنی پیری جهان دیده گفتش گفت ان کس را ای مهوشان
عاقل اگر مردی این نیکبختی را کوشش دارد و نشنود در بعضی پیش بجای این بیت
این بیت واقع شده نوشی بارگشی گفتش ای بی خبر این نیکبختی بزبان حکمت
زجور فلک جفا نای تو نیز معقول قول وان نیکبخت این است و دوشکر
کس معروف بجوانی اجیر است کربزه بزنا یعنی اگر بزه سوار نه که آخر کی
آدمی خزنده در بعضی نسخ بزیر صینی بار خزنده فقیهی بر افتاده
مست کرنست یعنی مستی در رجال افتاده بود فقیهی بروی گزر کرد بسته ری
خویشی صفور کشت چنانکه نه کونت از نکبر و التفات نکرد ان جوان
مست دریافت سر او در دن و پند دادن کرفت و کو بوجوان
سر او در دو کرای نیکبخت در رجل صاحبی بر و شکر کس چون بصفت دری
در نفی کرچه دوی آبدز مستکبر کی و کفران نیکی را که در بعضی نسخه نیز را
جهاد اکر نا کرد تحقیق از ان کاه است در افتح بر بعضی و همچنان نه اکر
در امکان تقدیر است مرهوست کر فردا چو منی بای افتاده مست
درین محل بنیه است بر انکه هر که مبتلای بلای دنیا را بصبر شکری بای بکزار
ان بلا نیست و همچنان کر کی مبتلای بلای آخرت بیشتر طلبه
بوکه شاید او نیز مبتلای بلا باشد و لهذا حضرت